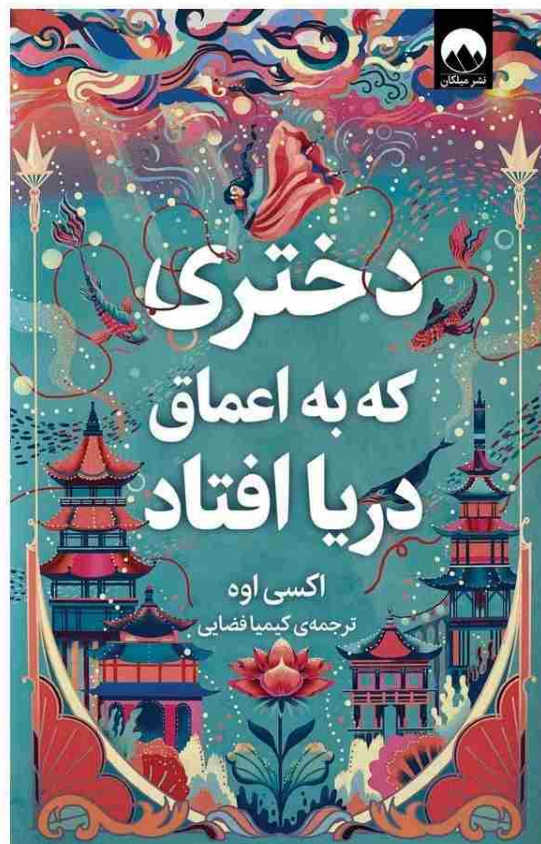


دانلود کتاب



دختری که به اعماق دریا افتاد

نویسنده : اکسی اوه



فصل اول

طبق افسانه‌های کشورم، عروس حقیقی خدای دریا تنها کسی است که می‌تواند به خشم سیری‌ناپذیر او پایان ببخشد. آن زمان که طوفان‌های عجیب و مهیب از دریای خاوران به پا می‌خیزند، رعدوبرق آسمان را فرامی‌گیرد و آب‌ها بالا می‌آیند و ساحل را به زیر می‌کشند، عروسی برگزیده و به خدای دریا تقدیم می‌شود.

یا، به قول افراد بی‌ایمان که اعتقادی به افسانه‌ها ندارند، قربانی می‌شود.

هر سال با شروع طوفان‌ها، دختری به دریا تقدیم می‌شود. ناگزیر با خودم فکر می‌کنم آیا شیم چیانگ [1] هم به افسانه‌ی عروس خدای دریا باور دارد یا نه؛ آیا فکر می‌کند قبل از پایان داستان به آرامش خواهد رسید یا نه؟

یا شاید به نظر او این آغاز داستان است. سرنوشت ممکن است هزار راه مختلف پیش روی آدم بگذارد.

برای مثال، راه من این است... این راه باریک که به معنای واقعی کلمه پیش رویم در میان شالیزارهای پرآب کشیده شده است. اگر این راه را طی کنم، درنهایت من را به سمت ساحل خواهد برد. اگر دور بزنم، راه من را به روستا برمی‌گرداند.

کدام سرنوشت از آن من است؟

به کدام سرنوشت دودستی چنگ بزنم؟

حتی اگر هم انتخابی باشد، واقعاً من آدمی نیستم که
انتخاب کنم. چون گرچه بخش بزرگی از وجودم در آرزوی
امنیت خانه است، کشش قلبم بی‌نهایت قوی‌تر است؛ و
من را می‌کشاند به سمت دریای آزاد و به سمت تنها فردی
که فراتر از سرنوشت دوستش دارم.

برادرم، جون^[۲].

صاعقه میان ابرهای طوفانی در امتداد آسمان سیاه
شاخه‌شاخه می‌شود. نیم‌ثانیه بعد، رعد بر فراز شالیزارها
می‌غرد.

راه در محل تلاقی خاک و شن تمام می‌شود. صندل‌های
گلی‌ام را درمی‌آورم و از روی شانه پرتشان می‌کنم پشت
سرم. از بین قطرات باران، نگاهم به قایق می‌افتد که روی
امواج متلاطم بالاپایین می‌شود. قایق کوچکی است؛
دست‌ساز از تنه‌ی توخالی درخت، تک‌دکلی، مخصوص حمل
هفت یا هشت مرد... و عروس خدای دریا. هم‌اینک از
ساحل دور شده و همچنان در حال دورشدن است.

دامن خیسم را بالا می‌گیرم و به سمت دریای خشمگین

می‌دوم.

در همان لحظه که اولین موج به من برخورد می‌کند،
فریادی از قایق می‌شنوم. بلافاصله به زیر آب کشیده
می‌شوم. آب سرد نفسم را بند می‌آورد. زیر آب دست‌وپا
می‌زنم. به شدت به چپ‌وراست می‌چرخم و می‌چرخم. تلاش
می‌کنم دهانم را از سطح آب بیرون بیاورم، اما امواج
دوباره روی سرم خراب می‌شوند.

شنایم بد نیست، اما شناگر قهاری هم نیستم و گرچه
تلاش می‌کنم شنا کنم تا به قایق برسم و زنده بمانم، اما
خیلی دشوار است. شاید کافی نباشد. ای کاش این‌قدر درد
نداشت... امواج، نمک و دریا.

«مینا!» دستانی قوی دور بازویم گره می‌خورند و از آب
بیرونم می‌کشند و محکم روی عرشه‌ی قایق متلاطم
می‌اندازند. چهره‌ی آشنای برادرم اخم‌کرده روبه‌رویم است.

در روزه‌ی بلند باد مجبور است داد بزند: «چی با خودت فکر
کردی؟ نزدیک بود غرق بشی!»

موجی مهیب به قایق می‌خورد و تعادلم را از دست
می‌دهم. جون دستم را می‌گیرد تا در آب نیفتم.

مانند او داد زدم: «دنبال تو اومدم! نباید این‌جا باشی.
جنگ‌جوها نباید همراه عروس دریا برن.» به چهره‌ی

باران خورده و جسور برادرم که نگاه می‌کنم، دلم می‌خواهد
هق‌هق بزخم زیر گریه. دلم می‌خواهد او را کشان‌کشان
به ساحل ببرم و هرگز به عقب نگاه نکنم. چطور می‌تواند
این‌گونه جان‌ش را به خطر بیندازد؟ «اگه خدای دریا از
حضورت باخبر بشه، کشته می‌شی!»

جون چهره در هم می‌کشد. نگاهش سینه‌گاه قایق را نشان
می‌داد که دختری لاغر در آن ایستاده بود و موهایش مثل
شلاق در باد تکان می‌خورد.

شیم چیانگ.

جون می‌گوید: «تو درک نمی‌کنی. نمی‌تونستم...
نمی‌تونستم تنه‌اش بذارم.»

صدای بریده‌اش حدسم را که امیدوار بودم حقیقت
نداشته باشد تأیید می‌کند. زیر لب دشنام می‌دهم، اما
جون متوجه نمی‌شود. تمام وجودش روی او متمرکز است.

ریش‌سفیدها می‌گویند خدای آفرینش شیم چیانگ را خلق
کرد تا آخرین عروس خدای دریا باشد؛ دختری که تمام
غم و اندوه او را بزدايد و عصر جدید آرامش و صلح را به
سرزمین بیاورد. پوستش از خالص‌ترین مرواریدها درست
شده است. موهایش از ظلمات شب بافته شده است.
لب‌هایش از خون مردان سرخ شده است.

شاید این آخری را بیشتر از سر تلخی گفته‌اند تا برای توصیف حقیقت.

اولین باری که شیم چیانگ را دیدم یادم است. همراه جون کنار رودخانه ایستاده بودم. جشن قایق‌های کاغذی تابستان چهار سال پیش بود. من دوازده سال داشتم و جون چهارده سال داشت.

در روستاهای ساحلی رسم است آرزوهای خود را روی تکه‌کاغذی بنویسیم و با آن قایق درست کنیم و به آب روان بسپاریم. مردم معتقدند که قایق‌های کاغذی ما آرزوهایمان را به نیاکانمان در سرزمین اشباح می‌برند تا آن‌ها برای برآورده‌کردن آرزوها و رؤیاهایمان با خدایان فرودست مذاکره کنند.

«شیم چیانگ شاید زیباترین دختر روستا باشه، اما صورتش یه نفرینه.»

با شنیدن صدای جون، سرم را بالا آوردم و دیدم به پل روی رودخانه و دختری که وسطش ایستاده زل زده است.

شیم چیانگ که چهره‌اش زیر مهتاب نورانی شده بود، بیشتر از این‌که شبیه دخترها باشد، شبیه الهه‌ها بود. قایق کاغذی‌اش را به دست گرفته بود. قایق از کف دستش به آب افتاد. وقتی داشتم به حرکت آن در رودخانه نگاه می‌کردم، با خودم فکر کردم دختری به این

زیبایی چه آرزویی ممکن است داشته باشد.

آن زمان نمی‌دانستم تقدیر شیم چنانگ این است که
عروس خدای دریا شود.

اکنون که زیر شرشر باران ایستاده‌ام و استخوان‌هایم
از صدای رعد می‌لرزند، متوجه می‌شوم چطور مردان از
او فاصله گرفته‌اند. گویی از قبل قربانی شده و زیبایی
فراطبیعی‌اش او را تافته‌ی جدا بافته کرده است. او متعلق
به خدای دریا است. از بعد از بلوغش، مردم روستا همیشه
این موضوع را می‌دانستند.

از خودم می‌پرسم آیا سرنوشت انسان ممکن است یک‌روزه
تغییر کند. یا بیشتر از این‌ها طول می‌کشد تا زندگی از
چنگ انسان دربیاید.

از خودم می‌پرسم آیا چون این تنهایی را در وجود او حس
کرده یا نه. چون با این‌که شیم چنانگ از دوازده سالگی
قسمتِ خدای دریا شد و با این‌که همه احتمالاً به او به
چشم کسی نگاه می‌کردند که روزی می‌رود، چون تنها
کسی بود که دلش می‌خواست او در روستا بماند.

چون بازویم را می‌گیرد: «مینا، باید قایم بشی.»

به چون نگاه می‌کنم که، به دنبال جایی برای مخفی شدن
من، عرشه‌ی عریان را مضطربانه می‌گردد. احتمالاً برایش

مهم نیست که یکی از سه قانون خدای دریا را نقض کرده،
اما نگران من است.

قوانین ساده‌اند: آمدن جنگجوها ممنوع. آمدن خانم‌ها،
به جز عروس خدای دریا، ممنوع. آوردن سلاح ممنوع. چون
امشب با آمدنش قانون اول را شکسته بود؛ من هم قانون
دوم را شکسته بودم.

و قانون سوم را؛ دستم دور چاقوی پنهان زیر کت کوتاه‌م
حلقه می‌شود، خنجرى که زمانى مال مادر مادر بزرگم
بود.

قایق احتمالاً به مرکز طوفان رسیده؛ چون باد دیگر نمی‌وزد،
امواج دیگر به عرشه نمی‌کوبند، و حتی باران نیز ضربات
مداومش را کمتر کرده است.

همه طرف ظلمات است و ابرها جلوی مهتاب را گرفته‌اند.
به لبه‌ی قایق نزدیک‌تر می‌شوم و به آن طرف نگاه می‌کنم.
آذرخش می‌زند و، در روشنائی، آن را می‌بینم. ماهیگیرها
هم آن را می‌بینند، اما شب فریادهایشان را می‌بلعد.

زیر قایق اژدهای آبی-نقره‌ای گول‌پیکری در حال حرکت
است.

بدن مارمانندش دور قایق می‌چرخد، و قوز پولک‌دار پشتش
از سطح آب بیرون می‌زند.

درخشش آذرخش در آسمان ناپدید می‌شود. تاریکی بار
دیگر همه جا را فرا می‌گیرد؛ و تنها چیزی که شنیده
می‌شود غرش تمام‌نشدنی امواج است. از تصور سرنوشت
شومی که ممکن است در انتظارمان باشد، به خود می‌لرزیم؛
چه غرق‌شدن و چه طعمه‌ی خادم خدای دریا شدن.

وقتی اژدها می‌لغزد و به سمت راست بدنه‌ی قایق
می‌خورد، قایق ناله می‌کند.

هدف از این کار چیست؟ خدا با خودش چه فکری کرده که
این خادم وحشتناک را فرستاده است؟ آیا دارد شجاعت
عروسش را محک می‌زند؟

پلک می‌زنم و متوجه می‌شوم که خشمم بخش اعظمی از
ترسم را زدوده است. با یک نگاه کل قایق را می‌نگرم. شیم
چیانگ روی دماغه‌ی کشتی ایستاده، اما دیگر تنها نیست.

دلم هری می‌ریزد و فریاد می‌زنم: «جون!»

جون ناگهان به سمتم برمی‌گردد و دست شیم چیانگ را
رها می‌کند.

پشت سرشان، اژدها در سکوت از آب بیرون می‌آید و
گردن درازش به سمت آسمان بلند می‌شود. قطرات آب دریا
از پولک‌های آبی تیره‌اش می‌ریزند و مانند سکه روی

عرشه‌ی قایق می‌چکند.

چشمان سیاه و بی‌انتهایش روی شیم چیانگ متمرکز می‌شود.

وقتش است.

نمی‌دانم چه اتفاقی قرار است بیفتد؛ اما این همان لحظه‌ای است که همه منتظرش بودیم. لحظه‌ای که شیم چیانگ، از روزی که فهمید زیباتر از آن است که زنده بماند، منتظرش بود. لحظه‌ای که همه چیزش را از دست می‌دهد؛ از همه ناگوارتر، پسری را که دوست دارد از دست می‌دهد.

و در این لحظه، شیم چیانگ تعلل می‌کند.

رویش را از اژدها برمی‌گرداند و چشمانش به جون می‌افتند. نگاهی به او می‌اندازد که تابه‌حال در عمرم ندیده بودم... نگاهی از سر عذاب، ترس، و دلتنگی‌ای چنان مأیوس‌کننده که قلبم را می‌شکند. صدایی خفه از جون شنیده می‌شود؛ یک گام و سپس گامی دیگر به سوی او برمی‌دارد؛ تا این‌که جلوی او می‌ایستد و دست‌هایش را محافظانه تا جای ممکن از هم باز می‌کند.

و تنها با همین کار، سرنوشتش را محتوم می‌کند. اژدها دیگر، بعد از این سرپیچی، هرگز رهایش نخواهد کرد. هیولای عظیم، انگار به قصد تأیید ترس‌هایم، چنان غرش

کرکننده‌ای می‌کند که همه‌ی مردان حاضر در قایق را به زانو درمی‌آورد.

همه به‌جز جون؛ برادر قوی، کله‌شق و احمقم که طوری ایستاده است انگار می‌تواند دست‌تنها از عشقش در مقابل خشم خدای دریا محافظت کند.

عصبانیتی تحمل‌نکردنی درونم شکل می‌گیرد؛ از دلم شروع می‌شود و بالا می‌آید و با پنجه‌اش گلویم را می‌فشارد. خدایان تصمیم گرفته‌اند آرزوهایمان را برآورده نکنند... هم آرزوهایمان را در جشن قایق‌های کاغذی، هم آرزوهای کوچک هرروزه‌مان را برای صلح، برای حاصلخیزی، برای عشق. خدایان ما را تنها گذاشته‌اند. خدای خدایان، خدای دریا، دوست دارد از آدم‌هایی که دوستش دارند بگیرد... بگیرد و بگیرد و هیچ‌وقت چیزی ندهد.

خدایان ممکن است آرزوهای ما را برآورده نکنند. اما من می‌توانم، به‌خاطر جون؛ می‌توانم آرزوی او را برآورده کنم.

به‌طرف عرشه‌ی قایق می‌دوم و روی لبه‌ی قایق می‌پریم: «در عوض من رو ببر!» چاقویم را درمی‌آورم و خراش عمیقی کف دستم می‌اندازم و دستم را بالای سرم می‌گیرم: «من عروس خدای دریا می‌شم. زندگیم رو بهش تقدیم می‌کنم!»

اژدها در واکنش به حرف‌هایم فقط سکوت می‌کند؛ و

بلافاصله، به همه چیز شک می‌کنم. چرا خدای دریا باید من را عوض شیم چنانگ قبول کند؟ من نه زیبایی او را دارم و نه وقارش را. من فقط اراده‌ی آهنینی دارم که مادر بزرگم همیشه می‌گفت روزی گریبان‌گیرم می‌شود.

اما بعد، اژدها سرش را پایین می‌آورد، به یک طرف نگاه می‌کند تا بتوانم مستقیم به یکی از چشمان سیاهش چشم بدوزم. همچون دریا عمیق و بی‌انتها است.

زیر لب می‌گویم: «خواهش می‌کنم.»

در این لحظه، احساس زیبایی نمی‌کنم. احساس شجاعت نیز نمی‌کنم؛ دستانم می‌لرزند. اما در سینه‌ام گرمایی است که هیچ‌کس نمی‌تواند آن را از من بگیرد. این همان قدرتی است که اکنون فرامی‌خوانمش. چون حتی اگر هم ترسیده باشم، می‌دانم که خودم این را انتخاب کرده‌ام.

من سازنده‌ی سرنوشت خودم هستم.

برادرم فریاد می‌زند: «مینا! نه!»

اژدها بدنش را از آب بیرون می‌آورد. حجم عظیمی از ورنش را بین من و برادرم قرار می‌دهد و جدایمان می‌کند. در سکوت، کاملاً احاطه‌شده با اژدها، دودل می‌شوم؛ با خودم فکر می‌کنم چقدر از حرف‌هایم را متوجه می‌شود.

به دنبال واژه‌های درست می‌گردم؛ به دنبال حقیقت.

چانه‌ام را بالا می‌گیرم و نفس می‌کشم: «من عروس خدای
دریا هستم.»

اژدها بدنش را کشان‌کشان از قایق دور می‌کند و روزنه‌ای
در آب‌های خروشان نمایان می‌شود.

بدون این‌که به پشت سرم نگاه کنم، به درون آب می‌پریم.

فصل دوم

با فرورفتنم در آب، ناگهان غرش امواج قطع می‌شود و همه‌جا را سکوت فرا می‌گیرد.
بالای سر و اطرافم، بدن دراز و ماریپیچ اژدها می‌چرخد و گرداب چرخان بزرگی ایجاد می‌کند.

با همدیگر به دل دریا می‌زنیم.

عجیب است؛ ولی هیچ نیازی به نفس‌کشیدن نیست. سقوطم به نوعی... بی‌سروصدا است؛ آرامش‌بخش است. حتماً کار اژدها است. دارد از جادویش استفاده می‌کند تا غرق نشوم.

بغض گلویم را می‌گیرد؛ و قلبم با آسودگی خاطر می‌تپد... همه‌ی عروس‌های قبل از من زنده ماندند.

آنقدر در دل تاریکی پایین و پایین‌تر می‌رویم، که دریای بالای سرم آسمان می‌شود و ما... من و اژدها... مانند دو شهاب‌سنگ می‌شویم.

اژدها چرخان جلوتر می‌آید و، از لای حلقه‌پیچ‌های به هم فشرده‌اش، چشمی نیمه‌بسته می‌بینم که اندکی باز شده تا حوضچه‌ی درخشان نیمه‌شب را آشکار کند.
زمان کند می‌شود. دنیا می‌ایستد. دستانم را دراز می‌کنم. قطرات ریز خون از زخم بازم بیرون می‌آیند و مانند گوهر در امتداد فاصله‌ی بین ما راه را نشان می‌دهند.

اژدها پلک می‌زند، یک بار. شکافی زیر پایم باز می‌شود.

به تاریکی درون آن می‌افتم.

مادربزرگم اغلب برایم داستان‌هایی درباره‌ی سرزمین اشباح تعریف می‌کرد؛ درباره‌ی دنیایی بین آسمان و زمین و پر از انواع موجودات خارق‌العاده... خدایان و اشباح و موجودات افسانه‌ای. مادربزرگم می‌گفت از مادربزرگ خودش این داستان‌ها را شنیده. هرچه باشد؛ همه‌ی قصه‌گوها مادربزرگ نیستند، ولی همه‌ی مادربزرگ‌ها قصه‌گو هستند.

من و مادربزرگم هرکدام یک طرف زیرانداز خیزران تاشده را می‌گرفتیم و بلند می‌کردیم و از مسیر کوتاه لای شالیزارها تا ساحل پیاده‌روی می‌کردیم. بعد زیرانداز را روی شن‌ها پهن می‌کردیم و دست‌به‌دست کنار هم می‌نشستیم و انگشتان پایمان را در آب خنک می‌گذاشتیم.

منظره‌ی دریا در صبح زود را خوب یادم است. خورشید از پشت افق سرک می‌کشید و مسیری طلایی را در آب روشن می‌کرد. هوای نمکی دریا را همچون بوسه‌های شور روی صورتمان حس می‌کردیم. خودم را به مادربزرگ نزدیک‌تر می‌کردم و از گرمای همیشگی‌اش لذت می‌بردم.

همیشه اول با قصه شروع می‌کرد، قصه‌هایی با آغاز و پایان؛ اما وقتی هاله‌های نارنجی و ارغوانی اول صبح جایش را به آبی روشن بعدازظهر می‌داد، با صدایی آهنگین همچون ملودی شروع می‌کرد از این شاخه به آن شاخه پریدن.

«سرزمین اشباح جایی پهناور و جادویی؛ اما شهر خدای دریا از همه‌ی جاهای دیدنی‌ش شگفت‌انگیزتره. بعضی‌ها می‌گن خدای دریا مرد خیلی مسنیه. بعضی‌ها

می‌گن تو بهار جوونیه، بلند عین درخت با ریشی به سیاهی زغال. و بعضی‌ها هم
باور دارن خودش هم ممکنه اژدهایی باشه که از باد و آب درست شده. اما هر
شکلی که خدای دریا به خودش بگیره، خدایان و اشباح باز هم از اون اطاعت
می‌کنن. چون اون خدای خداهاس و حاکم همه‌شونه.»

تمام عمرم، احاطه‌شده با خدایان زندگی کرده‌ام. هزاران خدا وجود دارد... خدای چاه
وسط روستایمان که از طریق قورقور قورباغه‌ها آواز می‌خواند؛ الهه‌ی نسیم که با
طلوع ماه از غرب می‌آید؛ خدای نهر باغمان، که من و جون کیک گلی و پای نیلوفر
آبی به او اهدا می‌کردیم. دنیا پر از خدایان کوچک است؛ چرا که تک‌تک بخش‌های
طبیعت نیاز به نگهداری دارد که حواسش باشد و از آن محافظت کند.

باد شدید دریایی بر فراز آب وزید. مادر بزرگم با دستش کلاه حصیری‌اش را گرفت تا
در آسمان تیره‌وتار پرت نشود. گرچه هنوز صبح زود بود، ابرها، ضخیم و پر از باران،
بالای سرمان تجمع کرده بودند.

پرسیدم: «مادر بزرگ، چی باعث شده خدای دریا از بقیه‌ی خداها قدرتمندتر باشه؟»

او گفت: «دریای ما تجسمی از اونه و اونه که دریاس. قدرتمنده چون دریا قدرتمنده.
دریا هم قدرتمنده...»

به جای او جمله‌اش را تمام کردم: «چون اون قدرتمنده.» مادر بزرگم دوست دارد
حرف‌هایش را دور سرش بچرخاند.

غرش بم صاعقه در آسمان طنین‌انداز شد. سنگ‌ریزه‌های زیر پایمان در آب افتادند
و امواج جزرومد آن‌ها را با خود بردند. آن سوی افق، طوفانی داشت تشکیل می‌شد.
ابرهایی گردبادی‌شکل از گرد و خاک و بلورهای یخ همچون قیفی از سیاهی به آسمان

بلند شده بود. از تعجب آهی کشیدم. حس انتظار وجودم را فراگرفت.

مادربزرگم گفت: «داره شروع می‌شه.» سریع بلند شدیم و زیرانداز خیزران را جمع کردیم و به سرعت به سمت تپه‌های حایل بین ساحل و روستا رفتیم. در شن‌ها سر خوردیم، ولی مادربزرگم دستم را گرفت تا نیفتم. وقتی به بالای تپه رسیدیم، برای بار آخر به پشت سر نگاه کردم.

دریا در سایه فرو رفته بود. ابرها در آسمان جلوی نور خورشید را گرفته بودند. مهیب و عجیب به نظر می‌رسید. آن قدر با دریای صبح فرق داشت که ناگهان به شدت دلم برای آن دریا تنگ شد؛ گرچه تا همین چند لحظه‌ی پیش لب آب نشسته بودم. تا چند هفته بعد از آن، طوفان بدتر و بدتر می‌شد. نزدیک شدن به ساحل بدون فرورفتن در کام امواج غیرممکن بود. امواج مهارناپذیر همچنان می‌خروشیدند تا این‌که صبح شود و ابرها در آسمان کنار روند و بگذارند پرتوهای خورشید از بینشان بتابند. همه‌ی این‌ها نشانه‌ی این بود که زمان قربانی‌کردن عروس جدید فرا رسیده است.

از مادربزرگم، که دیگر چشم از دریای سیاه برداشته بود، پرسیدم: «چی باعث می‌شه خدای دریا این قدر عصبانی بشه؟ تقصیر ماس؟»

آن موقع با چشمان قهوه‌ای پراحساسش به سمت من برگشت: «خدای دریا عصبانی نیست، مینا؛ اون گم شده. توی قصرش اون سوی دنیا منتظر یه آدمه که این قدر شجاع باشه که بتونه پیداش کنه.»

می‌نشینم و نفس عمیقی می‌کشم. آخرین چیزی که به یاد دارم افتادن در دریا است.

اما دیگر زیر آب نیستم. انگار در شکم یک ابر بیدار شده‌ام. مه سفیدی همه جا را پوشانده و به دشواری می‌توانم پایین‌تر از زانوهایم را ببینم.

وقتی می‌ایستم، از درد چهره در هم می‌کشم؛ چون لباسم که، به خاطر نمک، خشک و تیز شده پوستم را خراش می‌دهد. از لای چین‌های دامنم، چاقوی مادرِ مادرِ مادر بزرگم با صدای دلنگ روی کف‌پوش چوبی می‌افتد. همین که خم می‌شوم تا برش دارم، ارتعاشی از رنگ از جلوی چشمم می‌گذرد.

دور کف دست چپم، روی زخمی که برای تقدیم کردن زندگی‌ام به خدای دریا ایجاد کرده بودم، روبانی بسته شده است.

روبان حریر قرمز پررنگ؛ یک انتهایش دور دستم بسته شده، ولی انتهای دیگر از وسط کف دستم به سمت بالا حرکت می‌کند و مسیری را در مه نشان می‌دهد.

روبانی شناور در هوا؛ تابه‌حال چنین چیزی ندیده‌ام، با وجود این می‌دانم ممکن است چه باشد.

نوار قرمز سرنوشت.

طبق قصه‌های مادر بزرگم، نوار قرمز آدم را به سرنوشتش گره می‌زند. برخی‌ها حتی باور دارند که آدم را به کسی که از همه بیشتر دوست دارد گره می‌زند.

جون، که همیشه آدم عاشق‌پیشه‌ای بود، باور داشت که این داستان واقعی است. می‌گفت وقتی اولین بار چیانگ را دیده، فهمیده که زندگی‌اش هرگز مثل سابق نخواهد بود. می‌گفت که وقتی دستش به سمت او کشیده شده، کشش ظریف سرنوشت را حس کرده.

ولی با وجود این، نوار قرمز سرنوشت در دنیای فانی نامرئی است. روبان قرمز
پررنگی که روبه‌رویم است اصلاً نامرئی نیست، که یعنی...

من دیگر در دنیای فانی نیستم.

روبان که انگار ذهنم را خوانده محکم من را می‌کشد. کسی... یا چیزی... دارد از آن
طرف، از لای مه، من را به سمت خودش می‌کشد.

ترس می‌خواهد بر من غلبه کند، اما با تکان مصممانه‌ی سرم لهش می‌کنم. بقیه‌ی
عروس‌ها تحمل کردند، پس من هم باید تحمل کنم، اگر قرار است شایسته‌ی
جایگزینی شیم چنانگ باشم. ازدها من را پذیرفته، اما تا وقتی با خدای دریا حرف
نزنم، نخواهم دانست آیا روستایم واقعاً از خطر دور شده یا نه.

حداقل من از بیشتر عروس‌ها آماده‌ترم؛ چون مسلح به چاقو و قصه‌های مادر بزرگم
هستم.

روبان در هوا می‌لرزد و به جلو فرامی‌خواندم. به جلو قدم برمی‌دارم و روبان کنار
کف دستم همچون بارقه‌ی ستاره‌ها می‌درخشد. چاقویم را در کت کوتاه‌م می‌گذارم
و به دنبال روبان قدم به درون مه سفید می‌گذارم.

دنیای اطرافم ساکت و خلوت است. با پاهای برهنه روی کف‌پوش چوبی نرم راه
می‌روم. دستم را دراز می‌کنم و انگشتانم به چیزی محکم می‌خورد... نرده است. حتماً
روی پل هستم. مسیر سراسیمه‌ی ملایمی دارد و انتهایش به خیابان‌های سنگ‌فرش
می‌رسد.

این جا هوا خفه تر و گرم تر و پر از عطر و رایحه های اشتها برانگیز است. آن سوی مه ردیفی از چرخ دستی های دست فروش ها دیده می شود. نزدیک ترین چرخ دستی پر از دامپلینگ در بخار پزهای خیزران است. چرخ دیگر ماهی شور می فروشد؛ ماهی ها از دمشان آویزان شده اند.

سومین چرخ پر از شیرینی است... شاه بلوط های قندی و کیک های تخته ای شکری و دارچینی. تمام چرخ ها رها شده اند. هیچ دست فروشی این دوروبر نیست. چشمانم را ریز می کنم تا بتوانم اشکال تیره تر و تارتر را تشخیص دهم، اما تمام سایه ها فقط چرخ دست فروش ها هستند که پشت سر هم تا آن سوی مه کشیده شده اند.

بعد از پشت سر گذاشتن چرخ دستی ها وارد کوچه ای می شوم که دو طرفش پر از رستوران است. بخار اجاق از لای درهای باز بیرون می آید. با نگاهی گذرا به نزدیک ترینشان اتاقی می بینم که در آن روی میزها ظروف غذا چیده شده است؛ از کاسه های کوچک ادویه تا بشقاب های بزرگ مرغ و ماهی برشته. کوسن های رنگی این جا و آن جا پشت میزها گذاشته شده؛ انگار که مهمان ها همین چند دقیقه پیش راحت نشسته بوده اند و از غذایشان لذت می برده اند. دم در، صندل ها و دمپایی ها جفت جفت ردیف شده اند.

مشتری ها داخل رستوران رفته اند، اما بیرون نیامده اند.

از ورودی فاصله می گیرم؛ چرخ دستی های بی صاحب، اجاق های بدون آتش، کفش های بدون آدم.

شهر ارواح.

نفس خنده ای ملایمی را کنار گردنم حس می کنم. ناگهان برمی گردم، اما هیچ کس آن جا

نیست. با این حال، حس می‌کنم انگار چشمانی نامرئی من را می‌پایند.

این جا دیگر چه جور جایی است؟ شبیه هیچ‌کدام از قصه‌های مادر بزرگم از شهر خدای دریا نیست... شهری که ارواح و خدایان فرودست در شادی و سرور زندگی می‌کنند. مه همچون شنل سرزمین را پوشانده و صداها و مناظر را خفه کرده است. از روی پل‌های کوچک و قوس‌دار و خیابان‌های متروک عبور می‌کنم؛ همه چیز بی‌رنگ و بی‌روح است، جز روبان پررنگ که مه را می‌گشاید و به جلو می‌رود.

عروس‌های خدای دریا چه احساسی داشتند وقتی در این سرزمین مه‌گرفته بیدار شدند و دیدند جز روبان پررنگ هیچ راهنمایی ندارند؟ خیلی‌ها قبل از من بودند.

یکی‌شان سوآه [۳] بود که چشمان قشنگی داشت؛ با مژه‌های سیاه و بلند که انگار پوشیده از لایه‌ای دوده بودند. یکی‌شان وُل [۴] بود؛ هم‌قد مردها، با چهره‌ای جذاب و لب‌خند به لب؛ و یکی‌شان هم هیری [۵] بود، که می‌توانست عرض رودخانه‌ی بزرگ را دو بار شنا کند و وقتی رفت تا با خدای دریا ازدواج کند، قلب صدها نفر شکست.

سوآه. ول. هیری. مینا.

اسم من کنار آن‌ها کم‌اهمیت به نظر می‌رسد. دخترهایی که همیشه یک سرگردن از بقیه بالاتر بودند. از راه‌های دور، از روستاهای نزدیک به پایتخت... حتی در مورد وُل، از خود پایتخت، سفر کرده بودند تا با خدای دریا ازدواج کنند. دخترهایی که در هر زندگی‌ای به جز این زندگی، که مجبورشان کرده بود از زندگی خود دست بکشند، صد سال سیاه پایشان را به روستای دورافتاده‌ی ما نمی‌گذاشتند. این دخترها، این زنان جوان، همه بزرگ‌تر از من بودند. وقتی برای عروس شدن رفتند، هجده سال داشتند. از همین مسیری گذشتند که من الآن در آن هستم. از خودم می‌پرسم آیا مضطرب شدند یا ترسیدند؟ یا این که امید همه‌شان را گول زده بود.

بعد از ظاهراً ساعت‌ها پیاده‌روی، در کوچه‌ای می‌پیچم و وارد بلوار پهنی می‌شوم. مه این‌جا رقیق‌تر است. برای اولین بار، می‌توانم بینم روبان دارد مرا به کجا می‌برد. در انتهای بلوار تکان‌تکان می‌خورد، از پله‌های پهنی بالا می‌رود و میان درهای باز دروازه‌ی عظیم قرمز-طلایی ناپدید می‌شود. این‌جا، با ستون‌های تزیین‌شده و سقف طلاکاری‌شده‌اش، حتماً ورودی قصر خدای دریا است.

با عجله جلو می‌روم. روبان شروع می‌کند به درخشیدن و نجواکردن؛ گویا نزدیک‌شدنم به پایان راه را حس کرده است.

به پله‌ها می‌رسم و یکی‌یکی از پله‌ها بالا می‌روم. تا می‌آیم از آستانه‌ی دروازه رد شوم، صدایی به گوشم می‌رسد: صدای بادزنگ [۶]؛ آن‌قدر ضعیف است که اگر دنیا در سکوت فرونرفته بود، ممکن بود نشنوم. صدا از جایی از سمت چپم از پایین پله‌ها و از انتهای هزارتوی خیابان‌ها آمده بود.

بزرگ‌ترین برادرم، سانگ [۷]، باور دارد صدای تمام بادزنگ‌ها یکی است. اما به نظر من، او فقط آن‌قدر صبور نیست که گوش دهد. صدای تق‌تق زلم‌زیمبوه‌های برنزی روی گوش‌ماهی‌ها با صدای آرام کوبش قلع روی زنگوله‌های مسی فرق دارد. باد هم خلق‌و‌خوهای متنوعی دارد؛ وقتی عصبانی است، صدای بادزنگ تیز و جیغ است؛ وقتی خوشحال است، صدای بادزنگ‌ها با رقصی شاد و سرزنده به گوش می‌رسد.

این صدا، ولی، متفاوت است. بم است. غمگین است.

از پله‌ها پایین می‌روم. روبان مقاومت نمی‌کند، اما به دنبال من کش می‌آید.

می‌توانم صدای مادر بزرگم را در گوشم بشنوم؛ دنیای اشباح قوانین خاص خودش رو

داره، مینا. دقت کن کدوم رو می‌خواهی بشکونی. دلیلی دارد که این شهر در مه فرورفته است. دلیلی دارد که من تنها می‌توانم با کمک روبان سرنوشت در این شهر راه بروم. اما صدای بادزنگ نزدیک است و راستش فکر کنم آن صدا را قبلاً هم شنیده‌ام.

آن صدا من را به سمت در مغازه‌ی کوچکی در انتهای بلوار می‌کشاند. از لای پرده‌های کلفت عبور می‌کنم و وارد می‌شوم و با دیدن منظره‌ی پیش چشمم دهانم باز می‌ماند. مغازه پر از چندصد بادزنگ است؛ روی تمام دیوارها و آویزان از سقف مانند قطرات اشک. آویزهای بعضی از آن‌ها گرد و کوچک و از جنس گوش‌ماهی، میوه‌های بلوط، و ستاره‌های قلعی است؛ بعضی‌ها آبشارهای بزرگی از زنگوله‌های طلایی‌اند.

ولی با این حال، درست مانند فضای مه‌گرفته‌ی سفید بیرون، این‌جا در مغازه هم بادی نمی‌وزد.

اما می‌توانم قسم بخورم که صدایی شنیده‌ام. چشمم به دورترین دیوار می‌خورد، که شکافی در مرکزش باز شده و یک بادزنگ آن‌جا است. یک ستاره، یک ماه، و یک زنگوله‌ی مسی از نوار باریک خیزران آویزان است. این بادزنگ سازی بسیار ساده‌ای دارد.

بلافاصله می‌شناسمش.

ستاره را از تکه‌چوب شناور، و ماه را از گوش‌ماهی سفید زیبایی که در ساحل پیدا کرده بودم تراشیده بودم. زنگوله را از زنگوله‌سازی دوره‌گرد خریده بودم. با امتحان کردن تک‌تک زنگوله‌های روی چرخ‌دستی‌اش او را حسابی کلافه کرده بودم. تا وقتی بهترین صدا را پیدا نمی‌کردم، آرام نمی‌گرفتم.

یک هفته صرف ساختن بادزنگ کردم. می‌خواستم آن را بالای سر برادرزاده‌ام آویزان کنم تا بتواند صدای باد را بشنود.

اما او زیادی زود به دنیا آمد. اگر در پاییز به دنیا می‌آمد، زنده می‌ماند. اما به قول معروف، هر بچه‌ای که حین طوفان به دنیا بیاید هرگز نفس دومش را نخواهد کشید. قلب سانگ شکست.

با خشمی که قبل و بعد از آن حس نکردم، بادزنگ را برداشتم و با خود به صخره‌های بیرون روستا بردم و از پرتگاه پرتش کردم. نگاهش کردم که افتاد روی تخته‌سنگ‌ها و خرد و خاکشیر شد. آخرین باری که بادزنگ را دیدم، تکه‌تکه‌شده در دریا افتاده بود.

تمام بادزنگ‌های دوروبرم در مغازه شروع کردند به زنگ‌زدن... و به‌نحوی در هوای ساکن تاب می‌خوردند... تا این‌که مغازه پر شد از همهمه‌ی درهم و برهم صداها.

به‌صدا درآمدن بادزنگ‌ها بدون باد یعنی ارواح در آن حوالی‌اند.

از مغازه خارج می‌شوم. صدای بادزنگ‌ها دیگر مانند قبل در گوشم بلند نیستند. اگر اشباح این‌جا هستند و نامرئی‌اند و درحال تماشا، وقتی به من نگاه می‌کنند چه می‌بینند؟

سریع راه می‌روم. شب دراز است و روبان در دستم سنگینی می‌کند. آن سوی دروازه پشت سر هم حیاط‌های بزرگ و باشکوهی است. به هیچ‌کدام نگاه نمی‌کنم. بعد از پنجمین حیاط، شروع به دویدن می‌کنم.

از دروازه‌ی آخر نیز عبور می‌کنم، از پله‌های سنگین بالا می‌روم و وارد تالار سلطنتی
خدای دریا می‌شوم. فقط برای نفس تازه کردن توقف می‌کنم.

مہتاب از لای فواصل تیرچه‌های سقف به داخل می‌تابد و پرتوهای شکسته و کج
مہتاب به تالار بزرگ می‌تابد. تیرگی گرگ‌ومیش مه این‌جا خفیف‌تر است، اما سکوت
مرگ‌بار همچنان باقی است. هیچ خدمتکاری باعجله به استقبال نمی‌آید. هیچ
نگهبانی جلوی راهم را نمی‌گیرد. روبان قرمز سرنوشت موج برمی‌دارد. یواش‌یواش
از سرخ پررنگ و براق می‌شود قرمز خونین پررنگ. من را به انتهای سالن هدایت
می‌کند که نقاشی دیواری باشکوهی از اژدها درحال دنبال کردن مرواریدی در آسمان
شاه‌نشین را قاب گرفته است.

خدای دریا نشسته است؛ قوزکرده روی تختش، با تاجی باشکوه که روی چهره‌اش
سایه افکنده. شئل آبی زیبایی به تن کرده که رویش اژدهایان نقره‌ای درحال صعود
گل‌دوزی شده است. دور دست چپش انتهای روبانم است.

منتظر جرقه‌ی شناخت در روحم می‌مانم.

طبق افسانه‌ها، روبان قرمز آدم را به سرنوشتش گره می‌زند. برخی‌ها حتی باور دارند
که آدم را به کسی گره می‌زند که از همه بیشتر دوست دارد.

آیا خدای دریا به‌طریقی به سرنوشت من گره خورده است؟ آیا او کسی است که از
همه بیشتر دوستش دارم؟

درد شدیدی در سینه‌ام حس می‌کنم، اما درد عشق نیست.

تیره‌تر، داغ‌تر و قطعاً قوی‌تر است.

از او متنفرم.

قدمی برمی‌دارم؛ و سپس قدمی دیگر. دستی که روبان را نگه داشته به گریبانم می‌رود و با چاقو بیرون می‌آید.

دنیا بدون خدای دریا چگونه دنیایی خواهد بود؟ آیا همچنان طوفان‌هایی ناگهان از راه می‌رسند و قایق‌هایمان را نابود می‌کنند و مزارعمان را غرق می‌کنند؟ آیا همچنان غم ازدست‌دادن عزیزانمان به خاطر فقر و بیماری رنجمان می‌دهد؛ چون خدایان فرودست، از ترس این‌که نکند خدای دریا بر آن‌ها خشم بگیرد، نتوانستند یا نخواستند به دعا‌هایمان گوش بدهند؟

«چی می‌شه اگه همین الآن بکشم؟»

با طنین اندازشدن صدایم در تالار وسیع، متوجه می‌شوم این‌ها اولین کلماتی هستند که بعد از رسیدن به سرزمین خدای دریا به زبان آورده‌ام.

و این‌ها حرف‌های از سر نفرت است. خشمم همچون موجی توقف‌ناپذیر ورم می‌کند: «الآن تو رو می‌کشم و پیوندهای بین سرنوشتمون رو می‌برم.»

حرف‌هایم بی‌پروا است. من کی باشم که با یک خدا دریغتم؟ اما درد بدی در وجودم است که می‌خواهد بداند...

«چرا ما رو نفرین می‌کنی؟ چرا وقتی گریه می‌کنیم و ضجه می‌زنیم و ازت کمک می‌خواهیم روت رو برمی‌گردونی؟ چرا تنهامون گذاشتی؟» با گفتن کلام آخر بغض می‌کنم.

هیكل روی تخت جوابی نمی‌دهد. تاج باشكوهی كه به سر دارد آن قدر جلو آمده كه روی صورتش و چشمانش سایه انداخته است.

چند قدم آخر را تا شاه‌نشین طی می‌كنم. دست دراز می‌كنم و تاج را از سر خدای دریا برمی‌دارم. تاج از لای انگشتانم سر می‌خورد و با صدای تق روی فرش ابریشمی می‌افتد.

نگاهم را بالا می‌آورم تا به صورت خدای خدایان نگاه كنم.

خدای دریا...

پسر جوانی است؛ هم‌سن و سال خودم.

پوستش نرم و بدون لكه است. موهایش روی پیشانی‌اش ریخته و دور گوش‌های باریكش پیچ‌و‌تاب خورده است. یکی از گوش‌هایش با خاری طلایی سوراخ شده است. مژه‌هایش خیلی بلندند و تیره و غبارآلود؛ روی گونه‌هایش سایه انداخته‌اند. دیدم كه دهانش باز شد و آرام آهی كشید.

او... خواب است.

دستم دور دسته‌ی چاقو محكم می‌شود. نمی‌دانم انتظار چه را داشتم؛ اما انتظارم او نبود، پسری كه ظاهرش این قدر... انسانی بود. ممكن بود همسایه یا دوستم باشد. دیدم كه اشکی از چهره‌اش چكید و روی لبش نشست. بعد غلتید روی چانه‌اش و از گردنش به پایین سر خورد.

با پرخاش گفتم: «چرا داری گریه می‌کنی؟ فکر می‌کنی اشک‌هات اراده‌ی من رو می‌شکونه؟»

شکستن اراده‌ام را می‌توانم حس کنم. من مثل جون نیستم که قلب مهربانی دارد. من می‌توانم کله‌شق و بدجنس باشم. می‌توانم عبوس و بداخلاق باشم. الآن دلم می‌خواهد همه‌ی این صفات باشند، چون باعث می‌شوند شجاع بمانم. باعث می‌شوند خشمگین بمانم؛ و آیا بعد از این همه بلایی که سر روستایم، و سر خانواده‌ام آورده، حق ندارم عصبانی باشم؟

اما حالت چهره‌ی خدای دریا شبیه چهره‌ی شیم چیانگ در قایق است. نوعی تنهایی و غمی عمیق و تاب‌ناپذیر در چهره‌اش وجود دارد.

فکر خائنانه‌ای به ذهنم خطور می‌کند و از خودم می‌پرسم...

آیا تو داری دنیا را به گریه می‌ندازی یا دنیا است که تو رو به گریه انداخته؟

پاهایم شل می‌شوند و روی زمین می‌نشینم.

یک‌شبه خیلی اتفاقات افتاده؛ از باخبر شدن از رفتن جون تا دنبال کردنش زیر باران و پریدن در آب. تا الآن جون احتمالاً با چیانگ به روستا برگشته و به خانواده‌مان گفته چه کار کرده‌ام. می‌دانم که زن برادرم گریه خواهد کرد و قلبم به درد می‌آید از این‌که می‌دانم به غمش افزوده‌ام. بزرگ‌ترین برادرم احتمالاً می‌خواهد کل دریا را دنبال من زیرورو کند و نمی‌تواند بپذیرد که دیگر قادر به محافظت از من نیست. مادر بزرگم هم ایمان خواهد داشت که وارد سرزمین اشباح شده‌ام و الآن برای دیدن خدای دریا در راه هستم.

«اون وقت، وقتی عروس خدای دریا پیداش می‌کنه، چی کار می‌کنه؟» با مادر بزرگم در
معبد کوچک ساحلی ایستاده بودم. اولین شب طوفان‌ها بود و باران روی کاشی‌های
سفالی سقف می‌چکید.

«عروس دریا قلبش رو به اون نشون می‌ده.»

اخم کردم: «اون وقت چطوری این کار رو می‌کنه؟»

«اگه قرار بود قلبت رو به خدای دریا نشون بدی، چه شکلی بود؟»

چشمم به کپه‌ی وسایل عجیب و غریب در ضریح مقدس افتاد؛ نذوراتی که بچه‌های
روستا اهدا کرده بودند... یک گوش‌ماهی، یک شقایق نعمانی، یک سنگ با شکلی
عجیب.

جلو رفتم و پر دُم یک زاغی را انتخاب کردم.

مادر بزرگم سرزنش‌کنان گفت: «عروس‌ها اغلب با هدایا به دیدن خدای دریا نمی‌رن.
از صدات استفاده کن.»

«اما من حرفی واسه‌ی گفتن ندارم! طوفان‌ها رو تمومش کن. از خانواده‌م محافظت
کن. مراقب همه‌مون باش. هیچ‌کدوم از این کارها رو نکرده.» اشک گوشه‌ی چشمانم
را می‌سوزاند.

مادر بزرگم با دست زد روی زیرانداز حصیری؛ و من چهارزانو کنارش نشستم. با
مهربانی دستم را در دستانش گرفت: «من رو خیلی یاد جوونی‌هام می‌ندازی. بعد از
اون همه خسران، غم و ناامیدی عمیقاً تو قلبم ریشه زده بود. مادر بزرگم بود که من

رو به همین معبد آورد. خیلی شبیه تو بود؛ خیلی سرسخت و فداکار برای عزیزهایش.»

اولین بار نبود که مادر بزرگم من را به مادر بزرگ خودش تشبیه کرده بود و من خیلی غریزی دست بردم و چاقویم را که وزنش را کنار سینه‌ام حس می‌کردم لمس کردم.

«اون بود که اون آواز رو بهم یاد داد و من هم الآن به تو یاد می‌دم.»

در تالار خدای دریا، بلند می‌شوم و می‌ایستم. آوازی را که مادر بزرگم برایم می‌خواند اکنون من برای خدای دریا می‌خوانم.

زیر دریا، اژدها خفته

خواب چه می‌بیند؟

زیر دریا، اژدها خفته

بیدار کی خواهد شد؟

آرزویت برآورده خواهد شد

با جادوی مروارید اژدها

آرزویت برآورده خواهد شد

با جادوی مروارید اژدها

طنین صدایم تالار را پر می‌کند. اشک از گونه‌هایم سرازیر می‌شود و با پشت دستم
آنها را پاک می‌کنم.

طبق افسانه‌های مردم تنها عروس حقیقی خدای دریا می‌تواند به خشم
سیری ناپذیرش پایان ببخشد. ممکن است من عروس برگزیده نباشم؛ اما آیا خیلی دور
از ذهن است که امید داشته باشی دختری مثل من... دختری که به جز خودش هیچ
چیز دیگری ندارد... بتواند عروس حقیقی خدای دریا باشد؟

از گوشه‌ی چشمم متوجه حرکت ریزی می‌شوم. انگشتان خدای دریا با کوچک‌ترین
لرزش می‌پرد.

دستم را به سمتش دراز می‌کنم. نوار قرمز سرنوشت، که انگار متوجه حساسیت لحظه
شده، محکم کشیده می‌شود و من نمی‌دانم که زندگی‌ام تغییر خواهد کرد یا نه؛ اما
مانند پرنده‌ای که بال می‌زند امیدوارم.

صدایی همچون فولاد سکوت را می‌شکند: «کافیه.»

فصل سوم

سه نفر نقاب‌پوش پشت شاه‌نشین به حالت نیم‌دایره، مانند قوس هلال ماه، ایستاده‌اند.

فضای تالار بسیار وسیع است، ولی با وجود این، اصلاً صدای نزدیک‌شدنشان را نشنیدم. ابرها از بالای سرم عبور می‌کنند، جلوی تابش نور از لای تیرچه‌های سقف را می‌گیرند و پرده‌ای از تاریکی بر فراز تالار می‌اندازند. تاریکی دو نفری را که نزدیک تخت هستند دور می‌زند، اما سومی را که جدا از آنها ایستاده در بر می‌گیرد. آخرین چیزی که می‌بینم، قبل از این که تاریکی او را ببلعد، انحنای گونه‌ی رنگ‌پریده‌اش است.

نفر سمت راستی خنجری را به هوا پرت می‌کند و می‌گیرد: «این جا چه خبره؟ یه زاغی تو طوفان گم شده؟ یا که این هم یکی دیگه از عروس‌های خدای دریاس؟» صدایش زیر نقاب پارچه‌ای خفه است: «عروسی یا که پرنده‌ای؟»

لب‌هایم را خیس می‌کنم و طعم نمک را می‌چشم: «دوستی یا که دشمنی؟»

«اگه دوست باشم...؟»

«پس من هم عروسم.»

«اگه دشمن باشم...؟»

«هستی؟»

«شاید دشمنی هستم که می‌خواد دوست باشه.» سرش را کج می‌کند، و دسته‌ای موی
مجعد روی چشمش می‌ریزد؛ «و شاید هم تو پرنده‌ای هستی که می‌خواد عروس
باشه.»

آن‌قدر به حقیقت نزدیک است که چهره در هم می‌کشم. ریش‌سفیدهای روستایم
ضرب‌المثلی دارند: زاغی ممکن است فکر کند درنا است، اما هرگز نخواهد بود.

نفر سمت چپی مثل اولی سیاه‌پوش، با مویی تا زیر شانه، زیر لب می‌گوید: «که
این‌طور» چشمانش که رنگ قهوه‌ای روشن عجیبی دارد از گیس نیمه‌بازم تا پیراهن
کتان زبرم را برانداز می‌کند؛ «تو هیچ‌وقت قرار نبوده عروس خدای دریا بشی.»

برعکس جوان موفرفری، این مرد جوان هیچ سلاحی ندارد، فقط... به‌طرز عجیبی... با
طناب قفس چوبی پرنده‌ای را روی شانه‌اش انداخته است؛ «ریش‌سفیدهای روستای
شما یک سال قبل از مراسم عروس رو انتخاب می‌کنن. عروس باید همیشه یا تو
مهارت و یا تو زیبایی خارق‌العاده باشه.»

پسری که خنجر دارد میان حرفش می‌گوید: «ترجیحاً تو هر دو.»

«افتخاری نیس که نصیب مردم عامه، ضعیف و یا یک‌لاقبا بشه. پس بهم بگو، عروس
هیچ‌کس، کی تو رو انتخاب کرده؟»

اگر سلاح جوان موفرفری خنجر است، سلاح غریبه‌ی بی‌احساس کلامش است. درست
است که نعمت‌های فراوانی دارم... خانواده‌ی دلسوز، شجاعت و سلامت... اما زیبایی
و مهارت جزو شان نیست.

می‌توانم تصور کنم با برگشتن جون و چیانگ، ریش سفیدها احتمالاً با ناباوری برآشفته شده‌اند و خودسری‌ام را نکوهش کرده‌اند. اما آن‌ها که آن‌جا در قایق نبودند. آن‌ها که پاشیدن تیز و سوزنی قطرات آب و ترس سخته‌آور از به‌خطرافتادن جان عزیز را حس نکردند. ممکن است یک لاقبا باشم؛ عامه، شاید؛ اما ضعیف نیستم.

«خودم خودم رو انتخاب کردم.»

سومین نفر پشت سر آن‌ها این‌پا و آن‌پا می‌کند. من که حواسم به او هست، متوجه این حرکت ریز می‌شوم. عجیب این‌که دو بازپرس من نیز متوجه می‌شوند، با این‌که پشتشان به او است. سرشان را کج می‌کنند؛ انگار منتظر... علامتی هستند. او حرفی نمی‌زند و آن‌ها دوباره آرام می‌ایستند.

پسر اولی دست‌به‌سینه می‌شود، و خنجر پهلوی سینه‌اش قرار می‌گیرد: «به‌نظرت عاشقانه نیس، کرین[۸]؟ زاگی جوان و معمولی به امید نجات هم‌نوع‌هاش از دست اژدهایی بدجنس قبول می‌کنه باهاش ازدواج کنه. به‌مرور زمان، متوجه می‌شه اژدها درگیر طلسم قدرتمندیه که ریشه‌ی ماهیت مخربشه. زاگی شجاع و باهوش ما راهی برای شکستن طلسم پیدا می‌کنه، عاشق اژدها می‌شه و اژدها هم عاشق اون می‌شه. صلح دوباره تو آسمون و زمین و دریا حاکم می‌شه. داستان واقعاً محشر و نابیه؛ اسمش رو می‌ذارم اژدها و زاگی.»

غریبه‌ی بی‌احساس... کرین... با لحن کش‌داری می‌گوید: «نه، نمگی[۹]، به نظر من عاشقانه نیس.»

نمگی جواب کرین را با توهین می‌دهد و کرین هم جواب دندان‌شکن توهین‌آمیزی به او می‌دهد. انگار این کار بخشی از کارهای روزمره‌ی آن‌ها است، چون بگویم گوهایشان به‌شدت بالا می‌گیرد.

توجهی به آنها نمی‌کنم؛ در عوض تمرکز می‌کنم روی داستانی که پسر اولی الآن تعریف کرد. مادر بزرگم همیشه می‌گوید به قصه‌ها توجه کن؛ چراکه اغلب حقایق پشتشان پنهان است.

«پس، این یه نفرینه؟» مگی و کرین به بگومگویشان خاتمه می‌دهند و توجهشان دوباره سمت من برمی‌گردد؛ «پس خدای دریا مردمش رو تنها نداشته؛ اون طلسم شده.»

هیچ تسلطی بر نحوه‌ی ارزش‌گذاری بقیه روی خودم ندارم، اما با قصه‌ها و افسانه‌ها آشنا هستم. قصه‌ها و افسانه‌ها خون و نفس من هستند.

و برای این داستان هم دارم الگوی آشنایی می‌بینم، مانند ملودی تنیده‌شده در افسانه. ظاهراً ازدها عروس خدای دریا را صحیح و سالم به این سرزمین می‌آورد. دنیا پوشیده از مه است، اما نوار قرمز سرنوشت آنها را به قصر هدایت می‌کند.

پس چرا هیچ کدام از عروس‌ها در انجام وظیفه‌شان موفق نبوده‌اند؟ انگار که ملودی نصفه قطع شده است؛ انگار وقتی بالأخره به آخر داستان رسیده‌اند، دشمن بلند شده و متوقفش کرده است.

خدای دریا فریاد می‌زند. حس ناآشنایی، مانند گره‌ای که سفت شده، به قلبم چنگ می‌اندازد و از تعجب آه می‌کشم. نوار قرمز سرنوشت در دستم گرم می‌شود. پشت سرم، کف‌پوش جیرجیر می‌کند. برمی‌گردم.

مگی و کرین حرکت کرده‌اند. هنوز در همان حالت ایستاده‌اند؛ مگی دست به سینه و کرین بی‌حرکت با قفس پرنده؛ اما سه قدم نزدیک‌تر شده‌اند.

تا الآن نگران دفاع از اين بودم كه من كه هستم، غريبه‌اي در دنيايي غريبه؛ اما سؤال مهم اين است كه آنها كه هستند؟ چه جور افراڊي نقاب مي‌زنند؟ آنهايي كه بخواهند فراموش شده باقي بمانند؛ دزدها.

آدم‌كش‌ها.

كرين به نمگي مي‌گويد: «وقتشه.»

نمگي دستانش را آزاد مي‌كند و خنجر را در يك دست مي‌گيرد: «شرمنده، زاغي. نبايد اين همه به قصه‌ها ايمان مي‌آوردي.»

هنوز چاقويم دستم است. موضعي دفاعي كه مادر بزرگم يادم داده بود را به خود مي‌گيرم؛ زاويه‌ي خنجر به سمت تهديد؛ «نيا جلو.»

چرخش سريع ديگري رخ مي‌دهد و من از درد دندان‌هايم را به هم مي‌فشارم. نمي‌توانم درست فكر كنم. آيا همه‌ي عروس‌هاي قبل از من را كشته‌اند؟ دستم مي‌لرزد. در شرايط اضطراري، مبارزه‌ام با چاقو بذك نيست، اما مبارز حرفه‌اي نيستم. يك نفر به دو نفر؛ سه نفر، اگر فرد ايستاده در سايه را هم در نظر بگيريم.

كرين رويش را برمي‌گرداند و رهايم مي‌كند: «هيچ وقت نبايد مي‌اومدي، عروسِ هيچ‌كس.»

چرا اين اتفاق دارد مي‌افتد؟ آيا خداي دريا... من را نپسنديده؟ چون من شيم چيانگ نيستم. چون من عروس خداي دريا نيستم. همه‌ي اين ماجرا از شيم چيانگ شروع مي‌شود. چون زندگي‌اش را به خطر انداخت، چون نمي‌توانست از دست دادن چيانگ

را بپذیرد؛ و من زندگی خودم را به خطر انداختم، چون نمی‌توانستم از دست دادن
جون را بپذیرم. و شیم چیانگ... او چه چیزی را نمی‌توانست بپذیرد؟

خیلی واضح می‌توانم تصورش کنم که در قایق ایستاده و با سرنوشتش، به هیبت
اژدهایی از آب برخاسته، روبه‌رو شده است. سرنوشتی که هرگز نمی‌خواست.
سرنوشتی که پس زد.

روی تخت، پسر-خدا ناگهان به خود می‌پیچد. هنوز خواب است و چشمانش محکم
بسته‌اند. نوار قرمز سرنوشت شلاقم می‌زند و دستم را می‌سوزاند.

ناامید و مضطرب، با پرشی خودم را به خدای دریا می‌رسانم. هم‌زمان، پست سرم
فریادی می‌شنوم؛ نادیده‌اش می‌گیرم. دست خدای دریا را می‌گیرم و محکم نگهش
می‌دارم. نوار قرمز سرنوشت بین دستان گره‌خورده‌ی ما پنهان می‌شود؛ و بعد ناگهان
درون نور کورکننده‌ای پرت می‌شوم.

هجمه‌ای از تصاویر آن‌قدر تندتند از جلوی چشمانم می‌گذرند که تشخیصشان دشوار
است... صخره‌ای بر فراز دریا؛ شهری طلایی در حال سوختن در دره؛ رداهای سرخ
روی زمین خونین و مالین؛ و سایه‌ای غول‌آسا.

به آسمان نگاه می‌کنم. اژدها از آسمان فرود می‌آید، در حالی که مرواریدی را با یکی
از پنجه‌های بزرگش گرفته؛ گویی ماه را بین پنجه‌اش نگه داشته است.

آن‌گاه از آن تصاویر بیرون می‌آیم و دستم از دست خدای دریا جدا می‌شود. آدم‌کش
سوم مچم را می‌گیرد، و حس می‌کنم هنوز هم در رؤیای خدای دریا هستم، چون
تقریباً باورم می‌شود که انعکاس اژدها را در چشمان سیاه او می‌بینم.

سپس رهایم می‌کند و قدمی به عقب برمی‌دارد. تقلا می‌کنم تا تصاویر رؤیا را به‌خاطر بیاورم... یا این‌که خاطره بودند. صخره‌ها آشنا هستند؛ در امتداد کل ساحل کشیده شده‌اند. آن شهر باید پایتخت باشد، گرچه تمام پیام‌آورانی که از روستای ما گذشتند، تنها از پیروزی‌های امپراتور خبر دادند، نه جنگ یا نابودی. در مورد رداها هم که، مال خدای دریا نقره‌ای و آبی است.

سرم را تکان می‌دهم: «اون تصاویر؛ حس کردم دارم از چشم خدای دریا بهشون نگاه می‌کنم.»

وقتی آدم‌کش جواب می‌دهد، یکه می‌خورم؛ «مربوط به کابوس‌هاشه. هر سال همین کابوس رو می‌بینه.»

«پس واقعاً ارتباطی بین اون و عروشه وجود داره. قدرت ازبین‌بردن طلسم تو دست‌های اونه.»

«همین چند لحظه پیش، می‌خواستی بکشیش.»

چشم‌غره‌ای به آدم‌کش می‌روم. احتمالاً وقتی به تالار رسیدم، او و بقیه این‌جا بوده‌اند که چاقوکشیدن من را دیده‌اند. چرا متوقفم نکردند؟ فکر نمی‌کنم قصد آسیب‌رساندن به خدای دریا را داشته باشند؛ وگرنه در هنگام خواب که این‌قدر آسیب‌پذیر است، به او حمله می‌کردند.

مانند مگی و کرین، آدم‌کش سوم نیز ردای کتان نازکی پوشیده؛ آبی بسیار تیره‌ای که به سیاهی می‌زند. حتی با نقاب هم، جوانی‌اش انکارنشده است... پوست نرم، بدن قوی و چابک. ممکن نیست بیشتر از هفده سال داشته باشد.

پرخاشگرانه می‌گویم: «اجازه ندارم عصبانی باشم؟ مردم من به خاطر این که خدای دریا ترکشون کرده این همه صدمه دیدن. به خاطر بی‌توجهی اون، بقیه‌ی خدایان هم از ما رو برگردوندن.»

به مادر بزرگم فکر می‌کنم که برای دعا کردن من را به معبد می‌برد. به بادزنگی‌ای فکر می‌کنم که برای برادرزاده‌ام درست کردم و روی تخته‌سنگ‌ها خرد شد؛ و سپس خاطره‌ای دیگر از اعماق وجودم سر برمی‌آورد، از جنگلی تاریک و مسیری پرپیچ‌وخم.

سرم را تکان می‌دهم تا تصاویر را از ذهنم پاک کنم. «اما اون مال قبل از اومدنم به این سرزمینه، جایی که هیچیش اون‌طور که انتظار داشتم نیست؛ اون هم اون‌طور که انتظار داشتم نیست.» بعد از آن همه هیاهو و همه‌همه، خدای دریا آرام روی تخت خوابیده. او اصلاً خدای ظالم یا کینه‌توزی که تصور می‌کردم نیست، بلکه فقط پسرک-خدایی است خوابیده، و در خواب در حال گریه است.

تنها برای نجات برادرم بود که تا ساحل دویدم تا عروس خدای دریا شوم. اما الآن این‌جا هستم و اگر فرصتی باشد که نه تنها او بلکه همه را نجات دهم، پس باید سعیم را بکنم.

و شاید، وقتی همه‌ی این‌ها تمام شد، بتوانم به خانه برگردم؛ به روستایم؛ پیش خانواده‌ام. قلبم از این فکر از اشتیاق پر می‌شود.

«اگه طلسم شده باشه، اون وقت من یه راهی برای شکستنش پیدا می‌کنم.»

خدای دریا آه آرامی می‌کشد. نوار قرمز سرنوشت، بینمان تکان‌تکان می‌خورد و حسی شبیه امید به قلبم رخنه می‌کند.

پسر چشم‌سیاه به آرامی می‌گوید: «تو عین عروس‌های دیگه‌ای.» برمی‌گردم و می‌بینم که عقب رفته و سر در گریبان است. «آدم‌ها افسانه‌سرایی می‌کنند تا چیزی که نمی‌تونن بفهمن رو توضیح بدن.»

سرش را بالا می‌آورد. چشمانش مانند عمیق‌ترین بخش دریا سرد و ناشناخته است. درمی‌یابم که، بیشتر از نقابش برای پنهان کردن صورتش، چشمانش برای پنهان کردن افکارش زحمت می‌کشند.

ادامه می‌دهد: «اما من می‌تونم برات توضیح بدم. مردم تو نه به خاطر اراده‌ی عظیم خدایان بلکه به خاطر اعمال وحشیانه‌ی خودشونه که دارن زجر می‌کشن. اون‌ها جنگ‌هایی رو راه می‌ندازن که جنگل‌ها و مزارع رو می‌سوزونه. خون‌هایی رو می‌ریزن که رودخونه‌ها و نهرها رو آلوده می‌کنه. مقصدونستن خدایان مثل مقصدونستن خود زمین می‌مونه. به خودتون بنگرین تا دشمنتون رو پیدا کنین.»

سردی استخوان‌سوز کلامش در کل تالار طنین‌انداز می‌شود.

حس می‌کنم دوباره در دریا هستم و آب یخ به پایین و پایین‌تر می‌کشاندم.

می‌گوید: «تو شکست می‌خوری، مثل تمام عروس‌های قبل از خودت.»

بدون ازدهایی که نجاتم بدهد، بدون امیدی که به آن دل خوش کنم، دنیا بالای سرم مانند ستاره‌ای چشمک‌زن خاموش می‌شود.

«اجتناب‌ناپذیره.» رویش را برمی‌گرداند: «این سرنوشت توئه.»

حس غرق‌شدگی از بین می‌رود.

این سرنوشت از همان اولش هم مال من نبود. من وقتی در آب پریدم، خودم این سرنوشت را برای خودم انتخاب کردم. اما حتی قبل از آن، این من نبودم که الگوی قصه را تغییر داد. شیم چیانگ بود که با نپذیرفتن سرنوشتش و رهاکردن جون این کار را کرد. حداقل، مگر برای این نبود که از اژدها روی برگرداند؟ آن فکر را از ذهنم دور می‌کنم. ممکن است از انگیزه‌های شیم چیانگ سر در نیاورم، اما انگیزه‌های خودم را خوب می‌دانم.

می‌گویم: «حق با توه.» پسر سریع نگاهش برمی‌گردد سمت من و، وقتی حرف می‌زنم، چشمانش باریک می‌شوند. «من عین عروس‌های قبلی هستم. می‌دونم عاشق یکی‌بودن و برای محافظت از اون هر کاری‌کردن چطوره. شما کی باشی که بخوای به من بگی سرنوشتم چیه؛ یا این‌که بگی شکست می‌خورم یا موفق می‌شم. سرنوشت من مال تو نیست که راجع بهش تصمیم بگیری. سرنوشتم مال خودمه.»

پسر نگاهم می‌کند. چروک ظریفی به پیشانی‌اش افتاده.

نمگی آرام سوت می‌زند: «تابه‌حال ندیده بودم لرد شین بزرگ از خاندان نیلوفرآبی جلوی یکی از عروس‌های خدای دریا کم بیاره.»

اشراف‌زاده است. به‌طرز غریبی تعجب نمی‌کنم. گرچه بدون شک از آن دو کوچک‌تر است، اما کرین و نمگی در همه‌ی امور نگاهشان به او است.

کرین آرام و بااضطرار می‌گوید: «لرد شین، مه داره بلند می‌شه.» چشمانش به آسمان

دوخته می‌شود؛ مهتاب از لای تیرچه‌های سقف به داخل تابیده و تالار را غرق نور کرده است.

شین به عقب قدم برمی‌دارد: «ایمانت رو نباز، عروس خدای دریا. این هیچ ربطی به من نداره.» دست به پهلویش می‌برد و شمشیری را از غلاف در می‌آورد. صدای سایش فلز در سکوت تالار کرکننده است.

«اسم من میناس.»

مکث می‌کند.

می‌گویم: «عروس خدای دریا یا عروس هیچ‌کس یا زاغی نیستم. اسم دارم. اسمم رو مادر بزرگ برام انتخاب کرده تا بهم هوش و قدرت بده. من می‌دونم کی هستم، و می‌دونم باید چی کار کنم» چاقوی مادر مادر مادر بزرگم را بلند می‌کنم؛ «و نمی‌دارم زندگی‌مو ازم بگیری.»

شین دستش را بالا می‌آورد و نقابش را برمی‌دارد. پارچه سر می‌خورد و دور گردنش جمع می‌شود. می‌گوید: «مینا، عروس خدای دریا» و قلب خائتم از هیجان یک لحظه نمی‌زند.

آب دهانم را به‌سختی قورت می‌دهم. صدایش بدون نقاب واضح و گرم است. چهره‌ی زیبایی دارد؛ بینی صاف و لب‌های نرم؛ و با چشمان دریایی تیره‌اش، نفس‌گیر است.

«زندگیت رو نمی‌گیرم.»

امیدی دردناک وجودم را فرامی‌گیرد.

«فقط روح تو می‌گیرم.»

دستش دور مچم را می‌گیرد و می‌پیچاند. چاقو به زمین می‌افتد. با آن یکی دستش، شمشیرش را بالا می‌برد و ناگهان پایین می‌آورد. جیغ می‌کشم. صدای گوش‌خراش ناگهان قطع می‌شود، به محض این‌که شمشیر با... روبان برخورد می‌کند.

نوار قرمز سرنوشت درست از وسط دو نیم می‌شود.

با دهان باز خیره می‌شوم به سقوط آهسته‌ی روبان پاره‌شده که مانند دو نیمه‌ی یک پر شکسته به زمین می‌افتند. چطور چنین چیزی ممکن است؟ یک لحظه، همه چیز ساکت و بی‌حرکت است. سپس فریادم به سرعت برمی‌گردد، اما آن صدای مستأصلانه از دهانم خارج نمی‌شود؛ بلکه از بیرون بدنم در هوای بالای سرم خارج می‌شود. فریادم می‌چرخد و همچون حجمی از رنگ‌های پرنرنگ در هم تنیده می‌شود. روبان از دستم سر می‌خورد، بالا می‌رود و به دنبال نیمه‌ی روبانِ خدای دریا می‌رود. با همدیگر به دور فریادم می‌پیچند و کره‌ای درخشان از نور به وجود می‌آورند.

شین با دستان باز به جلو قدم می‌گذارد.

تلاؤ درخشانی از رنگ شکل می‌گیرد. در اثر آن، چشمانم را چند بار باز و بسته می‌کنم تا ستاره‌ها را از جلوی چشمانم دور کنم. و گوش‌هایم صدای فوق‌العاده‌ای می‌شنوند که در این تالار متروک غیرمنتظره‌است: صدای آوازخوانی شاد یک پرنده.

در بین دست‌های شین، زاغی زیبا که سربال‌های قرمز دارد با بال‌های جمع‌شده نشسته است.

فصل چهارم

زاغی در کف دست شین آرام قارقار می‌کند. برعکس زاغی‌های سیاه‌وسفیدی که در روستایم پرواز می‌کنند، سربال‌های این زاغی طیف پررنگی از قرمز است... دقیقاً رنگ نوار قرمز سرنوشت.

زاغی بال‌بال می‌زند و من درد عجیبی در سینه‌ام حس می‌کنم.

کرین جلو می‌آید. گام‌های بلندش فاصله‌ی کوتاه بینمان را می‌بلعد. قفس چوبی را بلند می‌کند و شین به آرامی زاغی را در آن می‌گذارد. ظاهراً زاغی از زندانی شدن ابایی ندارد و خوشحال و شاد، روی میله‌ی غلتانی که در عرض قفس کوچک کشیده شده، بالا و پایین می‌پرد. وقتی کرین در را با تکه‌ای نوار خیزران می‌بندد، شین برمی‌گردد و شمشیرش را دوباره غلاف می‌کند.

به قفس پرنده اشاره می‌کنم: «این زاغی از کجا اومد؟»

هیچ صدایی از دهانم خارج نمی‌شود.

«این زاغی از...»

هیچی. هیچ صوتی. هیچ صدایی.

انگشتانم را روی گلویم می‌گذارم؛ نبض تندتند می‌زند؛ «قضیه چیه؟» می‌توانم

کلمه‌ها را، ارتعاش آشنایشان را حس کنم؛ «چرا نمی‌تونم صدامو بشنوم؟»

«روح تو یه زاغیه.»

به نمگی نگاه می‌کنم که روی پایین‌ترین پله ایستاده و نقابش را پایین کشیده و به من لبخند می‌زند.

«منظورت چیه؟»

لازم نیست صدایم را بشنود تا متوجه حالت چهره‌ام شود. سلانه سلانه نزد کرین می‌رود. خم می‌شود تا داخل قفس را بنگرد: «وقتی شین نوار قرمز سرنوشت را برید، روح تو رو گرفت. برای تو، روح به صدات گره خورده بود. از خواننده‌ها و قصه‌گوها جور دیگه‌ای هم انتظار نمی‌رفت.»

روح... من؟

با یکی از انگشتانش به میله چوبی می‌زند و باعث می‌شود زاغی در قفس بال‌های نوک‌سرخ‌اش را پف بدهد. «یه وضعیت موقتیه. چیز جدی‌ای نیس. فکر کن مثلاً از هر سه تا ضربان قلب یکی شو از دست دادی.»

رنگم می‌پرد؛ چون حرفی که زد خیلی هم جدی بود.

کرین قفس را از چنگ نمگی درمی‌آورد: آخر این ماه، بیا دروازه‌ی جنوبی عمارت نیلوفر آبی. یک خدمتکار روح تو بهت تحویل می‌ده. اگه نتونی خودت رو برسونی، ما در قبال اتفاقاتی که بیفته هیچ مسئولیتی قبول نمی‌کنیم.» صدایش بی‌حوصله است، انگار این حرف‌ها را قبلاً بارها و بارها گفته.

تلاش می‌کنم تا بفهمم. چقدر باورداشتن به افسانه‌ها با زندگی‌کردن در دل یک

افسانه فرق دارد. اگر قرار باشد به حرفشان اعتماد کنم، روحم یک زاغی شده و به طریقی از بدنم خارج شده. باین حال، هیچ فرقی با اولین باری که در این دنیا بیدار شدم نکرده‌ام؛ شاید کمی شوره زده و خسته باشم، اما در مقایسه با حسی که فکر می‌کردم از دست دادن روح دارد، هیچ است... یک ضربان قلب کمتر در دقیقه، شکافی به وسعت دنیای درون تو.

کرین با صدای بلند صدا می‌زند: «لرد شین، با اجازه تون من و نمگی برمی‌گردیم عمارت نیلوفر آبی.»

شین که تکیه داده بود صاف می‌ایستد تا چیزی را از روی زمین بردارد: «ممنونم ازت، کرین. من هم به زودی بهتون می‌پیوندم.»

کرین اندکی بعد از نمگی تعظیم می‌کند. برمی‌گردند تا بروند. زاغی جیغ هشدارآمیزی می‌کشد.

«صبر کنین!» فریاد می‌زنم، ولی مثل قبل، هیچ صدایی تولید نمی‌شود.

به سرعت از تالار می‌روند و زاغی را، روحم را، با خودشان می‌برند. در یک چشم به هم‌زدن، رفته‌اند.

«بهشون بگو برگردن!» باعجله از پله‌ها بالا می‌روم و بازوی شین را می‌گیرم. از لای پارچه‌ی نازک لباسش، می‌توانم گرمای بدنش، پرش ماهیچه‌اش در واکنش به لمس بدنش را حس کنم. برمی‌گردد، درخشش خنجر در دست راستش دیده می‌شود. تلوتلوخوران عقب می‌روم و دستم را بالا می‌آورم. وقتی حمله‌ای نمی‌کند، سرم را بالا می‌آورم. ابرو بالا می‌اندازد و به من نگاه می‌کند و چاقویم را از سمت دسته‌اش به من تقدیم می‌کند.

با تمسخر می‌گوید: «بعد از این همه زحمتی که واسه‌ی گرفتن روح کشیدم، فکر می‌کنی الآن می‌کشمت؟»

لحن کنایه‌آمیزش باعث می‌شود از خشم به خود بلرزیم؛ «فکر نمی‌کردم مهم باشه. واسه‌ی آدمی مثل تو، جسم بدون روح چه اهمیتی داره؟»

چشمانش بلافاصله به سمت پایین نگاه می‌کند، و من دندان‌هایم را به هم فشار می‌دهم تا جلوی سرخ‌شدن گونه‌هایم را بگیرم. بعد از چند ثانیه‌ی عذاب‌آور، دوباره به صورتم نگاه می‌کند. ظاهراً چیز جالبی برای دیدن پیدا نکرده بود.

بار دیگر، چاقو را دراز می‌کند و این بار می‌گیرم و به لبه‌ی شاه‌نشین کوچک قدم می‌گذارم و تا جای ممکن فاصله‌مان را زیاد می‌کنم.

می‌گوید: «همراهِت داشته باش. چاقویی که تو سرزمین انسان‌ها درست شده، تو سرزمین خدایان بدجور می‌بُره.»

نصیحتش غیرضروری است. این را نمی‌گفت هم من چاقو را همراهم نگه می‌داشتم. جز لباس تنم، تنها وسیله‌ای است که از دنیای خودم برایم باقی مانده؛ تنها ارتباطم با خانواده و عزیزانم است.

شین ادعا می‌کند که روحم را دزدیده، پس برای چه این حس را دارم... این درد عمیق و شدید که با فکرکردن به خانواده‌ام حس می‌کنم؟ اگر از روحم نیست، پس این درد از کجا می‌آید؟

«مادر بزرگم این چاقو رو بهم داده» شستم را می‌کشم روی هلال ماه زمختی که روی

دسته‌ی استخوانی چاقو کنده‌کاری شده؛ «مال مادر بزرگ خودش بوده که می‌گفت من اون رو به یادش می‌آرم.» چاقو را از روی دستم می‌دهم کنار تا زخم زیرش را که با آن خون دادم تا به خدای دریا سوگند بخورم نشانش دهم.

«آوازی که داشتی می‌خوندی هم... مادر بزرگت یادت داده بود؟»

چاقو را دوباره در جیب کت کوتاه‌م می‌گذارم: «آوازهای زیادی بهم یاد داده، به علاوه‌ی کلی قصه و افسانه. گفت از طریق آوازا و قصه‌ها می‌تونم دنیا و آدم‌هایی رو که توش زندگی می‌کنن بشناسم.»

و همین‌طور قلب خودم را؛ اما این را به او نمی‌گویم.

سپس فکری به ذهنم خطور می‌کند. ما چطوری داریم با هم مکالمه می‌کنیم؟ من حرف می‌زنم، اما صدایی بیرون نمی‌آید. چشمانم را ریز می‌کنم. یعنی می‌تواند ذهنم را بخواند؟ صبر می‌کنم. چهره‌اش به هیچ‌وجه چیزی بروز نمی‌دهد.

«می‌تونی لب‌خوانی کنی.»

«آره.»

«چرا نوار قرمز سرنوشت رو بریدی؟»

«تا از خدای دریا محافظت کنم.»

ناباورانه می‌پرسم: «از دست من؟»

نگاه شین به پسر-خدایی که علی‌رغم آن همه هیاهو هنوز روی تخت خوابیده می‌افتد: «سرزمین اشباح نمی‌تونه عروس انسان رو زنده نگه داره. نوع شما ضعیفه، بدن‌هاتون در برابر خطرهای این دنیا آسیب‌پذیرتره. هر چیزی اگه اراده کنه، می‌تونه بلافاصله شما رو بکشه. نوار قرمز سرنوشت روح تو رو به خدای دریا گره می‌زنه. اگه تو همیری، خدای دریا هم ممکنه دچار همین سرنوشت بشه. برای محافظت از اون، ارتباطتون رو قطع کردم.»

سعی می‌کنم حرف‌هایش را بفهمم؛ می‌گویم: «اون موقع، منظور کرین چی بود وقتی گفت می‌تونم آخر ماه روحم رو پس بگیرم؟» شین جواب نمی‌دهد و متوجه می‌شوم نفهمیده‌ام حرف زده‌ام، چون نگاهش به خدای دریا است. آستینش را می‌کشم و وقتی به من نگاه می‌کند، سؤالم را تکرار می‌کنم.

«بعد از یه ماه، سی روز رو تو سرزمین اشباح گذرونده‌ای. اون موقع خودت هم شبخ شده‌ای. همون‌طور که گفتم، بدن انسان‌ها ضعیفه: بدون پیوندی قوی که تو این دنیا نگهشون داره، اون‌ها...»

«یعنی می‌گی می‌میرم؟»

می‌گوید: «بالآخره که می‌مردی. به‌مرور زمان.»

«من شونزده سالمه. نباید حال‌احالاها بمیرم!»

اخم می‌کند: «پس باید می‌موندی همون‌جایی که بهش تعلق داشتی.»

«دنیای من، جایی که بهش تعلق دارم، داره به‌خاطر دنیای تو نابود می‌شه. اگه شماها زحمت به خودتون نمی‌دیدن که درستش کنین، من می‌کنم!»

«چطوری؟»

«خدای دریا...»

چشمانش لحظه‌ای برق می‌زنند: «خدای دریا چی؟ اوه، درسته، افسانه‌ی ارزشمندت.

تو باور داری که فقط عروس انسان می‌تونه نجاتش بده؛ که اون عاشق عرووش

می‌شه؛ که به‌خاطر همین عشقش به عرووش، مردمش رو نجات می‌ده.»

دندان‌قروچه می‌کنم: «نه، اون قدرها هم ساده نیستم.»

«این چیزیه که مردمتم باور دارن. این چیزیه که تمام عروس‌های قبل از تو باور

داشتن.»

«امکان نداره این رو بدونی... همه‌ی عروس‌ها دلایل خودشون رو داشتن. شاید

دلایلشون اون قدری که تو دوست داشتی بزرگ و مهم نبوده. همین که بدونن

به‌خاطر فداکاری‌شون، بعد از مرگشون به خانواده‌هاشون رسیدگی می‌شه، غذا داده

می‌شه و لباس داده می‌شه. همین که بدونن هر کاری از دستشون برمی‌اومده رو

برای محافظت از عزیزترین‌هاشون انجام دادن. همین که بدونن وقتی هیچ‌کس

نتونسته یا حتی نخواسته کاری کنه اون‌ها یه کاری کردن!»

پیشانی شین چین برمی‌دارد؛ آشکارا عصبی شده است: «یواش‌تر. نمی‌تونم همه‌ی

حرفات رو بفهمم.»

«تو کی باشی که بخوای امیدهاشون رو قضاوت کنی؟ حداقل اون‌ها امید دارن. تو

چی داری؟ شمشیری بُران؛ کلامی پر از نفرت.»

هر دو داریم سنگین نفس می‌کشیم. نگاهش از دهانم به چشمانم حرکت می‌کند. به آرامی می‌گوید: «واسه‌ی آدمی که نمی‌تونه حرف بزنه، خیلی حرف واسه‌ی گفتن داری.» چیزی در لحن صدایش وجود دارد... احترام است؟ جوری نگاه می‌کند که انگار می‌خواهد بیشتر بگوید، اما رویش را برمی‌گرداند. «اما مهم نیس. تو یه زندگی دیگه، ممکنه ساحلی پذیراتر از این‌جا پیدا کنی. اما فعلاً، دریا تاریکه و خدای دریا هم خوابه و ساحل هم خیلی از این‌جا فاصله داره.»

ریتم افتانوخیزان این واژه‌ها را قبلاً نیز شنیده‌ام. این کلام، کلام خداحافظی است.

داد می‌زنم: «صبر کن!» اما هیچ صدایی خارج نمی‌شود. دستم را دراز می‌کنم تا بگیرمش، اما فقط هوا را مشتم می‌کنم.

به سرعت با قدم‌های بی‌صدا روی کف‌پوش چوبی از در خارج می‌شود. در یک چشم به هم‌زدن رفته است.

الآن چه اتفاقی افتاد؟ بخش معقول وجودم می‌داند که بدون روح هم می‌توانم زنده بمانم. ناسلامتی، الآن زنده‌ام و دارم نفس می‌کشم. اما بخش اعظمی از وجودم حس می‌کند که، بدون زاگی، همه‌ی خودم نیستم. بدون آن، احساس سبکی می‌کنم، ولی نه سبکی مطلوب. حس می‌کنم انگار نسیمی می‌تواند بلندم کند؛ ناچیز همچون برگ‌ی در باد.

سکوتی که قبلاً سنگین بود اکنون، بدون صدای آشنای نفس‌هایم، تهی است. می‌لرزم و خودم را در آغوش می‌گیرم و رویم را به سمت خدای دریا برمی‌گردانم.

درست مثل قبل است، به جز یک تفاوت؛ دستی که روبان را نگه داشته بود خالی

است. هیچ نشانه‌ای از این‌که زمانی من و او به هم گره خورده بودیم وجود ندارد.
هیچ رنگی در هوا بین ما نیست. از نوار قرمز سرنوشت خبری نیست. اگر الآن بیدار
می‌شد، اصلاً تشخیص می‌داد که من عروسش هستم؟

خدای دریا آه آرامی می‌کشد.

یک گام به جلو برمی‌دارم.

صدای رعدآسایی به گوش می‌رسد و به عقب پرت می‌شوم. پاشنه‌ی پایم را به زمین
فشار می‌دهم و دست می‌اندازم تا چیزی را بگیرم؛ اما انگار باد شدید من را دربر
گرفته. نیرویی نامرئی من را از تالار بیرون می‌کشاند و یکی‌یکی از حیاط‌ها می‌گذراند
و خدای دریا لکه‌ای محو می‌شود در دوردست. با عبورم از هر دروازه، درها پشت
سرم بسته می‌شوند؛ و صدای جاگیرشدن تخته‌های بزرگ چوبی را پشت سرم
می‌شنوم.

بیرون قصر خدای دریا خلاص می‌شوم. تلوتلوخوران، نزدیک است از پلکان
بزرگ زمین بیفتم. صدای ناله‌ای بلند از بسته‌شدن دروازه‌ی اصلی خبر می‌دهد.
چهاردست‌وپا بلند می‌شوم و بدنم را روی دروازه‌ای می‌اندازم که با صدایی پرتین
بسته می‌شود.

با مشت به چوب ضخیم می‌کوبم. از تمام تلاش‌هایم فقط دست‌های کبود و درد
شدیدی در سینه نصیب می‌شود. خسته و کوفته روی زمین می‌نشینم. نبض وحشیانه
می‌زند و مجبورم نفس‌هایم را بشمارم تا ضربان تند قلبم را آرام کنم.

چند دقیقه گیج‌وویج همین‌طور روی زمین می‌نشینم تا این‌که متوجه تغییر چیزی
می‌شوم. هوا صاف شده است.

و بعد آن را می‌شنوم؛ صدایی شبیه خنده با باد در هوا پخش می‌شود. آهسته آهسته بلند می‌شوم و می‌چرخم. مه اسرارآمیز هوا را گرفته و شب نمایان شده است.

شهر خدای دریا مثل یک تابلوی نقاشی پشت سر من است.

شبیه هیچ چیزی که قبلاً دیده‌ام نیست... هزارتویی از ساختمان‌هایی با پشت‌بام‌های قوس‌دار و پل‌های منحنی که مانند قوس‌قزح این‌جا و آن‌جا دیده می‌شوند. فانوس‌های آویزان از میله‌های ده‌متری، همچون بادبان‌هایی که آتش گرفته‌اند، با نور طلایی می‌درخشند. فانوس‌های بسیار بیشتری در آب شناورند؛ در آبراه‌هایی که مانند شاخه‌های درختی باشکوه و نورانی لابه‌لای شهر تنیده شده.

ماهی‌های رنگارنگ و براق در نسیم شنا می‌کنند؛ گویی آسمان اقیانوس است. نهنگ‌هایی همچون ابر آهسته آهسته از بالای سر عبور می‌کنند؛ و در دوردست، ازدها مانند بادکنکی رها در آسمان پرواز می‌کند.

تابه حال زیباتر از این چیزی ندیده بودم؛ تابه حال وهمناک‌تر از این چیزی ندیده بودم.

شگفتی‌های این شهر حقیقتی انکارنشدنی را آشکار می‌کند: من وارد جهانی دیگر شده‌ام... جهانِ ازدهایان، خدایان با قدرتی لایتناهی، آدم‌کش‌های نامرئی لای سایه‌ها؛ جهانی که در آن صدایت ممکن است به پرنده تبدیل شود و سپس دزدیده شود؛ و جهانی که دست هیچ‌یک از عزیزانم در آن به من نخواهد رسید.

فصل پنجم

بیرون قصر زیادی مرئی هستم و همه کس... همه چیز... می تواند مرا ببیند. هرچقدر هم از شین بدم بیاید، نمی توانم هشدارش را نادیده بگیرم: انسان ها در دنیای خدایان آسیب پذیرند.

تلوتلوخوران از پله ها پایین می روم، بدنم از تلاطم شدید دریا و شاید تلاطم شدیدتر باد درد می کند. وارد نزدیک ترین کوچه می شوم و جلوی یکی از درها چمباتمه می زنم.

فانوسی کاغذی بالای چهارچوب چوبی ترک خورده تکان تکان می خورد، شمع کوچک درونش سایه های حزن انگیزی روی دیوار انداخته است. پشت ماهی فروشی هستم؛ بوی صید یکروزه محرز است. اگر هم آدم هایی این حوالی هستند، من که نشانه ای از آن ها ندیده ام؛ و بعد از مدت کوتاهی دیدن به کل غیرممکن می شود چون اشک ها دیدم را مبهم کرده اند.

بی صدا گریه می کنم، حق تکان دهنده ای که سرتاسر بدنم را می لرزاند.

می دانم باید عین قهرمانان قصه های مادر بزرگم قوی باشم؛ اما مستأصلم؛ خسته ام؛ و، اگر حرف های شین حقیقت داشته باشد، بی روحم. عجیب است، اما شجاع بودن آسان تر بود وقتی او روبه رویم بود؛ وقتی من از سر خشمم به او نیرو می گرفتم؛ الآن که تنها و سرد و بی کس هستم، شجاع بودن سخت است.

حال باید چه کنم؟

زانوهایم را بغل می کنم و صورتم را رویشان می گذارم. ناامیدانه سعی می کنم یاد یکی

از هزاران جمله‌ی قصار مادر بزرگم بیفتم، حرفی حکیمانه که به من آرامش و قدرت ببخشد؛ اما اکنون یأس بر من چیره شده و رهایم نمی‌کند. فقط یک بار در گذشته این حس را تجربه کرده بودم که انگار دنیا جلوتر رفته و من را پشت سر تنها گذاشته است.

شب جشن قایق‌های کاغذی بود. هیجان‌زده بودم؛ چون چون گفته بود امسال هم، مثل تمام سال‌هایی که آن‌قدر بزرگ شده بودم تا با او به جشن بروم، با همدیگر قایق‌هایمان را به آب رودخانه می‌اندازیم. کنار رودخانه زانو زده بودم و داشتم آخرین خواسته‌هایم را روی کاغذ می‌نوشتم که صدای جون را شنیدم.

«شیم چیانگ شاید زیباترین دختر روستا باشه، اما صورتش یه نفرینه.»

این آغاز داستان آن‌ها بود؛ داستانی که من هیچ نقشی در آن نداشتم، حداقل تا مدتی.

یک طرف پل ایستادم و جون به دنبال شیم چیانگ به آن طرف پل رفت. یادم است که به دور شدن برادرم خیره شدم و از ته دل خواستم تا رویش را برگرداند... فقط برگردد و دست تکان دهد تا ثابت کند من هنوز هم در فکرش هستم؛ که فراموشم نکرده است؛ و وقتی این کار را نکرد، برایم مانند یک هشدار بود که اوضاع دیگر هرگز مانند قبل نخواهد شد.

دوازده سالم بود و می‌توانستم گذر ساعات کودکی را همچون شن از لای انگشتانم حس کنم.

همان شب، پدر بزرگم گریان کنار برکه‌ی باغمان پیدایم کرد. کنار برکه روی چمن‌ها نشست و به انعکاس محو ماه در آب خیره شد. گویی اردک‌ها داشتند روی چهره‌ی

مرواریدی ماه شنا می‌کردند. هیچ‌کدام تا چند دقیقه حرف نزدیم. پدر بزرگم آرامشی را که در سکوت مشترک بود خوب درک می‌کرد.

وقتی آماده‌ی گوش‌کردن شدم، گفتم: «تو کل عمرم، موجودی به شگفت‌انگیزی اردک ندیده‌ام.» بعد مکث کرد تا به چهره‌ی مات و مبهوت من بخندد. «وقتی اردک‌ها به دنیا می‌آیند، از اولین چیزی که می‌بینن تقلید می‌کنن، که معمولاً مادرشونه؛ و تا بزرگ‌سالی همه جا دنبال اون می‌رن. این رو می‌دونستی؟»

من که یارای صحبت نداشتم سر تکان دادم. هنوز بغض در گلو داشتم.

«تو یتیم به دنیا اومدی.» چشمانش به آب بود و می‌دانستم که دارد به دخترش، مادر من، فکر می‌کند؛ «همین‌طور گریه می‌کردی و گریه می‌کردی و چشم‌هات رو محکم بسته بودی و هیچی آرومت نمی‌کرد. نگران بودم تو اشک‌های خودت غرق بشی. حتی مادر بزرگت هم نمی‌دونست چطوری باید کمکت کنه. اما بعد جون، که تو باغ منتظر بود، یواشکی اومد خونه. خودش هم خیلی کوچولو بود، هنوز سه تابستان هم ندیده بود. اصرار کرد که بغلت کنه. مادر بزرگت تو رو آروم گذاشت تو بغلش و وقتی چشم‌هات رو باز کردی و برای اولین بار به چشم‌های اون نگاه کردی، لبخندی چهره‌ت رو نورانی کرد که قشنگ‌ترین چیزی بود که تا به امروز دیده‌م؛ عین آفتاب بعد از طوفان.»

سرم را کج کردم تا نگاهش کنم. گفتم: «پدر بزرگ، داری می‌گی من اردکم؟»

پدر بزرگ با دستان پینه‌بسته‌اش اشک‌هایم را از صورتم پاک کرد: «دارم می‌گم، مینا، که چون تو کل زندگیت دوستت داشته، از روزی که به دنیا اومدی. همیشه هم دوستت خواهد داشت. این هدیه‌ی ابدیش به توئه.»

سرم را تکان دادم: «پس چرا من رو پشت سرش جا گذاشت؟»

«چون می‌دونه اون قدر دوستش داری که ره‌اش کنی.»

در کوچه‌ی سرد و نمور شهر خدای دریا، چشمانم را محکم می‌بندم. پدربزرگ؛ او همیشه می‌دانست چه بگوید تا همه چیز را بهتر کند.

خیلی وقت است که رفته. پدربزرگ، دلم برایت تنگ شده. بیشتر از همه چیز، آرزو دارم کاش الآن این‌جا بودی.

صدای فریاد مضطرب پسر بچه‌ای از جایی در آن حوالی شنیده می‌شود: «این‌جا رو ببین! یه دختره پشت ماهی‌فروشی نشسته داره گریه می‌کنه. چی‌کار کنیم، صورتک؟»

دختری با صدایی آرام‌تر از پسر، و اندکی خفه، جواب می‌دهد: «معلومه دیگه، صبر کنیم تا همه‌ی اشک‌هاش تموم بشه. وقتی گریه کردن واسه‌ی خودش رو تموم کنه، دوباره شروع نمی‌کنه. این دختر روح قوی‌ای داره.»

صورت‌م را از روی زانویم برمی‌دارم و، با دیدن عجیب‌وغریب‌ترین صحنه‌ی عمرم، آهی از تعجب می‌کشم.

دختری حدوداً هم‌قد من روبه‌رویم ایستاده؛ سرش را یک‌وری کج کرده و کل صورتش را صورتکی چوبی پوشانده است. شیارهای روی چوب چین‌وچروک‌هایش را نشان می‌دهند و گونه‌ها و پیشانی‌اش با دایره‌های سرخ نقاشی شده‌اند. چهره‌ی مادر بزرگ‌ها را دارد، با دهانی هلالی‌شکل که رو به پایین حکاکی شده است.

«از کجا می‌دونی، صورتک؟ شبیه آدم‌هایی نیس که بخوان حال‌احالاها دست از گریه

بردارن ها.»

برمی‌گردم و نزدیک است بینی‌ام به بینی پسرکی بخورد که پشت سرم قوز کرده. هشت یا نه‌ساله است. شلوار کنفی و کت نازکی با دکمه‌های چوبی پوشیده است. موهای نامرتبی دارد؛ با یک گرداب موی بلند که مانند کاکل در یک طرف سرش بلند شده است. پشت سرش، چیزی شبیه کوله‌پشتی پارچه‌ای به دوش دارد.

ابروهایش را در هم کرد و گفت: «حتی می‌کی هم به اندازه‌ی اون گریه نمی‌کنه.»

بعد از این جمله، صدایی شبیه قل‌قل برآمده از اقیانوس به گوش می‌رسد.

انگشت‌های پسرک سریع به سمت شانه‌اش می‌رود و بند کوله‌پشتی‌اش را آزاد می‌کند. کیف را این‌طرف و آن‌طرف می‌کند و نوزاد قنداقی درون آن را نشان می‌دهد.

پسرک می‌خندد: «آره، می‌کی» دخترک کوچولو را از کوله‌اش در می‌آورد؛ «به‌خاطر بچه لبخند یزن.»

نوزاد را روبه‌رویم می‌گیرد. ممکن نیست بیشتر از یک سال داشته باشد. گونه‌های سرخ و موی کوتاه عین پسرها دارد؛ فقط موهای او مرتب به یک طرف شانه شده است. از لباسی که به او پوشانده‌اند، پیراهن نرم نخی که رویش گل‌های ریز صورتی دوخته شده، می‌فهمم که خیلی دوستش دارند. من و می‌کی رو به هم چشمانمان را باز و بسته می‌کنیم. لبخند می‌کی یا جادویی است و یا مسری؛ چون اشک‌هایم کاملاً بند می‌آیند. می‌کی نخودی می‌خندد و دست‌های کوچولویش را به سمتم دراز می‌کند.

«نه، نه، می‌کی.» پسرک دعوایش می‌کند؛ کوله‌پشتی را کامل باز می‌کند و بچه را آرام داخلش می‌گذارد؛ «تو همین‌جا بمون پیش من، باشه؟» قبل از این‌که دوباره

کوله‌پشتی را به دوش بگذارد، سر میکی را ناز می‌کند.

به دخترک صورتک‌پوش نگاه می‌کنم. چین‌وچروک‌های حکاکی‌شده روی چوب صورتکش از مادر بزرگ اخمو به مادر بزرگ خندان تغییر کرده است. می‌گوید: «حالا بهتر شد. گریه هرازچندگاهی خوبه، اما هدر دادن آب هیچ وقت کار خوبی نیست.»

می‌گویم: «شما... شماها کی هستین؟» یا دست کم سعی می‌کنم که بگویم؛ مانند قبل، صدایی از دهانم خارج نمی‌شود.

پاسخش متعجبم می‌کند؛ «ما شبح هستیم.» صدایش حالت ملایم و خفه‌ای دارد، چون از پشت صورتکش ایجاد می‌شود. به خودش اشاره می‌کند و می‌گوید: «من صورتک [۱۰] هستم و این‌ها هم دای [۱۱] و میکی [۱۲] هستن.» بابت تفاوتی به آن‌ها اشاره می‌کند و دای لبخند پهنی تحویل می‌دهد. «تو کوچه دیدیمت که داشتی بدون تولید صدا الم‌شنگه می‌کردی، ما هم اومدیم تا ببینیم قضیه چیه.»

دای اول به صورتک و بعد به من نگاه می‌کند: «از کجا می‌فهمی چی داره می‌گه، صورتک؟ می‌تونی صداش رو بشنوی؟»

صورتک با اعصاب‌خردی می‌گوید: «معلومه که نمی‌تونم صداش رو بشنوم! ناسلامتی دیدی که صداش یه زاغیه. من فقط عقلم رو کار انداختم. فکر می‌کنی دختر انسانی مثل اون، تک و تنها تو کوچه وسط شهر خدای دریا، چی می‌پرسه؟ شما کی هستی؟ چی هستین؟ چرا این جایی؟ چی می‌خواین؟ من همه‌ی این سؤال‌ها رو جواب دادم. هی دختر، سرت رو تکون بده اگه حداقل یکی از سؤال‌اترو جواب داده‌م.»

سرم را تکان می‌دهم.

دای دست‌هایش را به هم می‌زند: «اسمش رو بپرس، صورتک! خیلی نازه.»

«تو از کجا می‌دونی نازه یا ناز نیس، آخه؟ تو که فقط یه پسر بچه‌ای!»

یکی به دوهای آن‌ها را نادیده می‌گیرم و دودستی می‌چسبم به چیزی که صورتک گفت؛ صدایش یک زاغی است.

دستم را در هوا تکان‌تکان می‌دهم تا توجهشان را جلب کنم. شست‌هایم را روی هم می‌گذارم و انگشتانم را بالا و پایین می‌کنم تا ادای پرواز بال‌های پرنده را در بیاورم.

دای بشکن می‌زند: «گرفتم! می‌دونم چی می‌خواد بگه.»

مشوقانه سرم را تکان می‌دهم.

«می‌خواد پرواز کنه؛ عین پرنده‌ها. بپریمش به بلندترین آبشار، صورتک؟ می‌تونیم پرتش کنیم پایین. بعدش می‌تونه پرواز کنه!»

با دهان باز خیره می‌شوم.

صورتک قاه‌قاه می‌خندد: «نه، این رو نمی‌گه! می‌دونستم از دودمان پست هستی!»

«حرفت رو پس بگیر، صورتک! معذرت بخواه.»

روی زانوهایم نشستم و دستم را تکان‌تکان دادم، تا حواس جفتشان را به خودم متمرکز نگه دارم: «از کجا می‌دونی صدام یه زاغیه؟ دیدی چه بلایی سرم اومد؟ می‌دونی صدام رو کجا بردن؟»

صورتک و دای با چهره‌های بی‌تفاوت به من نگاه می‌کنند؛ یا حداقل دای بی‌تفاوت به من نگاه می‌کند. صورتکِ مادرِ بزرگی همچنان لبخند زیبایش را به چهره دارد.

دای قوز بینی‌اش را می‌خاراند و می‌گوید: «اوومم... می‌دونی الآن چی گفت؟»

صورتک سرش را تکان می‌دهد. با مهربانی می‌گوید: «ما که ذهن‌خوان نیستیم. لب‌خوان‌های حرفه‌ای هم نیستیم. حتی اگه می‌توننی حرف بزنی، جوری رفتار کن انگار ما نمی‌تونیم صدات رو بشنویم.»

با حرکت دهانم سعی می‌کنم بگویم «زاغی». دوباره، دستانم را بلند می‌کنم. ادای پرنده را درمی‌آورم. این بار دستانم را خیلی نمایشی ناگهان در هوا پایین می‌آورم. بیشتر شبیه پرواز شاهین است تا زاغی؛ اما در این اوضاع، دیگر نگران جزئیات نیستم.

دای به دست‌هایم اشاره می‌کند: «این شبیه شاهین بود.»

صورتک با هیجان می‌گوید: «آهان! حالا فهمیدم. زاغی، درسته؟ دیدیم که لرد کرین و اون دزد مکار، نمگی، روح تو دزدیدن و اون رو که یه زاغی بود تو قفس انداختن. باید پشش‌گیری، وگرنه خدای دریا تو رو عروس خودش نمی‌شناسه.»

چشمانم گرد می‌شوند: «تو می‌دونی من عروسش هستم؟»

حتماً از چهره‌ام پرسش‌م را خوانده، چون جواب می‌دهد: «آخه غیر از این چی می‌توننی باشی؟ تنها انسان‌هایی که اجازه‌ی ورود به سرزمین اشباح رو دارن عروس‌های خدای دریا... تنها انسان‌هایی که کاملاً انسان هستند؛ نه، مثل ما، ارواح

انسان‌ها.» و به خودش و میکی و دای اشاره می‌کند.

سرش را یک‌وری می‌کند: «تو که نمردی، مگه نه؟»

حتی اگر صدا هم داشتیم، زبانم بند می‌آمد.

توضیح می‌دهد: «هر آدمی یه روح داره. آدم‌ها وقتی می‌میرن، بدن‌هاشون رو تو دنیای بالا می‌ذارن و روح‌هاشون به سمت رودخونه سفر می‌کنه. اشباح روح انسان‌هایی هستن که خودشون رو از رودخونه بیرون کشیدن و کله‌شق‌تر از این حرف‌ها هستن که دل بکنن و به دنیای دیگه‌ای برن. ما این‌جا تو سرزمین اشباح می‌مونیم و شلوغ‌کاری می‌کنیم و با نذورات مناسک اجدادی چاق‌وچله می‌شیم.» شکمش را می‌مالد و میکی می‌خندد.

من هاج‌وواج نگاهشان می‌کنم. اگر چیزی که صورتک می‌گوید درست باشد، آن وقت آن‌ها مرده‌اند.

میکی شانه‌ی دای را گاز می‌گیرد. دای چهره در هم می‌کشد و می‌گوید: «بیا کمکش کنیم، صورتک! من می‌تونم ببرمش داخل عمارت نیلوفر آبی؛ اون‌جایی که کرین و مُگی دارن می‌رن. به هرکی که مسئول اون جاس، فقط می‌گیم که این دختر دنبال کار می‌گرده.» مهربانانه سرم را نوازش می‌کند: «خیلی ساکتی. حتماً استخدامت می‌کنن.»

«مگر این‌که بفهمن تو انسانی، نه شیخ.» صورتک می‌خندد؛ «اون وقت می‌خوان بخورنت!»

رنگم می‌پرد. حتماً دارد شوخی می‌کند.

صورتک دستش را دراز می‌کند و من دستش را می‌گیرم. کمکم می‌کند بایستم، من را می‌چرخاند تا گردو خاک پشت لباسم را بتکاند. هم‌قد هستیم، من و او.

حالا که نیم‌رخش به من است، می‌توانم آزادانه نگاهش کنم. صورتکش با بندهای کلفت به پشت سرش بسته شده است. موی قهوه‌ای بلندش را بافته، که نشان می‌دهد دوشیزه‌ای ازدواج نکرده است. این موضوع و قوس گردنش نشان می‌دهد او جوان و هم‌سن و سال من است.

دای می‌گوید: «بزن بریم!» و میکی از سرجایش در پشت او می‌خندد. صورتک بلند می‌شود تا به او بپیوندد. من تعلل می‌کنم. معمولاً آدمی نیستم که سخت به بقیه اعتماد کند، اما برخورد با شین و بقیه خیلی چشمم را ترسانده است. با این حال، صمیمیت خاصی با این اشباح حس می‌کنم که با این که مرده‌اند این قدر مهربان و سرشار از زندگی هستند.

بزرگ‌ترین برادرم، سانگ، می‌گوید اعتماد به دست آوردنی است؛ می‌گوید اعتماد کردن به کسی به دادن خنجری به او برای زخمی کردن آدم می‌ماند. اما برعکس، چون معتقد است که اعتماد به ایمان می‌ماند؛ که اعتماد کردن به یک نفر مثل باورداشتن به الهه‌ی انسان‌ها و جهانی است که شکلشان داده است.

در حال حاضر، جریحه‌دارتر از آنم که بخواهم کسی را باور کنم، اما به خودم باور دارم؛ به قلبم که می‌گوید این‌ها آدم‌های خوبی هستند باور دارم؛ و به ذهنم باور دارم که می‌گوید آن‌ها همان کمکی هستند که برای پیدا کردن زاگی و پس گرفتن روحم نیاز دارم.

دای سرش را برمی‌گرداند و داد می‌زند: «داری می‌آی؟» باعجله می‌روم تا برسم و به همراه صورتک و دای و میکی از کوچه خارج و وارد قلب شهر خدای دریا

می شویم.

فصل ششم

از کوچه می‌گذریم و وارد بلواری پهن می‌شویم. بلافاصله منقلب می‌شوم. هیچ‌وقت از روستای کوچکم که در روزهای کاری، نهایتاً بیست یا سی روستایی، و شاید در جشن‌ها و اعیاد پنجاه نفر، گرد هم جمع می‌شوند بیرون نرفته بودم. این‌جا در شهر خدای دریا صدها یا هزاران نفر با لباس‌هایی به روشنی رنگ جواهرات جمع شده‌اند؛ انگار شهر نوار مرجانی است و آدم‌ها مرجان‌های آن هستند.

ساختمان‌های باشکوه با پشت‌بام‌های طبقاتی، تا جایی که چشم کار می‌کند، در دو طرف خیابان کنار هم دیده می‌شوند. فانوس‌های درخشان از لبه‌ی بام ساختمان‌های بی‌شماری آویزان هستند و به سایه‌های افرادی نور می‌تابانند که از پشت پنجره‌های کاغذی رد می‌شوند.

ماهی کپور گولپیکر و روح‌مانندی به‌آرامی از بالای پشت‌بام شنا می‌کند و ماهی‌های قرمز درخشان دور و اطراف فانوس‌ها رقص‌کنان به این‌طرف و آن‌طرف می‌روند.

در بالای خیابان، دری باز می‌شود و نور و صدای خنده از آن بیرون می‌آید. خانمی جوان که با مهارت سینی چای را بالای سرش گرفته در بین جمعیت ناپدید می‌شود.

صدای سوت و هیاهو بلند است. آتش‌بازی به راه می‌افتد و آسمان شب روشن می‌شود و دسته‌دسته ماهی‌های مینو در آسمان پخش می‌شوند.

«جلوی پات رو نگاه کن!»

صورتک من را به‌موقع عقب می‌کشد تا زیر چرخ‌دستی پر از شقایق نعمانی پسرکی

له نشوم.

دای در جواب او داد می‌زند: «خودت جلوی پات رو نگاه کن!» و مشتش را بالا می‌آورد؛ «محض اطلاعات، این عروس خدای دریاس‌ها.»

پسرک نیم‌نگاهی به پشت سرش می‌اندازد و می‌گوید: «آره جون خودت. من هم خدای دریام!»

چند نفر در اطراف با شنیدن این حرف می‌زنند زیر خنده.

سنگ‌فرش خیابان‌ها موزاییک‌هایی از موجودات دریایی است. ما دسته‌ی دلفین‌های آبی و خاکستری را در امتداد خیابان دنبال می‌کنیم؛ سپس وارد کوچه‌ای از خرچنگ‌های قرمز می‌شویم؛ و در نهایت به میدان مرکزی بزرگی می‌رسیم که به شکل لاک‌پشت یشمی است.

میدان پر از آدم است. دخترها گروهی گرد هم نشسته‌اند و گونگی [۱۳] بازی می‌کنند.

پیرمردها هم پشت میزهای کوتاه نشسته‌اند و با دادوبیداد به بازی‌های تخته‌ای سرگرم‌اند.

همه‌شان باید شب باشند، اما مانند میکی و دای هستند؛ سالم، زنده.

صورتک میدان را دور می‌زند و ما را به خیابانی فرعی که دو طرفش گاری‌های غذا است هدایت می‌کند.

از کنار گاری‌هایی پر از کیک برنجی و ماهی‌شورهای آویزان از دم عبور می‌کنیم. چندین گاری نیز از شاه‌بلوط‌های برشته و سیب‌زمینی شیرین شکراندود پر است. دای از مقابل گاری‌ای که دارد از روبه‌رو می‌آید جاخالی می‌دهد؛ ولی از پشت می‌خورد به گاری دیگری که پر از دامپلینگ در بخارپزهای خیزرانی است.

دای جیغ‌جیغ‌کنان می‌گوید: «هوی، میکی! دزدی رو بسیار به دزدها!»

دست در جیب می‌کند و بندی کوتاه گره‌خورده با سکه‌های فلزی قلعه و مس را بیرون می‌آورد. سکه‌ی ریز قلعه‌ی را باز می‌کند و به سمت گاری‌چی می‌اندازد و او هم روی هوا سکه را می‌زند. «چهارتا، لطفاً!»

دامپلینگ‌ها را می‌گیرد و به هرکدامشان یکی می‌دهد. باکنجکاوی، از گوشه‌ی چشم به صورتک نگاه می‌کنم تا ببینم آیا برای خوردن، صورتکش را در می‌آورد یا نه. اما او سهمش را به میکی می‌دهد. دخترک با اشتها دامپلینگ را سه لقمه‌ی چپش می‌کند.

بخار اشتهابرانگیزی از دامپلینگ خودم بلند می‌شود. من هم از میکی ال‌گوبرداری می‌کنم و عملاً دامپلینگم را می‌بلعم. ترکیب سطح بیرونی نرم و پفی آن با گوشت و تره‌فرنگی خوش‌نمک درونش بی‌نظیر است. بعد از این‌که انگشتانم را تمیز می‌لیسیم، من و میکی دست‌به‌یکی می‌کنیم و ملتمسانه و مظلومانه به دای نگاه می‌کنیم. او بلند آه می‌کشد و سکه‌ی دیگری از بند پولش باز می‌کند.

دومین دامپلینگم را یواش‌یواش می‌خورم تا از تکتک لقمه‌هایم نهایت لذت را ببرم.

کوچه‌ی گاری‌های غذا به خیابان شلوغ دیگری منتهی می‌شود، که در انتهایش پلی باشکوه برفراز رودخانه‌ای آرام قرار دارد. فانوس‌های قرمز و سبز و سفید روی جریان آب رودخانه به آهستگی شناورند. قایق‌هایی در کناره‌ی رودخانه به اسکله بسته

شده‌اند، و تعدادی هم در امتداد جریان رودخانه در حرکت هستند که
کرجی‌ران‌های کلاه‌پرپوش پاروزن آن‌ها را می‌رانند.

پل احتمالاً باید نقطه‌ی تقاطع مهمی باشد. پر از جمعیت آدم‌ها، گاری‌ها، قاطرها
است و حتی یک گاو هم این‌جا هست که تاج گلی بین دو شاخش بسته شده
است. بچه‌هایی هم سن و سال دای از نرده‌های عمودی بالا می‌روند و روی میله‌های
نازک افقی راه می‌روند. صورتک دست دراز می‌کند و، قبل از پیوستن دای به آن‌ها،
شانه‌هایش را می‌گیرد.

میانه‌های پل، سروصدای طبل‌ها به آسمان بلند می‌شود. دسته‌ای به آهستگی از
لای جمعیت به هم‌فشرده راه باز می‌کنند. همراه با بقیه، ما هم به عقب هل داده
می‌شویم تا راه باز شود.

دسته‌ای سرباز نیزه‌به‌دست عبور می‌کنند. آن‌ها دور چهار نفر را گرفته‌اند که حامل
کجاوه‌ای بزرگ و آراسته هستند. دو نفر حمال در هر دو طرف کجاوه را با میله‌هایی
روی دوششان بلند کرده‌اند.

درباره‌ی این کجاوه‌ها شنیده بودم که در پایتخت رایج‌اند و زنان اشراف‌زاده را برای
فواصل کوتاه در این‌ها حمل می‌کنند. دیوارهای ضخیم تخت روان مسافر را از
چشمان نامحرم دور نگه می‌دارد.

پشت سر دسته زمزمه‌های از سر هیجان به گوش می‌رسد. به جلو خم می‌شوم.
کنج‌کاو که بدانم چه کسی در کجاوه‌ی طلاکاری‌شده نشسته است.

برمی‌گردم و می‌بینم صورتک با نگاهش دارد دسته را دنبال می‌کند.

با تکان سر به لباس فرم قرمزمشکی نگهبان‌ها اشاره می‌کند: «اون‌ها رنگ‌های خاندانش هستن.»

آستینش را می‌کشم و بعد لبم را لمس می‌کنم تا توجهش را جلب کنم: «شیکی؟»

«خدای مرگ.»

چشمانم برمی‌گردد به کجاوه‌ی طلایی. درونش عروس خدای مرگ نشسته است: «حتماً باید خیلی خوشگل باشه. الهه‌ی چی می‌شه؟»

«گفتی الهه؟ نه بابا. همون قدر الهه‌س که من و تو هستیم. فقط یه دختره. یکی از عروس‌های سابق خدای دریا.»

یکی از عروس‌های خدای دریا. سرم را ناگهان به سمت دسته برمی‌گردانم.

دستی گرم و برنزه پرده‌های کجاوه را کنار می‌زند و قبل از این‌که نگهبانی جلویم سد شود، نگاهم به چهره‌ای گرد و دوست‌داشتنی می‌افتد.

هیری.

یک سال پیش، عروس خدای دریا از روستای همسایه‌ی ما انتخاب شده بود. هر سال، عروس‌ها از اقصی نقاط دنیا با کاروان‌هایی طویل از راه می‌رسند. گاهی از شهرهای کوچک می‌آیند، گاهی از شهرهای بزرگ. برخی حتی از خود پایتخت می‌آیند. اما هیری شبانه رسید، تنها با توشه‌ای از متعلقاتش که به دوش آویخته بود و موی

گیس‌باف ساده‌ای که از پشتش آویزان بود.

سه شب با ریش‌سفید قبیله‌ی ما و خانواده‌اش ماند؛ تا این‌که در خانه‌ی ما را زدند؛ چون هیری به کسی نیاز داشت که در آماده‌شدن برای مراسم عروسی به او کمک کند.

حس عجیبی داشت که در یک اتاق با دختری که تازه‌حال ندیده بودم بنشینم و کمکش کنم رخت عروسی به تن کند... لباس‌هایی به رنگ‌های روشن که نشان‌دهنده‌ی عشق و شادی و باروری بودند... در حالی که می‌دانستم وقتی صبح شود، غرق خواهد شد و آن لباس جز پایین کشیدنش به زیر امواج کاری نخواهد کرد. «می‌تونی فرار کنی.» قبل از این‌که بتوانم جلوی خودم را بگیرم، این حرف از دهانم پرید.

هیری به سمت من برگشت. لب‌هایش را با گلبرگ‌های له‌شده‌ی آزالیا صورتی کرده بودند. چشمانش را با زغال‌های آتش‌دان آرام‌سوز سرمه کشیده بودند؛ «به کجا فرار کنم؟»

«کسی رو نداری که ازت مراقبت کنه؟ خانواده‌ای که بهت پناه بده؟»

هیری آهسته سرش را تکان داد: «فقط یه خواهر دارم، که اون هم پنج ساله رفته.»

«رفته؟ کجا رفته؟» مشوقانه به جلو خم شدم، در فکر این بودم که هیری می‌تواند برود همان جایی که خواهرش رفته بود. شاید به پایتخت، نمی‌دانم؛ به جایی امن.

هیری رویش را برگرداند. پنجره‌ی اتاق به سمت شالیزارها و آن سوتر، به دریا باز

می‌شد. در تاریکی دیده نمی‌شد، اما صدای وزش خستگی‌ناپذیر جریان هوای گرم در اتاق شنیده می‌شد. می‌توانستی نمک را روی پوستت حس کنی که لایه‌ای ضخیم روی پوست ایجاد می‌کرد، مانند خاکستر.

صدای هیری یواش بود: «من همیشه شناکردنم بهتر بود. خیلی بهتر از خواهرم، که از آب می‌ترسید. فردا، وقتی من رو تو آب انداختن، فقط می‌خوام شنا کنم. شنا می‌کنم و شنا می‌کنم تا این‌که دیگه توانش رو نداشته باشم.»

«اما خواهرت...»

«الآن پنج سال شده. می‌گن همه‌ی عروس‌های دریا عین هم هستن. اما اشتباه می‌کنن. چرا متوجه نمی‌شن؟»

در آن هنگام صدایش مضطرب شد. میچ دستم را گرفت و من را نزدیک‌تر آورد. چشمانش تب‌دار و درخشان شده بود. گفت: «بعضی از عروس‌ها انتخاب می‌شن، ولی بعضی‌ها هم انتخاب می‌کنن که عروس بشن.»

میچ دستم را رها کرد و چشمانش را بست: «از خودشون می‌پرسن چرا یه نفر باید انتخاب کنه که زندگی خودش رو فدا کنه. اون‌ها هیچ‌وقت درک نمی‌کنن.»

پرسیدم: «اون‌ها؟ روستایی‌ها؟»

سر تکان داد: «هستن دخترهایی که انتخاب می‌کنن عروس باشن؛ چون می‌خوان ثروت به خانواده‌هاشون برسونن، آخه مهریه‌ی عروسی که روستا پرداخت می‌کنه گزافه. هستن دخترهایی که انتخاب می‌کنن عروس باشن؛ چون می‌خوان جاودانه بشن، مثل اون آدم‌های انگشت‌شمار زیبایی که خیلی تأسف بار قربانی شدن. حتی

هستن دخترهایی که حقیقتاً باور دارن همه‌ی این چیزها واقعیه، و اون‌ها غرق
می‌شن، بلکه خدای دریا نجاتشون می‌ده.»

هیری چشمانش را باز کرد، نگاهش به پنجره و ماورای شب افتاد: «و بعد هستن
دخترهایی مثل خواهرم، که می‌خوان عروس خدای دریا باشن، چون این‌که خودشون
باشن خیلی براشون دردناک‌تره.»

آن موقع به هیری نزدیک‌تر شدم و دست‌های سردش را در دستانم گرفتم.

هیری خنده‌اش را با بغض قورت داد و گفت: «این همه آرایش همه‌ش تو آب شسته
می‌شه. تا اون موقع، قیافه‌م جورِ می‌شه که انگار، به‌جای اشک، جوهر از چشم‌هام
می‌آد.»

«پاکشون می‌کنم.» دست دراز کردم تا پارچه‌ای بردارم، آن را داخل کاسه‌ی آبی فرو
کردم و پشت چشمانش کشیدم.

«تو دختر مهربونی هستی، مینا. ممکنه من بااعتمادبه‌نفس به‌نظر برسم، ولی خیلی
ترسیده‌م. دلم می‌خواد زنده بمونم. راهی وجود داره که یه نفر بمیره، ولی همچنان
زنده بمونه؟»

در آن زمان، پاسخی برای سؤالش نداشتم. شب عروسی بود و صبح فردایش قرار بود
برای قربانی‌شدن برود. و تا یک سال، نمی‌توانستم درک کنم چرا انتخاب کرده بود که
عروس دریا شود.

تا این‌که خودم روی سینه‌گاه قایق ایستادم، خشم همچون طوفانی درونم غلیان کرد
و به درون آب پریدم.

«خیلی گریه می‌کنی.» دای به من نگاه می‌کند، دستانش را زیر چانه‌ام می‌گیرد تا اشک‌هایی را که از صورتم روان است بگیرد.

خنده‌کنان می‌گویم: «واقعاً؟» شادی دلگشایی درونم جاری می‌شود وقتی می‌بینم که هیری اکنون زنده و سرحال این‌جا است. به دسته‌ی آهسته‌رو اشاره می‌کنم: «بیشتر بگو. همه چی رو بگو.»

«می‌خواهی درباره‌ی عروس شیکی بدونی؟»

قاطعانه سر تکان می‌دهم.

«خیلی راجع بهش نمی‌دونم.» دای مکث می‌کند. «اما از طرفی... شیکی...»

«خب؟» مشوقانه به او لبخند می‌زنم.

«یه حروم‌زاده‌ی سنگدله!»

صورتم سرزنش‌آمیز گفت: «مراقب حرف‌زدنت باش. شیکی اون قدرهام بد نیس. فقط یه کم جدیه؛ و حتی اگر هم یه کم بدجنس باشه، شایعات می‌گن که خدای مرگ خیلی عاشق عروس جدیدشه. عروسی‌شون جشن باشکوهی بود.»

چشمانم را گشاد کردم و با حالتی مبالغه‌آمیز بین او و کاروان در حال حرکت تندتند نگاه کردم: «چه جویری بود؟»

صورتم گفت: «من که دعوت نبودم! فقط مهم‌ترین افراد شهر دعوت بودن. اربابان

خاندان‌های بیر و درنا؛ شبیح بزرگ؛ تمام خدایان فرودستی که به اسم خودشون معبد دارن.» صورتک گونه‌ی چوبی‌اش را می‌خاراند: «حالا که بهش فکر می‌کنم، کلی آدم دعوت بودن.»

دای داد می‌زند: «فقط ما نبودیم!»

«و البته خدای دریا، اما از اون‌جا که صد ساله قصرش رو ترک نکرده، فقط یه دعوت‌نامه هدر کردن! اوه، و ارباب شین، فکر کنم. گرچه شک دارم با توجه به اتفاقاتی که افتاده بود اصلاً رفته یا نه...»

دای برایم توضیح داد: «یه دعوای اساسی داشتن.» رو به صورتک می‌پرسد: «تو می‌دونی دعواشون سر چی بود؟»

صورتک می‌گوید: «سر همون چیزی که همیشه سرش دعوایایی اساسی می‌شه.»

دای پیشنهاد می‌دهد: «غذا؟»

یاد جنگ سالارهای محل خودم می‌افتم که سر سرزمین و قلمرو با هم می‌جنگیدند؛ «قدرت؟»

حالت چهره‌ی صورتک همچنان مهربان است، اما حس می‌کنم از درون عصبانی شده است: «کی شما دو تا رو بزرگ کرده؟ هیچی بهتون یاد ندادن؟ عشق چیزیه که بینشون تفرقه انداخته، و عشق چیزیه که دوباره متحدشون می‌کنه... اگه دست از کله‌شق بازی بردارن و همدیگه رو ببخشن.»

دای می‌پرسد: «شین هم عاشق هیری بود؟»

صورتک که دیگر آشکارا اعصابش خرد شده، دست‌هایش را با کلافگی بالا می‌آورد.
روی پاشنه‌ی پا می‌چرخد و وارد جمعیتی می‌شود که از حول کاروان هیری در راه
برگشت پراکنده شده‌اند. عجله می‌کنیم تا جا نمانیم.

اگر سر عشقشان به هیری نبوده، پس شین و شیکی سر چی با هم دعوا کرده‌اند؟ چه
آسیمی به همدیگر رسانده‌اند که باید بخشیده شود؟ من شین را دیده بودم و برایم
جای تعجب نداشت که او را درگیر یک تنش تصور کنم؛ تازه آن هم با یک خدا. آن
پسر چشم‌سیاه خیلی آزاردهنده بود؛ صدایم را دزدید! ممکن است متوجه نشده
باشد، یا برایش مهم نباشد، اما اکنون باید بداند که دشمن من هم هست.

به آن طرف پل می‌رسیم. دای با صدای بلند می‌گوید: «اوناهاش! عمارت نیلوفر آبی!»

دیوار سنگی عظیمی یک طرف خیابان را کامل گرفته است. درختان بلندی که
دورتادور را احاطه کرده‌اند نمی‌گذارند آنچه آن سوی دیوارها است دیده شود. تنها
راه ورودی دروازه‌ای پهن است که نگهبانانی سیاه‌پوش جلویش ایستاده‌اند. در آن
لحظه، دارند نام افراد را از فهرستی که روی طوماری رسمی نوشته شده می‌خوانند و
تک‌به‌تک آن‌ها را راه می‌دهند.

از مواجهه با غیرممکن بودن کار پیش‌رویم، به‌سختی آب دهانم را قورت می‌دهم.
نه تنها باید بدون صدا و با دروغ راهی به داخل عمارت پیدا کنم، بلکه باید به‌طریقی
پرنده‌ای کوچک و همچنین راهی برای برگرداندنش به حالت اصلی‌اش را بیابم.

از خوش‌شانسی‌ام بود که با صورتک و دای و میکی آشنا شدم. اما آن‌ها به‌زودی راه
خودشان را می‌رفتند و من بار دیگر تنها می‌شدم... فقط با یک چاقو و قصه‌های
مادربزرگم.

صورتک دست گرمش را روی شانه‌ام می‌گذارد: «من رو بگو فکر کردم شجاعی! لازم نکرده این قدر بترسی. تو عروس خدای دریایی، مگه نه؟ تو یه هدف داری، و تا وقتی هدفت رو تا آخر دنبال نکنی تسلیم نمی‌شی، یا حداقل تا وقتی نهایت تلاشت رو برای رسیدن به هدفت نکرده باشی. یا این که آیا همین الآن هم تمام تلاشت رو کردی و می‌خوای تسلیم شی؟»

سرم را تکان می‌دهم.

«باریکلا!» من را از دروازه دور می‌کند و به گوشه‌ای می‌برد که دای بیرون در کوچک فرعی ایستاده است؛ رو به جاده‌ی پشتی که بسیار کم‌ترددتر است. دای کوله‌پشتی‌اش را باز می‌کند، قبل از تحویل‌دادن میکی به صورتک، او را می‌بوسد؛ و می‌گوید: «بسپرش به من..»

با اعتماد به نفس، به در نزدیک می‌شود و بلندبلند به چهارچوب چوبی در می‌کوبد.

با عجله به دنبالش می‌روم، و درست با بازشدن در می‌رسم و پشت سرش می‌ایستم. دختری حدوداً هم‌سن و سال خودم، از لای در به ما نگاه می‌کند؛ با دهان گشاد و غمگین؛ با چشمانی تیز و هوشیار؛ و موی بلند قهوه‌ای که نامرتب بالای سرش گوجه‌ای بسته است؛ مویی ژولیده که دور چهره‌ی قلبی‌شکل‌آشنایی را گرفته است.

از تعجب نفسم بند می‌آید. ناری [۱۵]؟

فصل هفتم

وقتی بچه بودم، دختری در روستایمان بود که از همه بیشتر دوستش داشتم؛ تا حدودی به خاطر این که از او می‌ترسیدم. یکی از دوستان جون بود؛ دو سال از من بزرگ‌تر، با قلبی بی‌پروا و پر از شور زندگی. جون ذات مهربانی داشت، و چون بزرگ‌تر از سنش به نظر می‌رسید، اغلب بچه‌های دیگر دستش می‌انداختند.

ناری بود که همیشه به دفاع از او درمی‌آمد. وقتی در حملات قلدرها مداخله می‌کرد، حرفش را گوش می‌کردند. وقتی حرف‌های ظالمانه‌ی آن‌ها را محکوم می‌کرد، التماسش می‌کردند که آن‌ها را ببخشد. جلب کردن نظرِ موافقِ ناری مثل تابیدن خورشید روی آدم بود؛ یا این که من تصور می‌کردم چنین حسی دارد. او هیچ‌وقت توجه زیادی به من نمی‌کرد. آخرین باری که دیدمش یک سال پیش بود، زمانی که به درون رودخانه‌ی طوفانی پرید تا قایق‌هایی را که از اسکله جدا شده بودند بازگرداند.

رودخانه خروشید و قایق‌ها... و ناری را... با خود به دریا برد. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم دوباره ببینمش. ولی الآن این‌جا، خندان و اشک‌ریزان، روبه‌رویم ایستاده است.

«مینا، باورم نمی‌شه.» من را از آستانه‌ی در به داخل می‌کشد و در آغوش قوی‌اش می‌گیرد؛ و همچون گل‌های وحشی و نی‌های تنومندی که کنار رودخانه می‌رویند می‌خندد: «این که الآن این‌جایی یعنی... یعنی مردی!»

آه، البته که این‌طوری فکر می‌کند. تنها راه ورود به سرزمین اشباح یا مردن است یا قبض‌روح شدن به‌دست اژدها؛ و او، مانند همه‌ی اهالی روستایم، همیشه می‌دانست شیم چنانگ قرار است عروس امسال باشد.

«من زنده‌م. فقط این‌که...» آه می‌کشم. او که نمی‌تواند صدایم را بشنود.

«وای جونِ بدبخت! برادر بیچاره‌ت. این‌که تو و چیانگ رو تو یه شب از دست داده. طفلک حتماً نابود شده. تعریف کن برام، چه اتفاقی افتاد؟ موقع طوفان غرق شدی؟ گروه مهاجم از شمال حمله کردن؟»

صدایی بلند و خشمگین وسط حرفش می‌پرد: «سخت در اشتباهی! اون مُرده! یکی از عروس‌های خدای دریاس.»

ناری ولم می‌کند و برمی‌گردد سمت جایی که دای بیرون در ایستاده. تنهاست؛ صورتک و میکی غیبتشان زده است.

ناری اخم‌کنان می‌پرسد: «پسره کیه، مینا؟ مزاحمت شده؟ لب تر کن تا ردش کنم بره.» دست دراز می‌کند تا میله‌ی بزرگی را بردارد که انتهایش خنجری منحنی است و به دیوار تکیه داده شده. قبلاً متوجه نشده بودم، ولی همان ردای مشکی و زره نگهبانان بیرون دروازه‌ی اصلی را پوشیده است.

دای داد می‌زند: «من دوست مینام. برعکس تو، که با وجود این‌که مشخصاً عروس خدای دریاس، متهمش می‌کنی به مُرده بودن.»

چشمان ناری گرد می‌شوند: «عروس؟ اما... چه سالی هستیم مگه؟ صد سال از وقتی امپراتور ناپدید شده می‌گذره. اگه درست یادم باشه، قرار بود شیم چیانگ رو قربانی کنن که؛ و عروس‌ها همیشه هجده‌ساله بودند. تو الآن باید شونزده‌ساله باشه؛ هم‌سن من وقتی مُردم. مینا، چرا هیچی نمی‌گی؟»

«نمی‌تونم حرف بزنم.»

دای می‌گوید: «می‌تونه حرف بزنه. صداش رو دزدیدن و تبدیلهش کردن به پرنده!»

به نظر من این از هر توضیح دیگری سخت‌باورتر بود.

ناری می‌گوید: «آه، منطقیه. پارسال بعد از این‌که ارباب شین نوار قرمز سرنوشت

هیری رو برید و روحش به ماهی مینو تبدیل شد، قشقرقی به پا شد. عاشق

دل‌خسته‌ش، خدای مرگ، شیکی، دستور داد که برش گردونن. وقتی ارباب شین قبول

نکرد، یه دعوای اساسی کردن؛ درست همین‌جا تو همین خونه.»

دای سرش را یک‌وری می‌کند: «کی بُرد؟»

«معلوم نیس. اون‌هایی که مبارزه رو تماشا کردن معتقد بودند ارباب شین دست بالا

رو داشت و می‌تونست برنده بشه، اگه هیری لحظه‌ی آخر دخالت نمی‌کرد.»

که یعنی شین باخت‌ه بود؛ با پی‌بردن به این خبر خاص کمی خوش‌خوش‌انم می‌شود.

دای تباری‌گرانه به جلو خم می‌شود: «هنوز یه سؤال باقی مونده. تو هیچ‌وقت

برخلاف خواسته‌های اربابت کاری می‌کنی؟»

ناری میله‌اش را محکم می‌گیرد: «البته که نه. من خادم وفادار خاندان نیلوفر آبی

هستم.»

دای بازویم را می‌گیرد: «بیا بریم، مینا.»

«صبر کنین!» ناری دستش را دراز می‌کند و آستینم را می‌گیرد: «اگه حقیقتاً عروس

خدای دریایی، پس یعنی اومدی این جا که روحت رو پس بگیری.» اخم می‌کند و ابروهایش متفکرانه توی هم می‌روند؛ «تو رو یادمه، مینا. یادمه چطور عادت داشتی دنبال من و جون بیفتی و همراهمون بیای ساحل و مسیرهای جنگلی. باید اعتراف کنم، خیلی اعصاب‌خردکن بودی. من هیچ‌وقت آدم صبوری نبودم. همیشه دم می‌خواست از همه جلو بزنم.»

مکث می‌کند، چشمان سیاهش متفکر است. ادامه می‌دهد: «برعکس جون. من همیشه از خودم می‌پرسیدم آیا خواهر یا برادر کوچک‌تر داشتن این حس رو داره؟ من درک نمی‌کردم، چون یکی‌یه‌دونه بودم. آخه جون، وقتی می‌دونست تو داری دنبالمون می‌آی، همیشه یه کم آهسته‌تر راه می‌رفت.»

سینه‌ام تنگ می‌شود.

«خیلی دوستت داشت، مینا. من هم مثل یه دوست واقعی خیلی دوستش داشتم. این جا یه زندگی جدید دارم، یه زندگی که قصد دارم تا جای ممکن نگهش دارم، اما بهت کمک می‌کنم... به خاطر خودت و برادرت. می‌تونم بهم اعتماد کنی.»

این بار، دستش را دراز می‌کند و من دستش را می‌گیرم. دای از دم در با نیش باز به این تبادل نگاه می‌کند. ناری اکنون از او می‌پرسد: «نقشه‌ت برای آوردنش به داخل خونه چی بود؟»

«به نظرم شاید بتونه به جای خدمتکار وارد بشه.»

ناری گامی به عقب برمی‌دارد و دقیق‌تر نگاهم می‌کند؛ سپس رضایتمندانه سر تکان می‌دهد: «شدنی.»

«عالی! پس می‌سپارمش به دستان پرتوان شما.» دای من را به داخل هل می‌دهد:

«موفق باشی، مینا!»

به سمت انتهای کوچه راه می‌افتد. برمی‌گردد و نیم‌نگاهی به من می‌اندازد: «وقتی

دوباره همدیگر رو دیدیم، مشتاقانه منتظر صدات رو بشنوم!»

سرم را از در بیرون می‌برم و آن‌قدر دست تکان می‌دهم تا دای در انتهای کوچه می‌پیچد و ناپدید می‌شود. به داخل برمی‌گردم و به اطراف نگاه می‌کنم و می‌بینم در حیاطی سنگ‌فرش‌شده ایستاده‌ایم. دروازه‌ای باز در سمت راست به مسیری می‌رود که به بخش‌های داخلی‌تر خانه منتهی می‌شود. وسط حیاط، درخت آلبالویی با شکوفه‌های سفید و صورتی وجود دارد. از شاخه‌های ظریف و زیبایش آویزهای کاغذی آویزان است؛ چند تایی تاب می‌خورند و باقی آهسته در باد ملایم چرخ می‌خورند.

ناری بعد از بستن در می‌آید کنارم می‌ایستد و می‌گوید: «این‌جا حیاط خدمتکارهاست. تا به مدت نباید این‌جا شناخته بشی.» با دست به من اشاره می‌کند تا روی سنگی بنشینم که به شکل لاک‌پشت کنده‌کاری شده. سپس به سمت درختی می‌رود، سطل قلعی کم‌عمقی برمی‌دارد و آن را کنار پایم می‌گذارد. داخلش را نگاه می‌کنم و می‌بینم پر از آب باران است. می‌گوید: «دست و روت رو بشور تا من برات صندل بیارم.»

بلافاصله کاری را که گفته انجام می‌دهم. پاهایم را در آب گرم فرو می‌برم و خاک و دوده‌ی خیابان را می‌سابم تا تمیز شود. ناری برمی‌گردد. پیش‌بندی به من می‌دهد که دور کمرم می‌بندم و تکه پارچه‌ی کوچکی نیز به دستم می‌دهد. آن را دور بینی و دهانم می‌بندم تا چهره‌ام را بپوشانم.

ناری توضیح می‌دهد: «بیماری در سرزمین اشباح چیز نادریه، اما همه دوست دارن بعد از یه شب می‌گساری سنگین صورتشون رو بپوشونن.» در آخر، ناری یک جفت صندل چوبی به من می‌دهد. بعد از پوشیدنشان، سرتاپایم را برانداز می‌کند. حتماً خدمتکار باورپذیری شده‌ام، چون به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد؛ برمی‌گردد و با دست به من اشاره می‌کند که به دنبالش به دروازه‌ی شرقی بروم.

از حیاط خدمتکاران، وارد مسیر خاکی پهنی می‌شویم. در هر دو طرف، مطبخ‌های بزرگی قرار دارند. بوی اشتهابرانگیز سس سویا و ساکه از پنجره‌ها بیرون می‌آید. در سمت چپ، دری باز می‌شود و ما پشتمان را به نزدیک‌ترین دیوار می‌چسبانیم و می‌بینیم خدمتکارانی با لباس‌های فرم آبی کم‌رنگ، در حال حمل سینی‌های پر از بشقاب‌های دردار، پدیدار می‌شوند. نفس‌هایمان را حبس می‌کنیم تا رد شوند. سپس مخفیانه وارد جاده‌ای چمنی می‌شویم که دو طرفش گلدان‌های سفالی هستند و سر از جایی نزدیک به دیوار بیرونی در می‌آوریم.

وقتی در حال بالارفتن از تپه‌ای کوچک پر از درختان شکوفه‌دار گلابی هستیم، ناری توضیح می‌دهد: «بهش می‌گن عمارت، ولی در واقع یه مجتمع مسکونی بزرگه که از چندین ساختمون بزرگ با باغ‌ها، مزارع و دریاچه‌های بینشون تشکیل شده. اگه از هم جدا شدیم، باید دنبال عمارت کلاه‌فرنگی تو شمال شرقی جایی که الان هستیم بگردی. عمارت مشرف به یه برکه‌ی کوچیکه که فقط با قایق یا با پلی که در سمت جنوبیه می‌شه بهش دسترسی داشت. احتمالاً روح تو اون جا نگه داشتن. اون محوطه شلوغ نیس و امشب خلوت‌تر هم می‌شه؛ چون اکثر رفت‌وآمدها حول کلاه‌فرنگی اصلی می‌گذره.»

وقتی به قله‌ی مشرف بر زمین‌های عمارت نیلوفر آبی می‌رسیم، می‌ایستم تا نفس تازه کنم.

دریاچه‌ای باشکوه زیر پایمان است که تقریباً به وسعت کل زمین‌ها گسترده شده است. گل‌های نیلوفر آبی در سطح آب سیاه شکوفه کرده‌اند و تا مرکز دریاچه دیده می‌شوند که عمارت کلاه‌فرنگی درخشان در جزیره‌ی کوچکی واقع است. امشب، از قرار معلوم، ضیافتی در آن‌جا برپا است. افرادی با لباس‌های رنگی روشن از لابه‌لای ستون‌های سنگی رفت‌وآمد می‌کنند و صدای موسیقی و خنده از ایوانک‌های طبقه‌ی بالا به گوش می‌رسد. دو پل منتهی به عمارت کلاه‌فرنگی است. روی پل غربی، حداقل چهار کجاوه‌ی پوشیده را می‌بینم که روی شانه‌های حمال‌هایی با لباس‌های یک‌شکل در حرکت هستند. حال آن‌که در پل شرقی، فانوس‌ها خاموش‌اند.

از خود می‌پرسم برای چه امشب آمده‌اند. یادم می‌آید که مدتی پیش دیده بودم نگهبانان دم در داشتند تنها افراد خاصی را به داخل راه می‌دادند.

ناری نگاهم را دنبال می‌کند و می‌گوید: «این‌ها اومدن که شاهد باشن. هر ساله، تمام خاندان‌های بزرگ این سرزمین دور هم جمع می‌شن تا مطمئن بشن ارتباط بین خدای دریا و عروسش بُریده شده. خداهایی هستن تو این شهر که تا وقتی خدای دریا خوابیده باشه می‌تونن فرمانروایی کنن.» به سمت دو تا از دسته‌های بزرگ‌تر در حال ورود اشاره می‌کند که یک دسته لباس‌های قرمز و طلایی دارند و دسته‌ی دیگر نقره‌ای و آبی پوشیده‌اند: «اربابان خاندان بیر و خاندان درنا هر دوتا از رهبرهای جاه‌طلب‌تر هستن. ارباب شین با بریدن پیوندی که خدای دریا رو، از طریق ارتباطش با تو، میرا می‌کنه اون رو در برابر حمله مصون می‌کنه و اربابان قدرتمند رو دست‌کم برای یه سال دیگه تحت کنترل نگه می‌داره.»

رویش را از دریاچه برمی‌گرداند: «دیدزدن کافیه. بیا، مینا. نزدیک شدیم.»

پس آن موقع که در تالار خدای دریا بودیم، شین داشت راستش را می‌گفت. نوار قرمز سرنوشت را بُرید تا از خدای دریا در برابر آن‌هایی که ممکن است بخواهند

جایگاه قدرت خدای دریا را غصب کنند محافظت کند. به چشم هرکس دیگری، این ابراز وفاداری عمل شرافتمندانه‌ای محسوب می‌شد. با فکرکردن به ارباب چشم‌سیاه، سینه‌ام از حسی ناخوشایند پر می‌شود.

از دریاچه روی برمی‌گردانم. از آن سمت تپه پایین و به دنبال ناری می‌روم که کمی قبل در دل درختزاری ناپدید شده بود. پشت بته‌ای کوتاه قوزکرده پیدایش می‌کنم؛ دارد از بالای آن به فضای باز پیش‌رو نگاه می‌کند.

«برکه درست اون طرف این ساختمونه.» به سمت پاگودای [۱۶] دیوارباز بزرگی اشاره می‌کند که نور به چمن خیس می‌پاشد. می‌توانم ببینم که داخلش آدم‌ها دور میزهای کوتاه نشسته‌اند. از صدای خنده و جلینگ‌جلینگ برخورد فنجان‌های چینی حدس می‌زنم باید در حال نوشیدن باشند.

نگاهم را از پاگودا به درخت‌ها می‌دوزم؛ جایی آن سوی درختان آبگیر، عمارت کلاه‌فرنگی و صدای من قرار دارد.

ناری می‌گوید: «تاریکی شب به نفع ماس. تو اول برو. اون‌ها توجه زیادی به یه خدمتکار نمی‌کنن. آماده‌ای؟»

پشت نقابم را بررسی می‌کنم تا مطمئن شوم محکم دور دهانم بسته شده باشد؛ سپس وارد مسیر می‌شوم. احتمالاً درست در دیدرس پاگودا هستیم، اما بیرون تاریک است و مردم داخل به سرگرمی‌های پیش‌رویشان بیشتر علاقه‌مندند. نوازنده‌ای روی طبل ضرب می‌گیرد و دل‌قکی با نقاب عروس، که نقابی سفید با دایره‌های قرمز پررنگ روی گونه‌ها است، دور و روی میزها کله‌معلق می‌زند؛ طوری که انگار گیر موج عظیمی افتاده است.

به سرعت از پاگودا می‌گذرم و به سمت سایه‌های جنگل در آن طرف می‌روم. درختان بلند درختزاری انبوه با مسیری باریک روبه‌رویم است که انتهایش در ظلمات شب ناپیدا است. قدم‌هایم با دیدن آن سست می‌شود، اما بعد نفس عمیقی می‌کشم و دامنم را بالا می‌گیرم تا بدوم.

«صبر کن!»

صدا را می‌شناسم. تصویری از همین چند ساعت قبل از جلوی چشمم می‌گذرد. موی مجعد؛ لبخند کج؛ آیا عروسی یا که پرنده‌ای؟

نمگی.

فصل هشتم

انگشتانم را روی صورتم می‌کشم تا مطمئن شوم نقاب بینی و دهانم را پوشانده باشد و فاصله‌ی بین خودم و ردیف درختان را اندازه می‌گیرم. صدای خش خش گام‌های نمگی را موقع نزدیک شدن می‌شنوم؛ سنگ‌ریزه‌ای لیز می‌خورد جلوی پایش و به پاشنه‌ی صندلم می‌خورد.

با صدای بم و دورگه و با لحن کشیده می‌گوید: «همه‌ی شراب‌ها رو تموم کردیم.» واضح است که فکر می‌کند من خدمتکارم؛ «یکی دو پارچ دیگه باید کافی...»

لحن شادش متزلزل می‌شود: «چرا داری اون طرفی می‌ری؟ اون‌وری هیچ ربطی به تو نداره.»

نمی‌توانم جواب بدهم... صدا ندارم! و اگر هم داشتم، چه می‌گفتم؟ تعظیم کوچکی می‌کنم و چشمانم را به زمین می‌دوزم. سایه‌اش تقریباً روی من است. در دم، فحش می‌دهم.

ناری با صدای بلند و مطمئن می‌گوید: «ارباب نمگی! به اون دختر کاری نداشته باشین. به اندازه‌ی کافی کار داره و نمی‌تونه دستور شما رو هم اجرا کنه.»

مکث کوتاهی ایجاد می‌شود و من نه حرکت می‌کنم نه نفس می‌کشم. سپس نمگی نخودی می‌خندد.

وقتی برمی‌گردد صدایش دور و محو می‌شود: «زبون تندت هیچ‌وقت آدم رو ناامید نمی‌کنه ها.»

ناری با همان حالت مطمئن می‌گوید: «می‌تونی بری، دختر. توجهی به وراجی‌های
مستانه‌ی ارباب نکن.»

از فرصتی که ناری برایم فراهم کرده استفاده می‌کنم و مصمم دور می‌شوم.

وقتی بین درختان پنهان می‌شوم، می‌توانم صدای نمگی را بشنوم. «من مستم؟
هیچ‌وقت نمی‌تونم تشخیص بدم. چه مست، چه هوشیار، دنیا واسه‌ی من یه شکله.»

ناری به‌شوخی می‌گوید: «بیاین این نظریه رو امتحان کنیم. می‌خواین یه دست ورق
بازی کنیم؟»

پاگودا را پشت سر می‌گذارم و به دل جنگل می‌زنم. هرچه دورتر می‌شوم، نور پیروزی
سرمست‌کننده‌ی فرارم که قلبم را روشن کرده کم‌سوتر می‌شود. مسیر پیش‌رویم
تاریک و پرپیچ‌وخم است. برعکس بخش خدمتکاران یا عمارت کلاه‌فرنگی کنار
دریاچه، درختان این‌جا بی‌شمارند؛ پوشش گیاهی انبوه درختان بالای سرم سایبان شده
و جلوی مهتاب را گرفته است. سکوت و همناکی در جنگل حکم‌فرما است. وسوسه
می‌شوم که برگردم؛ فقط برای این‌که دوباره صدای مردم را بشنوم.

وقتی بچه بودم، در جنگل بزرگ آن‌سوی روستایم گم شدم. دنبال جون و ناری رفته
بودم که با دیدن روباهی راهم را کج کردم. ساعت‌ها پرسه زدم، تا این‌که بالآخره لای
ریشه‌های درخت کافور بزرگی پناه گرفتم. نشستم، زانوهایم را به بغل گرفتم، و از ته
دل حق‌حق کردم؛ چون می‌ترسیدم تا ابد در جنگل گم شده باشم... یا بدتر، یک جن
من را بخورد.

یادم نمی‌آید چطور سرانجام از جنگل خارج شدم؛ پیدایم کردند یا خودم راهم را

دوباره پیدا کردم. احتمالاً پنج یا شش سالم بوده، و باین حال آن خاطره در ذهنم پشت مه پنهان شده؛ انگار ذهنم داشته من را در برابر آسیبی بزرگتر محافظت می کرده است. تنها چیزی که یادم می آید ترس است.

نوری در تاریکی پدیدار می شود و از لابه لای درختان سوسو می زند. خاطرم آسوده می شود. به دنبال آن به حاشیه ی جنگل می روم. عمارت فرنگی، درست همان طور که ناری توصیف کرد، در جزیره ای در مرکز دریاچه است و تنها با پل چوبی باریکی می شود به آن رسید. نور سوسوزن از فانوسی ساطع می شود که در دست کسی است که دارد آهسته از پل عبور می کند. بلافاصله شخص فانوس به دست را می شناسم؛
الهه ی شانس امشب دارد به من می خندد.

با نزدیک شدن کرین، پشت درختی پنهان می شوم. وقتی شخص دومی که ناگهان انگار از دل تاریکی ظاهر شده به او می پیوندد. تقریباً جا می خورم... زنی است که لباسی مانند ناری به تن کرده است.

تعظیم می کند: «سرورم.»

کرین موقرانه سرش را اندکی خم می کند و جوابش را می دهد: «خبر یا گزارشی داری؟»

«همه ی مهمون ها بازرسی بدنی شدن. چیز مهمی پیدا نشد، جز چند تا محافظ در بین راهبه های خاندان روباه که طبق دستور ارباب شین اجازه ی ورود بهشون داده شد. اکثر مهمون ها غرزدن ولی اجازه دادن بازرسی بدنی شن. اربابان خاندان بیر و خاندان درنا، اما، کمی سرسختی نشون دادن. با صدای بلند اعتراض کردن و خاندان نیلوفر آبی رو متهم به بی احترامی به مهمون هاش کردن.»

با شنیدن این حرف، کرین غرغر می‌کند: «نباید اجازه‌ی چنین اهانتی داده بشه.
ارباب شین زیادی بخشنده‌س.»

وقتی نگهبان متقابلاً پاسخ می‌دهد، کرین می‌گوید: «چیه؟ انگار می‌خوای حرفی
بزنی.»

او تعلل می‌کند؛ بعد می‌گوید: «شایعه‌ای بین مهمون‌ها پخش شده که قدرت خدای
دریا و همچنین قدرت ارباب شین رو به افوله. کمتر از یه سال پیش، ارباب شین
از شیکی شکست خورد. دوستی‌شون کاملاً جبران‌ناپذیر خراب شد. بدون همچین
هم‌پیمان وفادار و قدرتمندی، خیلی‌ها معتقدن [X] نقش ارباب شین در جایگاه نگهبان
این شهر به آخر رسیده؛ و خدای دریا بدون داشتن ارباب شین برای محافظت...»

با دورشدن او و کرین از درختان صدایش محو می‌شود. من در حالی که خودم را
هم‌سطح زمین کرده‌ام به دنبالشان می‌روم. کنجکاوم که به بخش‌های بیشتری از
حرف‌هایشان گوش دهم. اما، وقتی به آن‌ها می‌رسم، فقط اجازه‌ی مرخصی دادن
کرین را می‌شنوم.

«به بقیه بگو که چشم‌هاشون رو باز نگه دارن. از درنا یا ببر بعید نیس که امشب
دردسر درست کنن.»

نگهبان تعظیم می‌کند و عقب‌عقبی دور می‌شود: «به‌روی چشم، سرورم.»
همان‌طوری می‌رود که آمده بود، انگار در تاریکی محو می‌شود. خیلی زود حرکت
محو می‌شود در گوشه‌ی چشمم.

کرین که اکنون تنها شده آهی می‌کشد و نگاهش را به دریاچه می‌دوزد. حواصیل
تنهایی بر فراز آب شنا می‌کند و نوک بالش سطح آب را نوازش می‌دهد.

«محافظت کردن از خدای دریا مسئولیت خیلی سنگینه، حتی واسه‌ی تو، شین.»

گامی به عقب برمی‌دارم و شاخه‌ای زیر پایم می‌شکند. بلافاصله سر کرین برمی‌گردد سمت من؛ من سرم را پایین می‌گیرم و به‌خاطر دست‌وپاچلفتی بودنم چهره در هم می‌کشم. از لای فاصله‌ی بین شاخ و برگ‌ها، کرین را می‌بینم که بادقت به جنگل زل زده است. برای لحظه‌ای انگار چشمانش به‌رنگ نقره‌ای درخشان و پرنرنگ درمی‌آیند، و بعد سنجابی از بته‌ها بیرون می‌پرد و از تنه‌ی درختی بالا می‌رود. وقتی برمی‌گردم و دوباره به کرین نگاه می‌کنم، چشمانش دوباره قهوه‌ای هستند.

به‌آهستگی از همان مسیری که نگهبان رفت، به سمت دریاچه می‌رود. وقتی تا جای ممکن از نظرم دور می‌شود، از پشت درختان بیرون می‌آیم و به سمت پل می‌روم.

همان حس ناخوشایندی که قبلاً داشتم دوباره در دلم رخنه می‌کند، که شاید درباره‌ی شین بد قضاوت کرده‌ام. هنوز دقیقاً در جریان مشکلات این سرزمین نیستم، اما من را یاد خانه می‌اندازد، که به‌خاطر فرمانروایی ضعیف و بزدل، جنگ‌سالارها بر سر زمین می‌جنگند و به‌خاطر خواسته‌های بی‌اهمیتشان خون می‌ریزند. این‌جا هم احتمالاً داستان همین است. در غیاب خدای دریا، ساکنان این سرزمین که متوجه ضعفی شده‌اند سعی می‌کنند تعادل قدرت را به‌نفع خودشان تغییر دهند.

آن طرف هم شین است، که به‌تنهایی تلاش می‌کند جلوی آشوب را بگیرد؛ مثل مردم روستایم؛ مثل خودم.

سرم را تکان می‌دهم و سعی می‌کنم این افکار را از ذهنم دور کنم. حتی اگر با او احساس هم‌دردی هم بکنم، باز هم مشکلات خودم را دارم که اولی‌اش پس‌گرفتن روحم است.

عمارت کلاه‌فرنگی پوشیده در تاریکی است. اگر ناری این‌قدر از بیدار شدن زاگی در این‌جا مطمئن نبود، احتمالاً در جایی بیشتر حفاظت شده به دنبال آن می‌گشتم؛ نه جایی که ظاهراً متروکه است. در را هل می‌دهم و باز می‌کنم، و مهتاب پشت سرم با شدت به کف چوبی تیره می‌تابد. در هر دو طرف تالار باریک، اتاق‌هایی هستند و سایه‌های ابرها روی کاغذ دیواری‌های ضخیم در حرکت‌اند.

همین که می‌آیم در را پشت سرم ببندم، در دیگری در انتهای تالار به آرامی باز می‌شود. سریع در کنجی مخفی می‌شوم و در سایه‌ها قوز می‌کنم و سرپا می‌نشینم. دو نفر سیاه‌پوش از راهرو رد می‌شوند. قبل از این‌که وارد در روبه‌روی شوند، تنها برای لحظه‌ای می‌بینمشان؛ یکی‌شان هیکلی و درشت است با شمشیری به کمر، آن یکی لاغر و راسومانند، با تیروکمانی بزرگ روی شانه‌اش... آیا دزدند؟

چقدر کنایه‌آمیز که می‌خواهند از شین بدزدند که از من دزدیده است. در تمام قصه‌ها، زاگی‌ها حضور دزدها را هشدار می‌دهند.

امشب نه.

سمت راستم، پله‌هایی به سمت بالا است. به سرعت از آن‌ها بالا می‌روم، مراقبم که کوچک‌ترین صدایی تولید نکنم. در طبقه‌ی بالا راهروی باریک دیگری است. این یکی کوتاه‌تر از طبقه‌ی زیرین است. در دیوار تنها یک در تعبیه شده است. از داخل صدایی شبیه صدای برهم‌زدن بال‌های پرنده به گوش می‌رسد. زاگی! در را باز می‌کنم، وارد می‌شوم و در را پشت سرم می‌بندم.

مشتاقانه به اطراف اتاق نگاه می‌اندازم به امید این‌که زاگی را پیدا کنم، اما قلبم از ناامیدی آکنده می‌شود. زاگی این‌جا نیست. منشأ صدا نسیم خنکی است که کاغذ پنجره را تکان‌تکان می‌دهد. اتاق چند تکه اسباب‌و اثاثیه دارد؛ قفسه‌ای کوتاه زیر

پنجره‌ی روبه‌روی در؛ گنج‌های قدیمی که به دیوار سمت راست تکیه داده شده؛ و در سمت چپ، تنها وسیله‌ی موجود در اتاق پردینه‌ای کاغذی است.

زاغی باید در یکی از اتاق‌های پایین باشد. اما چطور از دست دزدها فرار کنم؟

دستم را سمت چاقویم می‌برم و دسته‌اش را محکم می‌چسبم. صدایی از تالار بیرون به گوش می‌رسد؛ صدای نزدیک‌شدن قدم‌ها. می‌دوم سمت پردینه و پشتش مخفی می‌شوم و درست هم‌زمان با بازشدن در روی زمین قوز می‌کنم و سرپا می‌نشینم.

فصل نهم

یک نفر شمع به دست وارد اتاق می‌شود؛ نور شعله سایه‌اش را روی پردینه می‌اندازد. سایه‌ی دزد با هیچ‌یک از افرادی که پایین دیدم هماهنگ نیست. شکل عجیبی دارد... پشتش برآمدگی عجیبی دارد.

ناگهان، سایه طویل می‌شود، با بسط چیزی که بی‌شک بال‌های ازهم‌گشوده‌ی موجودی سماوی همچون فرشته‌ها است؛ یا شیاطین. پشتم را به دیوار می‌چسبانم. سپس صدایی سکوت را می‌شکند؛ چه‌چیزی آرام‌زاگی.

شین.

در سکوت عرض اتاق را طی می‌کند و قفس پرنده را از دوشش برمی‌دارد و روی قفسه‌ی پایین می‌گذارد. امشب الهه‌ی شانس چه حقه‌هایی که بر سرم نیاورده! آن از مگی، آن از کرین، الآن هم که شین.

و زاگی. آن قدر نزدیک است که صدای تالاپ‌تالاپ قلبم را با هر ضرب بالش در سینه حس می‌کنم.

سایه‌ی شین دوباره عرض اتاق را طی می‌کند. دارد بدون زاگی می‌رود! قلبم از حس پیروزی قریب‌الوقوع تندتند می‌تپد.

اما بعد می‌ایستد، انگار متوجه چیزی شده است. مغزم را به کار می‌گیرم تا ببینم چه چیزی ممکن است توجهش را جلب کرده باشد. بعد از ورود به اتاق، به هیچ‌کدام از وسایل دست نزده بودم. آیا رد پاهایم روی کف زمین افتاده؟

شمع را بالا می‌آورد و فوتش می‌کند. بوی دود و شکوفه‌ی آلو هوا را مطبوع و خوش‌بو می‌کند.

قلبم تندتند در سینه‌ام می‌تپد. سکوت بی‌وقفه کش می‌آید. وقتی دیگر نمی‌توانم تحملش کنم، از پشت پردینه دید می‌زنم. شین رفته. اتاق مثل سابق خالی است.

نه، یک تفاوت هست: قفس پرنده اکنون روی قفسه‌ی پایین است. زاغی که از حضور من به هیجان آمده، بال‌هایش را به هم می‌زند. الآن وقت تعلل نیست. سریع به آن سوی اتاق می‌روم و دستم را دراز می‌کنم تا قفس را بگیرم.

«فکر کردم حضور یه دزد رو حس می‌کنم ها.»

روی پاشنه می‌چرخم. شین به چهارچوب در تکیه داده است. موی سیاهش که اندکی خیس است به عقب شانه شده است. حتماً دارد از گرمابه برمی‌گردد. از آخرین باری که دیدمش تغییر کرده، ردای ابریشمی سیاهی پوشیده که دور یقه‌اش گل‌های نیلوفر آبی با نخ نقره‌ای گل‌دوزی شده است. شمشیرش از کمرش آویزان است.

با چشمان نیمه‌باز نگاهم می‌کند و می‌گوید: «تحت‌تأثیر قرار گرفتم. خیلی خوش‌شانسی که تونستی تا همین جاش هم بیای.»

«خنده‌داره، من فکر می‌کنم امشب شانس کلاً از من فرار کرده.»

اخم می‌کند: «از این جا نمی‌تونم لب‌هات رو ببینم. نمی‌فهمم چی داری می‌گی.»

«فقط چون نمی‌تونی صدای حرف‌هام رو بشنوی به این معنی نیس که گفته‌م»

نشدن.»

صاف می ایستد و از آستانه‌ی در قدم به جلو می‌گذارد: «فکر نکنم توی عمرم عروسی این قدر مثل تو در دسر برام درست کرده باشه.»

«هیری چی؟ تا جایی که من شنیدم، مبارزه‌ای رو به نامزدش باختی. به غرورت لطمه زد که از یه انسان شکست بخوری؟»

چشمانش باریک می‌شوند: «هنوز داری حرف می‌زنی که.»

«تقصیر خودته که نمی‌تونی صدام رو بشنوی. در هر حال، این طوری بهتره. اگه می‌دونستی دارم چی می‌گم، خوست نمی‌اومد.»

از آن طرف اتاق نزدیک می‌آید و روبه‌رویم زیر نور ماه می‌ایستد. یادآوری شدن دوباره‌ی اختلافِ قدماں اعصابم را کمی خرد می‌کند. چشمانم هم سطح گل‌دوزی‌های ظریف گل‌های نیلوفر آبی دور یقه‌اش است. آن قدر نزدیک هم ایستاده‌ایم که می‌توانم ضربان پیوسته‌ی گردنش را بینم. می‌توانم عطر پاک ردایش را بو کنم که ترکیبی از اسطوخدوس و نعنا و چوب صندل است.

می‌گوید: «حالا که می‌تونم واضح ببینمت جرمت رو شرح بده.»

آن قدر به من نزدیک است که حس می‌کنم گونه‌هایم سرخی معناداری پیدا کرده‌اند. دندان‌هایم را به هم می‌فشارم و چانه‌ام را بالا می‌گیرم: «دزد واقعی این جا تویی.»

وقتی دارد حرفی را که زدم رمزگشایی می‌کند مکثی ایجاد می‌شود. سپس آن قدر یواش که به زور صدایش را می‌شنوم، می‌گوید: «باید می‌دونستم که تو آدمی نیستی که به

این راحتی‌ها تسلیم بشی.» چشمانش از بالای شانه‌ام به قفس پرنده می‌افتد.

می‌دانم بعد از این چه اتفاقی می‌افتد؛ من را همان‌طور که از قصر بیرون انداخته بودند از عمارت نیلوفر آبی بیرون می‌کنند و تمام فرصت‌ها برای بازپس‌گیری روحم دود می‌شود و هوا می‌رود. قدم به جلو برمی‌دارم و حواسش را دوباره به خودم جلب می‌کنم.

می‌گویم: «بذار کمکت کنم.»

اکنون می‌توانم اعتراف کنم که راجع به او در اولین برخوردمان بد برداشت کرده بودم. اعمال او، هرچند اشتباه، اما در راستای خدمت به خدای دریا بودند. اگر من هم به‌طریقی متقاعدش کنم که اعمال من هم در راستای خدمت به خدای دریا هستند، می‌تواند هم‌پیمانی برایم باشد؛ آن هم هم‌پیمانی پرقدرت، که وسعت عمارت و وفاداری مردمش حاکی این امر است.

چشمانش از لب‌هایم به چشمانم دوخته می‌شوند: «هیچ‌کاری از دست تو برای کمک به من بر نمی‌آد.»

نفس می‌کشم: «راجع به این که گفתי حضور دزدها رو حس کردی، اشتباه نمی‌کنی.» نگاهش می‌کنم که دارد به لب‌هایم نگاه می‌کند؛ و وقتی می‌بیند می‌خواهم چه بگویم، ابروهایش در هم می‌رود؛ «دو نفر رو دیدم که به یکی از اتاق‌های پایین وارد شدن. یکی هیکیلیه و عین خرس می‌مونه. اون یکی کوتاهه، اما... خطرناک‌تره، به‌نظرم. شاید می‌خوان به‌خاطر چیزی که ازشون دزدیدی بهت آسیب برسونن.» می‌توانم جلوی خودم را بگیرم که این حرف آخر را نزنم.

«چرا باید به حرف تو اعتماد کنم؟»

بیرون تالار، صدای جیرجیر به گوش می‌رسد.

«چون در قبالتش به کمک تو نیاز دارم.»

نگاهش را از لب‌هایم برمی‌دارد و به چشمانم می‌دوزد.

صدای گام‌های آرام و تقریباً بی‌صدایی نزدیک می‌شود که متعلق به آدم‌های بیشتری از آن دو نفری است که پایین دیده بودم.

حالا نوبت من است که لب‌خوانی کنم.

با دهان می‌گویم قایم شو و به سمت پردینه اشاره می‌کند. برمی‌گردم به موقعیت قبلی‌ام و قوز کرده می‌نشینم.

در با هل محکمی باز می‌شود.

با هجوم آوردن دشمنان به اتاق، صدای گرومپ‌گرومپ پاها کف اتاق را طی می‌کنند و در اتاق می‌چرخند. یکی پردینه را هل می‌دهد و با حرکت کردن پردینه، عقب‌عقب می‌روم. زانویم به پردینه‌ی کاغذی می‌خورد. سکوتی سنگین و پرتنش بر اتاق حکم‌فرما می‌شود.

سپس وقتی شین شمشیر می‌کشد صدای کشیده شدن فلز به گوش می‌رسد. فریادی به هوا بلند می‌شود و دارودسته‌ی دزدها حمله‌ور می‌شوند. هرج‌ومرج کل اتاق را فرا می‌گیرد. صدای چکاچک شمشیرها به گوش می‌رسد. ناله‌های کوتاه و فریادهایی از سر درد فضا را پر می‌کند. اگر شین زخمی شده، اگر به کمک نیاز دارد، نمی‌توانم

صدایش را در آن بین تشخیص دهم. وسیله‌ی بزرگی واژگون می‌شود و با صدا به زمین می‌افتد... گنجه است. افشردای از خون همچون جوهر روی بوم، روی پردینه پخش می‌شود.

زاغی از ترس و اضطراب جیغ می‌کشد. می‌ایستم و از پشت پردینه بیرون می‌آیم.

زمین پر از اجساد ده دوازده مرد است. تنها دو دزد هنوز ایستاده‌اند. یکی‌شان همان مرد خرس‌مانندی است که قبلاً دیده بودم و هر دو با شین رودرو هستند.

یکی از آن‌ها که دستش را روی زخم شانه‌اش فشار داده فریاد می‌زند: «ارباب شین! شما به حاکم ضعیف و نمک‌شناسی خدمت می‌کنین. قدرتون رو به ارباب ما ببخشین تا پاداشش رو بگیرین.»

شین کنار پنجره ایستاده و شمشیرش کنارش است. حتی بعد از جنگی این‌قدر ناجوانمردانه، آرام به نظر می‌رسد. پشتش صاف و چهره‌اش بی‌روح است. آن‌گاه متوجه خونی می‌شوم که از مچ دستش چکه‌چکه می‌ریزد. زخمی شده. با صدای ضعیفی می‌گوید: «اون وقت شما به کی خدمت می‌کنین؟»

ظاهراً خرس می‌خواهد جواب دهد، اما هم‌مسلکش با خشم و دندان‌های فشرده می‌گوید: «گولش رو نخور! الآن مجبورمون می‌کنه اربابمون رو لو بدیم، بعدش بلافاصله می‌کشتمون. بچسب به وظیفه‌ای که بهمون محول شده. اون پرنده جایزه‌ی ماس.»

اخم می‌کنم. چرا دنبال روحم هستند؟

نگاه شین یک لحظه به جایی که من ایستاده‌ام می‌افتد، اما هیچ‌کدام از مردها

متوجه نمی‌شوند. مرد خرس‌مانند با غرشی حمله‌ور می‌شود. شین به عقب خم می‌شود، و شمشیر از بالای گردنش با فاصله‌ی یک مود می‌شود. با سرعت باورنکردنی، شانه‌ی آن یکی دزد را می‌گیرد، و شمشیر را به شکمش فرو می‌کند؛ او محکم به زمین می‌افتد. مرد خرس‌اندام که به‌وضوح شوکه شده شمشیرش را می‌اندازد و به‌سمت در می‌دود.

با گذر از آستانه‌ی در، مهتاب به چیزی دور می‌تابد که پوشیده در سایه‌ها است. مرد راسومانند با تیروکمان است. در آن هیاهو او را فراموش کرده بودم.

پیکانی را در کمان می‌گذارد و نوک نقره‌ای‌اش را به‌سمت سینه‌ی شین نشانه می‌گیرد. تعلل نمی‌کنم. جست می‌زنم آن‌سوی اتاق. همه چیز در یک لحظه اتفاق می‌افتد. با شین برخورد می‌کنم. پیکان رها شده از کمان از بالای سرمان عبور می‌کند و از پنجره بیرون می‌رود. دزد راسومانند شکست‌خورده از اتاق فرار می‌کند. وقتی من و شین با هم زمین می‌خوریم، به قفسه‌ی پایین برخورد می‌کنیم. قفس پرنده از لبه‌ی قفسه می‌لغزد، سپس می‌افتد.

گویی زمان می‌ایستد وقتی قفس به زمین می‌افتد؛ با اصابت به زمین می‌شکند و پرنده آزاد می‌شود. زاغی بال‌های نوک‌سرخش را به هم می‌زند، با صدایی تیز جیغ گوش‌خراشی می‌کشد، بعد در انفجاری از نور می‌ترکد.

از درخشش آن یکه می‌خورم. تاریکی بعد از آن نور کورکننده و سکوت بعد از جیغ پرنده کرکننده است.

تا این‌که می‌شنوم.

نفسم را؛ سنگین و بریده‌بریده.

تا این که می بینم.

بین دست من و شین روبان قرمز پررنگی است.

نوار قرمز سرنوشت.

نگاهمان به هم گره می خورد.

می گویم: «اوه، نه.»

صدایم به زلالی زنگوله از دهانم خارج می شود.

فصل دهم

نه شین، نه من تکان نمی‌خوریم و زل می‌زنیم به نوار قرمز سرنوشت شناور در بینمان. شین اولین نفری است که واکنش نشان می‌دهد. دست می‌برد سمت شمشیرش و آن را به سمت پایین فرود می‌آورد. از میان روبان می‌گذرد و در کفپوش چوبی گیر می‌کند. نگاهش به نگاهم می‌افتد. چشمانش پر از نگرانی است.

سپس من سعیم را می‌کنم. چاقویم را برمی‌دارم و با یک حرکت روبه‌بالا روبان را می‌برم. نوار قرمز سرنوشت تقریباً سرخوشانه... همچون نوار نور درخشان و پررنگ... صحیح و سالم باقی می‌ماند.

شین می‌گوید: «چطور ممکنه چنین اتفاقی بیفته؟» اما بیشتر با خودش است تا با من.

به زحمت سر پا می‌ایستم و روی خرده‌چوب‌های شکسته‌ی قفس پرنده قدم می‌گذارم: «خودت گفتی که زاگی روح منه... شاید، وقتی داشتی بهم برش می‌گردوندی... با روح تو در هم تنیده شده...» این تنها توضیحی بود که به ذهنم می‌رسید.

شین سرش را تکان‌تکان می‌دهد: «ممکن نیست.»

دستم را به سمت جایی که هنوز روی زمین نشسته دراز می‌کنم.

ابروی بالا می‌اندازد و تردید در چهره‌اش موج می‌زند: «داری چی‌کار می‌کنی؟»

«شاید اگه دست‌هامون به هم بخورن، نوار قرمز سرنوشت تبدیل بشه به یه دایره‌ی کامل و ناپدید بشه. روح‌هامون برمی‌گردن به جسم‌هامون.»

شین اخم می‌کند: «به نظر... احتمالش کمه.»

با پایم ضرب می‌گیرم: «باید هر کاری از دستمون برمی‌آد انجام بدیم. وقتی من سمت خدای دریا دست دراز کردم، یک لحظه، روبان ناپدید شد. مگه این‌که... نکنه می‌ترسی؟»

دقیقاً همان‌طور که قصد داشتم، نگاه شین تغییر می‌کند و من اندکی از خودراضی لبخند می‌زنم. اما بعد، وقتی حرکت می‌کند تا دستم را بگیرد، ناگهان فکری به ذهنم خطور می‌کند... آیا درست مانند وقتی که با خدای دریا بودم، ممکن است در خاطرات او نیز غرق شوم؟ آیا او ممکن است در خاطراتم غرق شود؟

قایق کاغذی دونیم شده؛ زن برادرم غرق در اشک؛ مادر بزرگم در حال فریادزدن اسمم وقتی من داشتم می‌دویدم و می‌دویدم و می‌دویدم...

دستم را با دستان قوی‌اش می‌گیرد. پوستش خشک و گرم است.

هیچ اتفاقی نمی‌افتد. اکنون به احمقانه‌بودن نقشه‌ام پی می‌برم. با گونه‌های سرخ از شرم، تکان می‌خورم تا خودم را آزاد کنم، اما او دستش را رها نمی‌کند؛ اخم می‌کنم: «داری چی...»

من را محکم به جلو می‌کشد و نزدیک است پخش زمین شوم. سریع حرکت می‌کند، از رویم می‌گذرد تا با آن یکی دستش سرم را بگیرد. یک لحظه، مات و مبهوت رو به سقف چشمانم را باز و بسته می‌کنم. سپس به آهستگی انگشتانم را به هم چفت

می‌کند، و فشار کف دستش را روی کف دستم زیاد می‌کند. نوار قرمز سرنوشت
شعله‌ور می‌شود؛ گویی که ستاره‌ای سوزان بین ما قرار دارد. سرم را بالا می‌آورم و نور
نوار و چهره‌ی هاج‌وواج خودم را در چشمان سیاه شین می‌بینم.

از قصد با لحن کشیده می‌گوید: «خب... آیا روح‌ت به جسمت برگشته؟»

و گرچه می‌دانم دارد مسخره‌ام می‌کند، باز هم قلبم در سینه‌ام می‌لرزد. وقتی نمگی با
شمشیر کشیده ناگهان وارد اتاق می‌شود، شین دستم را رها می‌کند.

نمگی بلند می‌گوید: «شین! صدای همهمه شنیدم...» کلامش نیمه‌کاره می‌ماند؛
چشمانش روی من و شین روی زمین ثابت می‌شود. نمگی شمشیرش را پایین می‌آورد:
«چه غیرمنتظره!»

شین محلش نمی‌گذارد و بلند می‌شود. نوار قرمز سرنوشت کش می‌آید. وقتی
شین به آن سوی اتاق می‌رود، خم می‌شود تا یکی از اجساد دزدها را بررسی کند:
«لباس فرم‌هاشون نشان نداره.»

نمگی با صدای بلند می‌گوید: «کی جرئت می‌کنه به عمارت نیلوفر آبی حمله کنه؟
بهم بگو تا برم و گیرشون بیارم و تیکه‌تیکه‌شون کنم. خونه‌هاشون، پسرهایشون، اگه بز
دارن، بزهایشون رو نابود کن...»

نطق غرایش را قطع می‌کنم: «چند دقیقه پیش کجا بودی؟ امیدوارم که زبونم لال
مشغول نوشیدن نبوده باشی.»

«آه.» نمگی به من اشاره می‌کند: «صدات رو پس گرفتی.»

ناگهان، شین از همان جایی که نشسته بود سرش را بالا می‌آورد و می‌گوید: «مگی،
می‌بینی؟»

مگی سرش را یک‌وری کج می‌کند: «چی رو می‌بینم؟»

روبان در هوا شناور است... قرمز و درخشان؛ انکارنشدنی.

به سمت شین برمی‌گردم: «این که اون می‌تونه روبان رو ببینه چه معنایی داره؟»

شین اخم می‌کند: «چیز خوبی نیست.»

پشت سرمان صدای ترق‌ترق و صدایی شبیه انفجار به گوش رسید. اجساد دزدها
شروع کردند به محوشدن و دود از آنها بلند شد. بعد از چند دقیقه، تنها چیزی
که باقی ماند یک کپه لباس خالی و سلاح رهاشده بود. حتی خون روی پردینه‌های
کاغذی هم ناپدید شده بود.

می‌پرسم: «کجا رفتن؟»

شین می‌گوید: «برگشته‌ن به رودخونه‌ی ارواح. زندگی دومشون تموم شد.»

مگی اضافه می‌کند: «آخرین زندگی‌شون. دیگه برای اون‌ها برگشتنی در کار نیست.»

به خود می‌لرزم؛ با مرگ بیگانه نیستم، اما دیدنش هرگز آسان‌تر نمی‌شود.

شین شمشیرش را از روی زمین برمی‌دارد و غلافش می‌کند: «بهتره سریع بریم به
عمارت کلاه‌فرنگی اصلی. تقریباً نیمه‌شب.»

به سمت پنجره‌ی شکسته، که شب انگار در آن می‌تپد، نگاه می‌کند. بوی جدیدی در هوا حس می‌کنم؛ بویی شبیه سولفور.

نمگی نگاهی ستم می‌اندازد و می‌گوید: «این رو چی کار کنیم؟»

«اون با ما می‌آد.»

این حرف باعث می‌شود نمگی ابرو بالا بیندازد، اما روی حرف شین حرفی نمی‌زند.

از عمارت کلاه‌فرنگی بیرون می‌رویم. هوای شرجی شب تابستانی بیرون اکنون گرم و خشک است.

پشت سر شین، آستین‌های پهن نمگی کنار می‌رود و بازوهای لاغرش که رویشان علائم ظریف و پیچیده‌ای خالکوبی شده نمایان می‌شود. به من نگاه می‌کند و می‌پرسد:
«می‌خوای راجع به این روحه چی کار کنی؟ همه انتظار دارن بهشون مدرک نشون بدی که گرفتیش.»

شین می‌گوید: «یه فکری می‌کنم» سپس گام‌هایش را بلندتر برمی‌دارد و به جلو پیش می‌رود.

به جای جنگل، از مسیری می‌رویم که کرین قبلاً در امتداد مزرعه‌ی سرسبزی طی کرده بود. به امید دیدن ستاره‌ها، به بالا نگاه می‌کنم، اما آسمان پر از ابرهای تیره و شوم است. حتماً جایی آتش گرفته؛ چون می‌توانم بوی دود را بشنوم.

نمگی از سرعتش می‌کاهد تا کنارم راه برود. دستش به دسته‌ی شمشیرش و نگاهش به

آسمان است. چهره‌اش حالتی غمگین و نگران دارد.

می‌گویم: «چیزی که قبلاً گفتم... منظورت چی بود که گفتم روح من یه جور مدرک محسوب می‌شه؟»

«آه، یه بخشی از مناسک سالانه‌س. فکر کردی چرا این اشباح فرصت طلب اومدن خونه‌ی ما و دارن تمام نوشیدنی‌های مرغوبمون رو می‌نوشن. اومدن که شاهد بریده‌شدن نوار قرمز سرنوشت باشن تا مطمئن بشن حداقل تا یک سال آینده نیمچه صلحی برقراره. مدرک این اتفاق روح عروسه... روح تو. گرچه الآن که دیگه نداریمش، نمی‌دونم باید چه خاکی تو سرمون کنیم.» مگی، ظاهراً بی‌خیال، چانه‌اش را با چاقویش می‌خاراند.

می‌پرسم: «این مناسک چند وقته برپا می‌شه؟»

«هیچ کس تاریخ دقیقش رو نمی‌دونه. اما اگه تو صدمین عروس باشی، منطقیه که فکر کنیم یه همچین مدتی بوده. تو سرزمین خدای دریا که اشباح و خدایان می‌تونن تا ابد زندگی کنن، اوضاع یه کم مبهم و پیچیده می‌شه. روزهاش کم‌ویش شبیه هم هستن؛ قرن‌هاش هم همین‌طور.

شین همیشه از خدای دریا محافظت کرده. اون حاکم عمارت نیلوفر آبی و وظیفه‌ش خدمت‌کردن به اونه. هیچی مثل حس وظیفه‌شناسی به شین انگیزه نمی‌ده.»

اگر شین از خدای دریا محافظت می‌کند، پس نباید به عروس‌ها در شکستن طلسم کمک کند؟ اما فعلاً سوالم را قورت می‌دهم.

شین ما را از پل شرقی تاریکی که قبلاً با ناری دیده بودم عبور می‌دهد و به سمت

عمارت کلاه‌فرنگی روی دریاچه هدایت می‌کند. فضای روشن داخل پر از آدم‌هایی است که به کوسن‌های ابریشمی تکیه داده‌اند و با میزهای پر از میوه و کیک‌های برنجی رنگارنگ از خودشان پذیرایی می‌کنند. با توجه به بارگاه‌های مینیاتوری که دو طرف عمارت کلاه‌فرنگی برپا کرده‌اند، حدس می‌زنم آن دو نفر باید اربابان خاندان‌های ببر و درنا باشند.

با رسیدن ما موسیقی قطع می‌شود. کرین نزدیک می‌شود؛ چشمان زاغ و اسرارآمیزش قبل از ثابت شدن روی شین از من گذر می‌کند.

می‌گوید: «اومدن.»

ابتدا فکر می‌کنم منظورش اربابان خاندان‌های ببر و درنا است، اما بعد متوجه می‌شوم همه در عمارت کلاه‌فرنگی نگاهشان به آسمان بالای دریاچه خیره شده است.

ظاهراً طوفانی در راه است و با خود همان بوی سولفوری را می‌آورد که قبلاً استشمام کرده بودم؛ با این فرق که اکنون بو شدیدتر شده است. داخل عمارت کلاه‌فرنگی، میهمانان لباس‌های ابریشمی‌شان را بلند کردند و با آن جلوی دهانشان را گرفتند. گرما خشک و خفه‌کننده و تحمل‌نکردنی می‌شود. باد داغی در ارتفاع کم می‌وزد و نوار قرمز سرنوشت به یک طرف کشیده می‌شود. بالای سرمان، آسمان شروع می‌کند به در خود پیچیدن، ورم کردن و نبض‌زدن؛ گویی قلبی عظیم در دل تاریکی وجود دارد.

ابتدا، نمی‌توانم آنچه را جلوی چشمانم است درک کنم؛ اما بعد کم‌کم هیبت‌هایی را در آن هنگامه تشخیص می‌دهم. موجوداتی مارمانند، به بزرگی اژدها، اما بدون شاخ یا دست و پا. با رنگ‌های قرمز سیر، نیلی سیر و مشکی هم‌رنگ آسمان بودند.

کرین باخشم زیرلب گفت: «ایموگی [۱۷].»

در قصه‌های مادر بزرگم هرگز حرفی از این موجودات زده نشده بود؛ موجوداتی به درازی رودخانه‌ها و آن قدر زیاد که انگار آسمان شب را بلعیده بودند.

فشاری روی شانه‌ام حس می‌کنم؛ «همین جا همون.» شین به آرامی من را سمت کرین هل می‌دهد؛ «نمگی، با من بیا.» وقتی شین برمی‌گردد، کرین اخم می‌کند؛ گرچه چشمانش هرگز به روبان پررنگ نیفتاده. مثل نمگی، کرین هم نمی‌تواند آن را ببیند.

شین و نمگی با هم به سمت ورودی عمارت کلاه‌فرنگی که رو به پل غربی نورانی است حرکت می‌کنند و جمعیت کنار می‌روند تا راه را برایشان باز کنند.

موجودات در آسمان، یکی‌یکی، از آسمان پایین می‌آیند و وارد دریاچه‌ی بیرون عمارت کلاه‌فرنگی می‌شوند. با شیرجه‌شان به پایین، بادی که از حرکت بدنشان می‌وزد فانوس‌های روی پل را خاموش می‌کند و تنها عمارت کلاه‌فرنگی روشن باقی می‌ماند. پشت سر هم صدایی شبیه بوم می‌آید و آب دریاچه روی کف‌پوش‌های چوبی نرم می‌پاشد. چند مهمان جیغ می‌کشند ولی بغل‌دستی‌هایشان سریع آن‌ها را ساکت می‌کنند. در سکوت متعاقب آن، تمام چشم‌ها به انتهای پل منتهی به عمارت کلاه‌فرنگی دوخته می‌شود. در تصوراتم، چهره‌ی مخوف اژدهای مارمانندی را تصور می‌کنم که گردنش را از ورودی داخل می‌آورد و چشمانش چون آتش می‌سوزند.

تاریکی موج می‌زند. آن‌هایی که نزدیک‌تر ایستاده‌اند وحشت‌زده پراکنده می‌شوند. نفسم را در سینه حبس می‌کنم.

مردی که دو نفر پشت سرش هستند از پل پایین می‌آید. بدن‌هایی بلند، لاغر، موی

تیره و چشمان سیاه دارند؛ اما چیزی در ظاهرشان آشنا به نظر می‌رسد. وارد عمارت کلاه‌فرنگی می‌شوند و به سرعت و در سکوت از لای جمعیت رد می‌شوند. پشت سرشان، دریاچه خالی است. هیچ نشانه‌ای از موجودات ماری نیست؛ و در عین حال، همین‌طور که پلکیدن آن‌ها در جمعیت را تماشا می‌کنم، قویاً حس می‌کنم که هیولاهای بزرگ هنوز ناپدید نشده‌اند؛ در بین ما راه می‌روند.

اولین نفرشان به شین می‌رسد، تعظیم کوتاه و مختصری می‌کند: «ارباب شین.»

«ریوگی.»

«به نمایندگی از الهه‌ی ماه و خاطره برای شاهدبودن آمده‌ایم. روح عروس خدای دریا کجاس؟»

شین لحظه‌ای کوتاه تعلل می‌کند؛ سپس با صدای رسا لب به سخن باز می‌کند: «دست من نیست.»

زمزمه‌هایی بین جمعیت شکل می‌گیرد. از گوشه‌ی چشمم، ارباب بلندقد خاندان درنا را می‌بینم که خم می‌شود و چیزی دم گوش ارباب خاندان ببر زمزمه می‌کند.

ریوگی اخم می‌کند: «حرفتون رو باور نمی‌کنم. هیچ‌وقت بدون اون حاضر نمی‌شدین.» با چشمان نیمه‌بسته به جمعیت گردآمده نگاه می‌کند: «عروس باید دستتون باشه. اون کجاس؟»

چشمان شین یک لحظه به نوار قرمز سرنوشت می‌خورد. دیگر تا الآن مشخص شده که روبان به چشم همه، به جز ما، نامرئی است: «مجبور نیستم توضیحی به شما بدم.»

ریوگی با غرولند قدم به جلو می‌گذارد: «قضیه چیه؟ دارین الهه رو به مبارزه می‌طلبین؟»

سعی می‌کنم به خاطر بیاورم آیا چیزی درباره‌ی الهه‌ی ماه و خاطره می‌دانم یا نه؛ اما گرچه با بیشتر خدایان و الهه‌های این سرزمین آشنا هستم، هیچ اطلاعاتی از او ندارم.

حتماً باید الهه‌ی قدرتمندی باشد که ارتشی از این موجودات زیر دستش هستند.

وقتی شین بلافاصله پاسخ نمی‌دهد، ریوگی آشکارا عصبی شده و سوراخ‌های بینی‌اش باز و بسته می‌شوند. چشمانش گویی با هاله‌ای از رنگ قرمز می‌درخشند. «الهه از شما پاسخ می‌خواد، ارباب شین.»

شین با لحن سردی می‌گوید: «اون الهه‌ی من نیست.»

بلافاصله دو مردی که پشت سر ریوگی ایستاده‌اند دندان‌هایشان را نشان می‌دهند و دست به شمشیر می‌شوند. نمگی از آن‌ها تقلید می‌کند و خنجری از کمر بندش در می‌آورد و چهره‌اش حالتی وحشی و سرخوش می‌گیرد.

صدای آرام کرین از کنارم به گوش می‌رسد: «لازم به خون و خون‌ریزی نیست. عروس خدای دریا این جاس.» من را هل می‌دهد و به جلو سکندری می‌خورم.

وقتی تمام اهالی حیاط زل می‌زنند به من، سکوت کوتاهی برقرار می‌شود. سپس ریوگی با عصبانیت به کرین پرخاش می‌کند: «جرئت کردی با ما شوخی کنی، نقره‌ای؟ اگه اون عروسه، اون وقت من هم به یه جفت چشم جدید نیاز دارم.»

حرفش باعث خنده‌ی عصبی حضار می‌شود.

کرین می‌گوید: «اگه به حرف‌های من شک داری، ببرش پیش الهه‌ت. اون می‌فهمه که این دختر انसानه و روحش کامله.»

ارباب ببر با صدای بم و حجیم وسط مکالمه می‌پرد و از همان جایی که ایستاده می‌گوید: «و اون وقت چی جلوی الهه رو می‌گیره که دختره رو نکشه و قدرت رو به دست خودش نگیره؟»

«اگه اون عروسه، پس نوار قرمز سرنوشت کجاس؟»

این پرسش را ارباب درنا می‌پرسد که با چشمان زیرک و تیز دارد با دقت نگاهم می‌کند.

مُگی می‌گوید: «طی اتفاقات عجیبی، پیوند عروس با خدای دریا بریده شده و روحش به جسمش برگشته. عجیب‌ترین این اتفاقات هم دزدی نافرجام در همین عمارت همین یک ساعت و نیم پیشه. این‌که کی اون دزدها رو فرستاده هنوز مشخص نشده، اما اگه حدسی دارید که کی ممکنه به ما خیانت کرده باشه، بنده سراپا گوشم.»

این تهدید اثرش را می‌گذارد و ارباب درنا و ارباب ببر هر دو عقب‌نشینی می‌کنند و ظاهراً قصد ادامه‌ی بحث را ندارند.

کرین، انگار که اصلاً کسی میان حرفش نپریده، ادامه می‌دهد: «ارباب شین خدمتگذار وفاداریه. اگه واقعاً با خدای دریا پیوند داشت، هرگز اجازه نمی‌داد ببرینش.»

ریوگی غرولند می‌کند: «دختره رو می‌بریم، اما اگه بفهمیم به ما دروغ گفتین، همه‌تون پاسخ‌گوی خشم الهه خواهید بود.» ریوگی به سمت سر تکان می‌دهد و یکی از ملازمانش نزدیک می‌شود.

دست می‌برم تا چاقوی مادر مادر مادر بزرگم را بگیرم. به نحوی می‌دانم که رفتن با آنها از دزدیده‌شدن روحم نیز بدتر خواهد بود. او الهه‌ای قدرتمند است، باین حال چیزی درباره‌اش نمی‌دانم. مادر بزرگم اغلب می‌گفت که خطرناک‌ترین خدایان آن‌هایی هستند که به دست فراموشی سپرده شده‌اند.

قبل از این‌که ملازم به من برسد، شین مقابل او می‌ایستد: «کرین، علی‌رغم نیات پاکش، به جای من حرف نمی‌زنه.»

کرین سر خم می‌کند و با کمال احترام عقب می‌رود؛ گرچه متوجه قفل‌شدن فکش می‌شوم.

ریوگی که آشکارا از این اتفاقات حوصله‌اش سر رفته چشمانش را تنگ می‌کند: «اگه روحش واقعاً به جسمش برگشته، پس نباید به بردن عروس خدای دریا اعتراضی داشته باشی.»

شین می‌گوید: «اون عروس خدای دریا نیست.»

ریوگی غرولند می‌کند: «بازیت گرفته، ارباب شین؟ داره صبرم تموم می‌شه. اگه عروس رو به من ندی، اون وقت من...»

«اون عروس منه.»

سکوتی پر از تحیر در پی این حرف حکم فرما می شود. کرین متعجب سرش را بالا می آورد. همگی پشت سر شین تا بناگوش نیشخند می زنند.

ریوگی پلک می زند: «ارباب شین، متوجه نمی شم.»

«به الهه ت بگو که من زن گرفته ام. اگر می خواد بانو مینا رو ملاقات کنه، می تونه مهمان ما باشه، یا تا روز عروسی صبر کنه. فعلاً هم، عروسم پیش خودم می مونه که جاش از همه جا امن تره. ناسلامتی انسانه دیگه.»

زیر لب می گویم: «عروسی؟»

شین محتاطانه به من نگاه می کند. می گوید: «آخر همین ماه.»

سعی می کند با چشمانش چیزی را به من منتقل کند. ابتدا متوجه نمی شوم. بعد یاد حرف هایی می افتم که قبلاً، قبل از تلاش دزدها برای دزدیدن روحم، با او زده بودم؛ بذار کمکت کنم. شاید دارد به این شیوه به من می گوید که پیشنهادم را پذیرفته است.

ریوگی اخم می کند: «عقلت رو از دست داده ای.»

همگی می گوید: «به نظر من قلبشه که از دست داده.»

اگر قصد همگی پرت کردن حواس ریوگی بوده، نقشه اش موفقیت آمیز است؛ ریوگی با نوعی خرفی بدجنسانه رو به همگی می کند: «آی، برادر کوچیکه. خیلی تو شمشیرکشدن تیز و بز بودی ها. چقدر مشتاق بودی از هم خون خودت خون

بریزی.»

برادر؟ به نمگی و ریوگی و مردانش نگاه می‌کنم.

وقتی وارد عمارت کلاه‌فرنگی شدند، چیزی درباره‌شان به‌لنظرم آشنا بود. حالا که ریوگی رودررو با نمگی ایستاده، شباهت بینشان انکارنشده است... موی پرکلاغی و چشمانی پر از زهر.

گرچه شاید چشمان نمگی خیلی این‌طور نباشد. چشمان او پر از شیطننت است. نمگی آه می‌کشد: «آه. چقدر دلم برات تنگ نشده بود.»

«مادرمون سراغت رو می‌گیره. باید بهش سر بزنی و ادای احترام کنی.»

«مادر آگه من رو ببینه سرم رو از تنم جدا می‌کنه.»

ریوگی نگاهش را به کرین می‌دوزد: «می‌بینم که هنوز هم کنار نقره‌ای می‌جنگی. بگو ببینم، آیا تو خواب گریه می‌کنه وقتی می‌دونه تک‌تک هم‌نوع‌هاش به دست هم‌نوع‌های تو قتل‌عام شدن؟»

این پرسش با سکوت سنگین و معناداری همراه می‌شود.

زیرزیرکی به کرین نگاه می‌کنم، اما صورتش بی‌تفاوت است و هیچ‌کدام از افکارش را بروز نمی‌دهد.

نمگی شانه بالا می‌اندازد: «خبر ندارم. من کاری باهاش ندارم.»

ریوگی قبل از چرخیدن سمت شین غرولندی می‌کند. ریشخندی می‌زند و با صدای پر از نفرت می‌گوید: «این خبر رو به گوش الهه می‌رسونیم.»

به ملازمانش اشاره می‌کند و آن‌ها به دنبالش از عمارت کلاه‌فرنگی خارج شده و به سمت پل می‌روند. آن‌ها در تاریکی شب ناپدید می‌شوند. صدای سیلی‌زدن‌های قدرتمند باد به زمین، به گوش می‌رسد و آسمان پر از غرش‌های سهمناک هیولاهای بزرگ می‌شود. زمزمه‌های جمعیت تا محوشدن آن صداها در دوردست بلند نمی‌شود.

رو به شین می‌گوییم: «گفتی یه ماه.»

اهمیت بازه‌ی زمانی بر من پوشیده نیست. اگر حرفی که در تالار خدای دریا زد حقیقت داشته باشد، آن وقت بعد از گذراندن سی روز در سرزمین اشباح، من هم یک شب می‌شوم.

جواب می‌دهد: «یه ماه وقت داری که سر در بیاری چطور خدای دریا رو نجات بدی. من هم یه ماه وقت دارم که سر در بیارم چطوری از دست تو راحت بشم.»

کرین از پشت سر به ما نزدیک می‌شود: «ارباب شین. تبریک من رو پذیرا باشین، گرچه اعتراف می‌کنم که خیلی متعجب شدم.»

مگی می‌گوید: «دیپلماتیک مثل همیشه؛ خب راحت بپرس تا کارش رو توضیح بده.»

کرین از موقعی که ریوگی گفت ایموگی تمام مردمش را قتل‌عام کرده تحقیرشده‌تر به نظر می‌رسد: «من هیچ وقت خودم رو در موقعیتی نمی‌بینم که از اون توضیح بخوام.»

شین که یا بگومگوهای دوستانش را نشنیده یا نشنیده گرفته می‌پرسد: «آیا راهبه‌های

خاندان روباه هنوز حضور دارن؟»

کرین می‌گوید: «آره. گرچه الآن که وقایع امشب رو دیدن، مطمئنم به‌زودی می‌رن.»

شین دستور می‌دهد: «بهشون خبر بده که به کاروانشون می‌پیوندیم. مایلیم با

بانوشون ن‌مشورت کنیم.»

کرین ظاهراً دلش می‌خواهد سؤالات بیشتری بپرسد، اما جلوی خودش را می‌گیرد.

تعظیم‌کنان می‌رود تا دستور شین را اجرا کند.

نمگی که داشت با چهره‌ای مبہوت کرین را تماشا می‌کرد نگاهی به دوروبرش

می‌اندازد و بعد صدایش را پایین می‌آورد و می‌گوید: «عاقلاً نه‌س که همه‌مون به

عمارت روباه سفر کنیم؟»

شین جواب می‌دهد: «خاندان روباه قدیمی‌ترین خاندانه، اربابش عاقل‌ترین.

اطلاعاتی که من دنبالش هستم رو اون داره.»

نمگی شفاف‌سازی می‌کند: «آره. ولی آیا خطر نداره که مینا رو ببریم اون‌جا؟»

پرسش نمگی ظاهراً بالأخره بر جان شین می‌نشیند؛ چون شین به من نگاهی می‌اندازد

و چهره‌اش حالت مرموزی به خود می‌گیرد.

من هم که حالا مشکوک شده‌ام، می‌پرسم: «چرا؟» شین ممکن است موافقت کرده

باشد که به من کمک کند، اما من هنوز به او اعتماد ندارم؛ «عمارت روباه چه عیبی

داره؟»

نمگی بانامهربانی می‌گوید: «تو انسانی آخه.»

«خب؟»

نیشخند نمگی می‌تواند شمعی را روشن کند: «ارباب خاندان روباه یه جنه.»

فصل یازدهم

دو قایق از عمارت نیلوفر آبی خارج می‌شوند؛ در یکی شین، نمگی و خودم هستیم، و در دیگری کرین و سه خانم خشن و جدی ملبس به ردهای قرمز و سفید راهبه‌ها.

ظاهراً خبر اتفاقی که در عمارت نیلوفر آبی افتاد از قبل در سرتاسر شهر پخش شده است. از کنار قایق‌هایی رد می‌شویم که برخلاف جهت ما دارند حرکت می‌کنند.

با دیدن شین، مسافران قایق می‌پرسند آیا شایعات حقیقت دارند یا نه؛ آیا واقعاً با یک دختر انسان ازدواج کرده؛ آن هم نه با هر کسی، با عروس خدای دریا!

شین توجهی به آن‌ها نمی‌کند؛ چشمانش را می‌بندد و به پهلوی قایق تکیه می‌دهد. در عوض، این نمگی است که با بالا آوردن یک پارو پاسخشان را می‌دهد. داد می‌زند: «خاندان نیلوفر آبی بالأخره صاحب بانو شد!» صدای شادی و هورا به هوا بلند می‌شود.

هیچ‌کس توجهی به من نمی‌کند. احتمالاً من را با خدمتکار اشتباه گرفته‌اند.

به نمگی نگاه می‌کنم که در تلاش است قایق را از پیچ تنگی در آبراه رد کند و می‌پرسم: «آیا مردم این شهر همیشه این‌قدر به روابط خاندان‌ها علاقه نشون می‌دن؟»

نمگی تنها بعد از این‌که دوباره در مسیر مستقیم قرار می‌گیریم پاسخ را می‌دهد. «برای اشباح که روزهاشون اغلب عین همدیگه می‌گذره، کوچک‌ترین تغییری هیجان‌برانگیزه. واسه‌ی همینه که رسیدن عروس خدای دریا همچین اتفاق

سرنوشت ساز و مهمیه و بهونه‌ای خوب واسه‌ی جشن گرفته.»

قبلاً که با صورتک و دای و میکی در شهر قدم می‌زدیم، با حضور آن همه مردم در خیابان‌ها، آن همه فانوس، غذا و آتش‌بازی، به نظر می‌رسید شهر حال و هوای جشن دارد. حتی در عمارت نیلوفر آبی هم مهمانی به پا بود.

برعکس خانه؛ آیا به‌خاطر همین است که خدایان تنهایمان گذاشته‌اند؟ آیا به سختی‌های دنیای انسان‌ها اهمیت نمی‌دهند چون در سرزمین اشباح اصلاً عواقب آن را نمی‌چشند؟

خود اشباح هم، آیا یادشان نمی‌آید انسان‌بودن چگونه بود؟ نگران آن‌هایی که تنها گذاشته‌اند نیستند؟ یا همان‌طور که نمگی گفت، خاطراتشان با گذر زمان در این سرزمین دور و مبهم می‌شود؟

بیرون چای‌خانه‌ای که بالای آبراه ساخته شده، جمعیتی جمع شده‌اند و به همدیگر تنه می‌زنند تا نگاهی به قایق ما بیندازند. مطمئن نیستم، اما فکر کنم پسری را با موی پرپشت با نوزادی بسته‌شده به پشتش می‌بینم که از لای جمعیت در می‌رود.

نمگی بدون دغدغه‌ی خاطر ادامه می‌دهد: «حقیقت داره که آدم‌ها به روابط بعضی از خاندان‌ها بیشتر از بقیه علاقه نشون می‌دن. تو شهر خدای دریا، هشت خاندان بزرگ وجود داره که همه‌شون به خدای دریا خدمت می‌کنند. شین حاکم قدرتمندترین خاندانه، خاندانی که بقیه از اون پیروی می‌کنن و دستور می‌گیرن. گرچه خاندان‌هایی مثل خاندان اشباح از منافع اشباح و خاندان ببر و درنا به‌ترتیب از منافع سربازها و ادبا حمایت می‌کنن، خاندان نیلوفر آبی از منافع خدایان حمایت می‌کنه.»

می‌گویم: «و خدایان هم از انسان‌ها حمایت می‌کنن.»

وقتی شین یواش صاف می‌نشیند و بادقت نگاهم می‌کند، متوجه می‌شوم که توجهش را جلب کرده‌ام. قایق در آب بالاپایین می‌شود و من صندلی‌ام را می‌چسبم و پاهایم را روی کف چوبی قایق محکم می‌کنم.

شاید نباید شین را عصبانی کنم. اتحاد بینمان... اگر بتوان این اسم را رویش گذاشت... در خوش‌بینانه‌ترین حالت متزلزل است. اما صدای شادی و هیاهویی که می‌شنوم، صدای خنده‌ی گوش‌خراش و آوازخوانی ناکوک، گوشم را آزار می‌دهد. در میان آن همه سروصدا، صدای بلند و واضحی به گوشم می‌رسد: صدای زنگوله‌های بادزنگ. قایق تکان‌تکان می‌خورد و بدن‌هایمان را به هم نزدیک‌تر می‌کند.

می‌پرسم: «پس یعنی قبول نداری که خدایان باید از انسان‌ها محافظت کنن؟»

«نه قبول ندارم؛» صدای شین بم و واژه‌هایش، درست مانند آن موقع در تالار خدای دریا، بی‌رحم و ظالمانه است؛ «انسان‌ها موجوداتی دمدمی‌مزاج و وحشی هستن. چون از مرگ خودشون می‌ترسن، جنگ راه می‌ندازن و تو چند لحظه زمین رو از چیزهایی پاک می‌کنن که رشدشون سال‌ها طول کشیده بود.»

جواب می‌دهم: «آخه چون مرگ عین سایه دنبالشونه. می‌تونی مقصر بدو نیشون، وقتی مرگ هیچ صبری نداره؛ وقتی وارد خونه‌هاشون می‌شه و نفس رو از سینه‌ی بچه‌هاشون می‌دزده؟»

می‌گویم: «آره مقصر می‌دونمشون؛ درست همون‌طور که تو خدایان رو به‌خاطر خیریت آدم‌ها مقصر می‌دونی.»

«اما این قراره یه بده‌بستون باشه؛ درست نمی‌گم؟ خدایان از انسان‌ها محافظت

می‌کنن و انسان‌ها به خدایان دعا می‌کنن و بهشون احترام می‌ذارن.»

«دقیقاً انسان‌ها همه‌شون فکر می‌کنن که دنیا حول محور اون‌ها می‌چرخه؛ فکر

می‌کنین رودخونه‌ها مال شمان؛ آسمون، دریا مال شمان. شماها فقط یه بخش

کوچیکی از دنیای بی‌نهایت هستین و، اگه نظر من رو بخوای، بخشی هستین که تمام

بخش‌های دیگه رو به تباهی می‌کشونه.»

چشمان نمگی پشت سر هم به ما نگاه می‌کنند. چند متر آن‌طرف‌تر، کرین از قایق

خودش نگاهمان کرد، چون بالارفتن صدایمان توجهش را جلب کرده بود.

آهسته سرم را بالا می‌آورم و به شین نگاه می‌کنم. می‌گویم: «پس تو از منافع خدایان

حمایت می‌کنی... در مقابل انسان‌ها.»

باقی سفرمان در قایق در سکوت می‌گذرد؛ هر دو پشتمان را به هم می‌کنیم و به

نیمکت کوچکی تکیه می‌دهیم. آبراه وارد رودخانه‌ی بزرگی می‌شود؛ ساختمان‌های

نورانی شهر را پشت سر می‌گذاریم و به دل تاریکی وارد می‌شویم. روبه‌رو، نور

روشنی در قایق کرین سوسو می‌زند. نمگی این حرکت را تکرار می‌کند و او هم

مشعلی روشن می‌کند و به دست شین می‌دهد.

مدتی بعد، نمی‌توانم چیزی ورای نور فانوس‌ها را ببینم. ظلمات غلیظ می‌شود. وقتی

لبه‌ی قایق را می‌گیرم، متوجه می‌شوم که چوب قایق شب‌نم زده است. سپس ناگهان،

حضور سنگینی را اطرافم حس می‌کنم؛ انگار هوا سنگین‌تر شده است. از دل تاریکی،

موجودی مهیب به بزرگی اژدها سر برمی آورد. صدها و هزاران موجود. چاقویم را می گیرم و به شین و نمگی نگاه می کنم، اما هیچ کدامشان ظاهراً عین خیالشان نیست. سپس دقیق تر نگاه می کنم. موجودات بزرگ...

درخت هستند...

از دل آب سر برآورده اند و انگار تا بی نهایت سر به فلک کشیده اند. قایق به یکی از درخت ها نزدیک می شود و نمگی به تنه اش لگد می زند و جهت حرکتشان را تغییر می دهد.

لرزش نامحسوسی در هواست؛ گویی درختان دارند زیر لب زمزمه می کنند. به ابتدای جنگلی بزرگ می رسیم؛ بسیار بزرگ تر از جنگلی که در عمارت نیلوفر آبی بود؛ عمیق تر و تاریک تر. از سرعت قایق کم می شود و روی سنگ ریزه ها می لغزد. قبل از این که بایستد، شین زودتر بلند می شود و از لبه ی قایق می پرد.

به جنگل تاریک زل می زنم و می پرسم: «بانوی خاندان روباه این جا زندگی می کنه؟» از لای انبوه درختان نمی توانم مسیری تشخیص بدهم. انگار هزاران سال است هیچ کس این جا زندگی نکرده است؛ دست کم، هیچ انسانی.

نمگی می گوید: «آره.» دستش را دراز می کند و کمکم می کند از قایق پیاده شوم. «زیستگاه مناسبی برای یه جن-روباهه، این طور فکر نمی کنی؟»

با پا درون آب کم عمق می پریم و لبه ی دامنم خیس می شود. شین به کرین و راهبه ها پیوسته و با همدیگر وارد جنگل شده اند. «غیرمستقیم گفتی که آوردن من به عمارت روباه عاقلانه نیس، چون حاکمشون ممکنه من رو... بخوره؛» به خود می لرزم؛ «اما تو قصه های مادر بزرگم، جن-روباه ها اشباح خبیثی هستن که فقط مردها رو شکار

می‌کنن.»

«این یکی جن‌لاروباه اون قدرهام سخت گیر نیس. بریم؟» نمگی فانوس را از قایق برمی‌دارد و به من اشاره می‌کند تا دنبالش بروم.

وقتی به جنگل نزدیک می‌شویم، انگار صداهای اطرافمان، وزوز ریز و مداوم حشرات و زمزمه‌ی درختان، بلندتر می‌شوند. آن‌گاه وارد جنگل می‌شویم و صداها متوقف می‌شود. در آستانه‌ی جنگل مکث می‌کنم، پاهایم توان رفتن ندارند. دلم هری می‌ریزد و دوباره همان ترس آشنا به جانم می‌نشیند. نمگی انگار هیچ‌کدام از دلشوره‌های من را ندارد. همین‌الآن هم با دورشدن، نور فانوسش کوچک‌تر شده است. با عجله می‌دوم تا به او برسم؛ و وقتی نمگی می‌ایستد تا اغتشاشی را بررسی کند که در جنگل پیش آمده، نزدیک است محکم به او برخورد کنم.

داد می‌زنم: «چی... چی شده؟ چرا وایستادی؟»

با اخم به من نگاه می‌کند: «انگار یه موجود بزرگ از این‌جا عبور کرده.» به مسیر جنگلی اشاره می‌کند که شاخه‌ی بزرگی سر راه افتاده و از وسط شکسته است. کنار شاخه ردپایی روی زمین است، شبیه رد پای حیوانی بزرگ؛ «خیلی وقته به این جنگل نیومده بودم. می‌گن حیوانات اگه مزاحمتی براشون ایجاد نشه، می‌تونن تا اندازه‌های خیلی غول‌آسایی رشد کنن. ببرها و مارها، گرگ‌ها و خرس‌ها.» نمگی فانوس را بالا می‌آورد و با چشمان باریک به صورتم چشم می‌دوزد: «حالت خوبه؟ رنگت پریده.»

شاید کمی زیادی سریع جواب می‌دهم: «خوبم.»

شانه بالا می‌اندازد و به راهش ادامه می‌دهد و حتی از قبل هم سریع‌تر گام برمی‌دارد.

«صبر کن، یواش‌تر.» از روی ریشه‌ای سکندری می‌خورم و برای این‌که تعادلم را حفظ کنم شاخه‌ی درختی را می‌گیرم.

دورتر و دورتر شدن نور فانوس نمگی را تماشا می‌کنم.

سعی می‌کنم به سمت نور بدوم، اما در عوض پخش زمین می‌شوم.

نمگی برمی‌گردد تا ببیند چه خبر است. دوباره می‌پرسد: «مطمئنی حالت خوبه؟»

«می‌تونم ببینم. نور بیشتری می‌خوام. اصلاً بهتره فانوس رو بدی دست من.»

نمگی گونه‌اش را می‌خاراند: «می‌دونم؛ توی جنگل دادن فانوس به دست آدم دست‌وپاچلفتی‌ای مثل تو کار عاقلانه‌ای نیست.»

«خواهش می‌کنم.»

«مسیر مستقیمه.»

از دهانم می‌پرد: «من از جنگل می‌ترسم.» و شرم سرتاسر وجودم را فرا می‌گیرد. چقدر ضعیف و انسان به نظرش رسیده‌ام. وقتی نمگی جواب نمی‌دهد، از کنارش رد می‌شوم و به راهم ادامه می‌دهم.

چند قدمی جلوتر نرفته‌ام که می‌آید کنارم و بازویش را در بازویم می‌اندازد. می‌گوید: «من از خیلی چیزها می‌ترسم، اما از تاریکی نه. آخه می‌دونی، من می‌تونم تو تاریکی ببینم. احتمالاً واسه‌ی همینه. واقعاً به این فانوس نیازی ندارم، ولی تو داری؛ واسه‌ی

همین برات نگه می‌دارم. گاهی اوقات ممکنه بی فکر باشم؛ و دوست دارم اذیت کنم؛ اما می‌تونم بهم تکیه کنی.»

به وراجی ادامه می‌دهد و من روی آوای صدایش تمرکز می‌کنم. مسیر به فضای بازی منتهی می‌شود که شین و کرین و راهبه‌ها منتظر ما ایستاده‌اند.

کرین می‌گوید: «وقت واسه‌ی هدر دادن نداریم.»

نگاه شین از نمگی به من می‌افتد، سپس فانوسش را به کرین می‌دهد: «تو جلوتر برو و راه رو روشن کن.»

کرین بلافاصله دستورش را اجرا می‌کند و راهبه‌های خاندان روباه به دنبالش می‌روند. از فضای باز می‌گذریم و وارد بخش انبوه‌تری از جنگل می‌شویم. با حضور کرین در جلو و نمگی از پشت سر، اکنون می‌توانم جزئیاتی را ببینم که قبلاً متوجهشان نشده بودم... خاک پامال شده و پیدا است که مسیر بسیار پُرتردد است.

بعد از چند دقیقه، شین سکوت را می‌شکند: «فکر کردم آدم نترسی باشی.» چند شاخه را بلند می‌کند و کنار می‌زند تا از زیرشان رد شوم. برگ‌ها به موهایم می‌خورند.

به او نگاه می‌کنم تا ببینم آیا دارد مسخره‌ام می‌کند یا نه، اما نگاهش پرسیان است.

می‌پرسم: «یعنی تو خودت هیچ ترسی نداری؟»

شاخه را ول می‌کند تا پشت سرم بیفتد و می‌گوید: «اگه داشتم هم به تو نمی‌گفتم.»

ریشخند می‌زنم: «چون ترس‌ها نقطه ضعف هستن؟»

«من هیچ نقطه‌ضعفی ندارم.»

«به جز خدای دریا.» بادقت نگاهش می‌کنم تا واکنشش را ببینم، اما هیچ

عکس‌العملی نشان نمی‌دهد؛ «اون تنها ترس تو هم هست؟»

شین به چشمانم چشم می‌دوزد و چینی بینابروهایش شکل می‌گیرد. بااین حال،

عصبانیتی از سمتش حس نمی‌کنم. او سعی دارد چیزی را درباره‌ی من بفهمد،

همان‌طور که من می‌خواهم چیزی را درباره‌ی او بفهمم.

می‌گوید: «تقریباً رسیدیم.»

نوری در انتهای مسیر دیده می‌شود. احتمالاً بدون این‌که متوجه شوم راه زیادی را

طی کرده‌ایم. درست مانند مسیری که با نمگی آمدم، گفت‌وگوکردن باعث شد حواسم

پرت شود و از جنگل نترسم. شین رویش را برمی‌گرداند و جلوتر از من وارد مسیر

می‌شود.

می‌پرسم: «حق داشتم حرفی که قبلاً گفתי رو باور کنم؛ این‌که یه ماه بهم فرصت

می‌دی؟» برمی‌گردد و به من نگاه می‌کند. دستم را بالا می‌آورم. نوار قرمز سرنوشت

پررنگ بینمان می‌درخشد. ادامه می‌دهم: «حتی اگه پیوند بینمون شکسته بشه، باز

هم جلوی انجام‌دادن وظیفه‌م رو نمی‌گیری؟»

«یه ماه رو می‌تونم بهت وقت بدم، دست‌کم.»

«حتی با وجود این‌که من یکی از همون انسان‌هایی هستم که این‌قدر ازشون

متنفری؟»

یک لحظه هیچ چیزی نمی‌گوید، بعد با تعلل می‌گوید: «من... از انسان‌ها متنفر نیستم. هر چی باشه، همه‌ی اشباح یه زمانی انسان بودن و اکثر سرزمین رو انسان‌ها تشکیل دادن...»

«پس چرا...»

سرش را تکان می‌دهد: «تو ادعا می‌کنی که خدایان باید به انسان‌ها عشق بورزن و مراقبشون باشن. من با این مخالفم. به نظر من عشق نباید خریدنی یا به‌دست‌آوردنی یا حتی دعاکردنی باشه؛ باید رایگان داده بشه.»

برای یک بار هم که شده، بلافاصله وارد بحث با او نمی‌شوم و به حرف‌هایش خوب فکر می‌کنم. بالأخره می‌گویم: «برای چنین باوری احترام قائلم.»

می‌گوید: «من هم برای عزم تو واسه‌ی نجات‌دادن مردمت احترام قائلم. نمی‌تونی چنین کار عظیمی رو انجام بدی، اما برای این‌که سعیت رو می‌کنی احترام قائلم.»

اخم می‌کنم: «من از ته دل داشتم ازت تعریف می‌کردم.»

شین می‌خندد. صدای خنده‌اش آن‌قدر غیرمنتظره است که، برای یک لحظه، کمتر شبیه لرد خاندانی بزرگ و بیشتر شبیه پسری از روستایم به‌نظر می‌رسد.

درختان اطرافمان کمتر و فاصله‌ی بینشان بیشتر می‌شود. مهتاب از لای پوشش درختان بالای سرمان می‌تابد و کرین و نمگی فانوس‌هایشان را خاموش می‌کنند. مه درخشانی کف جنگل را پوشانده است. افرادی با ردهای قرمز و سفید با وقار از میان درختان حرکت می‌کنند.

گروهمان به معبد کوچکی می‌رسد؛ دیوارهایش به سمت جنگل باز است. چند پله‌ی کوتاه به ایوانی چوبی منتهی می‌شود که دو خانم منتظر ما ایستاده‌اند.

خانم جوان‌تر جلو می‌آید تا از راهبه‌هایی که همراه با ما از عمارت نیلوفر آبی سفر کرده بودند استقبال کند. سپس تعظیم‌کنان رو به شین می‌کند: «منتظرتون بودیم، لرد شین.»

کرین اخم می‌کند: «نگهبان‌هاتون اومدنِ ما رو بهتون اطلاع‌رسانی کردن؟»

«الهی ما از همه چیز خبر داریم.» این بار، خانم مسن‌تر است که حرف می‌زند. از لباس سفید و کلاه پردازش، واضح است که جایگاه محترمی میان خانم‌ها دارد. نگاه شادش را به سمت جنگل می‌برد: «نگاه کنین، دارن تشریف می‌آرن.»

ابتدا، تنها چیزی که می‌بینم سبزی پررنگ جنگل است که با نورهای سفید مهتاب خال‌خالی شده است. سپس جنبشی آرامش‌آنان را به هم می‌ریزد. از دل جنگل، روباه سفیدی با دم دوتایی باشکوهی بیرون می‌آید. با چابکی از روی نهر کوچکی می‌پرد. از پله‌های معبد با پنجه‌های پایش بالا می‌آید و نزدیک می‌شود.

چشمان براق روباه به من می‌خکوب می‌شود. خیلی زیبا است... چشمان کهربایی‌اش لکه‌هایی از طلای خالص دارد. موی بدنش عمدتاً سفید و اطراف چشمان گربه‌ای و طره‌های دم دوتایی‌اش نقره‌ای است.

ناگهان روباه با دندان‌های تیز به جلو جست می‌زند.

راهبه‌ی جوان‌تر جیغ می‌کشد: «نه!» ابتدا فکر می‌کنم دارد به جن هشدار می‌دهد،

اما بعد متوجه می‌شوم که دارد به سمت شین می‌رود. شین شمشیرش را کشیده و تیغ تیز آن کنار گردن روباه زاویه گرفته است.

روباه با چشمان به شدت باهوش به شین نگاه می‌کند، و بعد با سر خم زیر شمشیر می‌رود و از لای پاهایمان رد می‌شود تا نوار قرمز سرنوشت را با دندانانش پاره کند. روباه آنقدر با دندان‌هایش روبان را می‌جود، می‌چلاند و تکان‌تکانش می‌دهد که، اگر یک روبان معمولی بود، تکه‌تکه می‌شد. ناگهان روباه خودش را عقب می‌کشد، روی کپل‌هایش می‌نشیند و پنجه‌اش را می‌لیسد. نوار قرمز سرنوشت صحیح و سالم به روشنی می‌درخشد.

راهبه‌ی جوان باعصبانیت زیر لب می‌گوید: «چطور جرئت کردین روی الهه‌ی ما شمشیر بکشین!»

قبل از این که شین بتواند پاسخ دهد، صدایی بم و رسا پاسخ می‌دهد: «چرا نکشه، تا از چیزی که از همه مهم‌تره محافظت کنه؟»

آن صدای رسا صدای راهبه‌ی مسن است. حالت چهره‌اش عوض شده است؛ قبلاً چشمانش کدر و مبهوت بودند، اما اکنون با نور عجیبی... شبیه کهربا با لکه‌های طلا... می‌درخشند.

شین که نگاهش نه به راهبه بلکه به روباه سفید است می‌گوید: «پس شما می‌بینیدش، نوار قرمز سرنوشت رو.»

«خیلی پررنگه.» دوباره این راهبه است که پاسخ می‌دهد. روباه دارد از طریق او مکالمه می‌کند.

کرین به هوای بین من و شین، که به چشم او باید خالی باشد، نگاه می‌کند:
«منظورت از نوار قرمز سرنوشت چیه؟ نکنه...»

روباه جلو می‌رود تا بالای سرش را به زیر روبان بچسباند و با غرش ریزی در ته
گلو زمزمه می‌کند: «قبلاً هم سرنوشتی مثل این دیده بودم؛ خیلی سال پیش. خیلی
سرنوشت خطرناکيه، سرنوشتی که نشه با هیچ شمشیری بریدش.»

کرین می‌گوید: «حتماً راه دیگه‌ای برای شکستنش وجود داره.»

«تنها راه به پایان رسوندن چنین سرنوشتی اینه که یکی از حاملان روبان همیره.»

مکث کوتاهی می‌شود، سپس نمگی می‌پرسد: «پس، اگه مینا همیره، اون وقت نوار قرمز
سرنوشت از بین می‌ره؟»

روباه سرش را تکان می‌دهد، که عجیب حرکتی انسانی است: «احتمالش وجود داره
که اگه یکی شون همیره، اون یکی هم همیره.»

نمگی اخم می‌کند: «اما شما خودتون الآن گفتین اگه یکی شون همیره، پیوند مقدر
بینشون بُریده می‌شه.»

«اگه جفتشون همیرن، اون وقت دیگه سرنوشتی نمی‌مونه.»

«آه!» نمگی دست می‌برد به موهایش: «به‌خاطر همینکه که آدم هیچ وقت نباید با
یه جن یا بهتر بگم یه الهه مشورت کنه. اون‌ها هیچ وقت یه جواب درست و حسابی
نمی‌دن.»

کرین مگی را نادیده می‌گیرد و می‌گوید: «قضیه‌ی خدای دریا هم همین‌ه. منتها، الآن این زندگی شینه که تو خطر.»

«آره، اما با یه تفاوت مهم.»

وقتی الهه بلافاصله ادامه نمی‌دهد، کرین از فرصت استفاده می‌کند و سریع می‌پرسد: «و منظورتون چه تفاوتیه؟»

«همون‌طور که می‌تونین ببینین، یا نمی‌تونین ببینین، این سرنوشت نامرئیه، اما در مورد خدای دریا نامرئی نیست. گرچه تک‌تک عروس‌هایی که به این سرزمین وارد می‌شن یه نوار قرمز سرنوشت دارن، خدای دریا با تک‌تکشون پیوند نداره. هرچی باشه، هدف حقیقی نوار قرمز سرنوشت این نیست.»

حدس می‌زنم که الهه از نگه‌داشتن اطلاعات تا زمانی که سؤال درست پرسیده شود نهایت لذت را می‌برد.

مگی با دندان‌های به‌هم‌فشرده می‌گوید: «خب، هدف حقیقی نوار قرمز سرنوشت چیه؟»

روباه سرش را یک‌وری می‌کند و چشمان کهربایی‌اش برق می‌زند: «هم‌روح‌ها رو به هم پیوند می‌ده.»

کرین به آرامی می‌گوید: «هم... روح.»

«آره. یه روح رو به یه روح دیگه وصل می‌کنه؛ دو نیمه‌ی یک روح رو.»

به دلایلی، از شنیدن این توضیحات از زبان الهه تعجب می‌کنم. گرچه انسان‌ها هم این افسانه را که سرنوشت دو نفر به طریقی با هم یکی بشود که زندگی‌شان را تغییر بدهد به همین شکل توضیح می‌دهند. این افسانه ارتباط انکارنشده عشاقی مثل چیانگ و جون را که از همان نگاه اول عاشق هم می‌شوند توجیه می‌کند.

شین می‌گوید: «امکان نداره» و حرفش من را یاد چیزی می‌اندازد. وقتی اولین بار نوار قرمز سرنوشت بینمان شکل گرفت حرف مشابهی زد.

مادر بزرگم همیشه می‌گفت تنها حرف‌هایی که به آن‌ها باور دارم حرف‌هایی هستند که می‌توانند به من آسیب برسانند. و با این حال، کرین با ناباوری به من زل زده و حتی نمگی هم تردید دارد. ولی شین، انگشتانش را به من دستش می‌مالد، انگار روپان دارد آن را به درد می‌آورد.

من هم ویژگی‌هایی را که او ندارد و عاشق او شدن را برایم غیرممکن می‌کند به زبان نمی‌آورم: قلبی مهربان؛ و دیدن من نه به چشم باری روی دوش، بلکه به چشم یک نقطه‌ی قوت.

می‌گویم: «من که نخواستم سرنوشتم با تو گره بخوره. نمی‌خوام زندگیت به خاطر من به خطر بیفته. نمی‌دونستم چی پیش می‌آید وقتی روحم رو از قفس آزاد کردم... فقط می‌خواستم پسش بگیرم.»

«مینا، متوجه نیستی.»

«خب پس بهم بگو. چی رو متوجه نمی‌شم؟»

شین می‌گوید: «ممکن نیست ما هم‌روح باشیم...» با چشمان سیاهش به چشمان من

می‌نگرد؛ «چون من روح ندارم.»

فصل دوازدهم

چطور ممکن است شین روح نداشته باشد؟

این پرسش در تمام مسیر برگشت به عمارت نیلوفر آبی ذهنم را مشغول می‌کند. با رسیدنمان، گروهی از ندیمه‌ها من را به گرمابه‌ی بزرگی می‌برند و بی‌هیچ ملاحظه‌ای لباس‌هایم را در می‌آورند. آب داغ رویم می‌ریزند و آن‌قدر من را می‌سابند که پوستم قرمز می‌شود و می‌سوزد. چون آن‌قدر خسته‌ام که نای اعتراض ندارم، آرام می‌نشینم و ندیمه‌ها ناخن‌هایم را می‌گیرند و برق می‌اندازند و با روغن‌های غلیظ دست‌ها و پاهایم را ماساژ می‌دهند. تنها زمانی لب به سخن باز می‌کنم که می‌بینم یکی از ندیمه‌ها دارد با لباس‌های شسته‌شده‌ام از گرمابه بیرون می‌رود. بلند می‌گویم: «چاقوم!» ندیمه برمی‌گردد و آن را روی قفسه‌ی کوتاهی که دستم به آن می‌رسد قرار می‌دهد.

آن‌ها من را «بانو مینا» و «عروس شین» صدا می‌زنند و من را از حمام نمک به حجره‌ای گرم و بخارگرفته می‌برند تا انگشتان پایم را درون جوی خنکی که از سمت شمال جاری است فرو کنم. صحبت‌هایشان پر از هیجان و شگفتی است؛ واژه‌هایشان مانند باران تابستانی در اطرافم می‌چکند.

«خیلی واسه‌ی عروس‌بودن جوونه، به‌زور شونزده سالش می‌شه!»

«چقدر عاشقانه، نه؟ که لرد شین یک‌شبه عاشقش شده.»

«فکر می‌کنی چی دلش رو برده؟»

«صورت بشاشش!»

«بدن چابکش.»

«موی پرپشتش. واقعاً خوشگله.» دو دست گرم کف سرم را ماساژ می‌دهد، در حالی که دو دست دیگر با انگشتان عطرآگین لای موهایم است. رایحه‌ی اسطوخدوس و ختمی مشامم را پر می‌کند. بالأخره تنهایم می‌گذارند تا در وان مرکزی حجره دراز بکشم. بخار آب دوروبرم آرامش‌بخش و آهسته به هوا بلند می‌شود.

یاد همین یک ساعت پیش می‌افتم. منظور شین چه بود وقتی گفت روح ندارد؟ جووری حرف زد که انگار حقیقتی بی‌چون‌وچرا را به زبان می‌آورد؛ و نه کرین و نه نمگی حرفش را تکذیب نکردند. اما به من یاد داده بودند که همه روح دارند؛ از امپراتور گرفته تا دون‌ترین انسان‌ها، از پرنده‌ها گرفته تا سنگ‌های رودخانه.

دستم را بالا می‌آورم، آب از دستم می‌چکد. وقتی نوار قرمز سرنوشت دارد از حجره می‌گذرد و از میان دیوار روبه‌رو رد و ناپدید می‌شود، از خودم می‌پرسم شین الآن کجاست؛ او نامه‌ای رسمی دریافت کرد و همراه کرین با قایق دیگری رفت، و نمگی من را به خانه برگرداند. آرام‌آرام، نوار قرمز سرنوشت با حرکت مورب از آن طرف اتاق می‌آید. حتماً شین راه افتاده است.

«بانو مینا؟» ندیمه‌ها برگشته‌اند. کمکم می‌کنند از آب بیرون بیایم، فنجان‌ی چای جوی گرم به دستم می‌دهند و یکی‌شان با شانه‌ای که شبیه لاک‌پشت است موهایم را شانه می‌کند. سپس یک پیراهن سبک تابستانی با دامن آبی کم‌رنگ و ژاکت سفید، که روی آستین‌هایش گل‌های صورتی گل‌دوزی شده و حتی یک جیب هم برای چاقویم دارد، تنم می‌کنند. بعد از آن، از ساختمان اصلی عمارت نیلوفر آبی می‌رویم و از همان دشت پهناوری عبور می‌کنیم که قبلاً با شین و نمگی قدم زدیم.

با رسیدن سحرگاه، پرتوهای صورتی‌رنگ در افق شکل می‌گیرند. کل شب را بیدار بوده‌ام. وقتی ندیمه‌ها من را به اتاقی با تشک نرم و پتوهای ابریشمی می‌برند، نیمه‌بیدار هستم. سرم را روی بالش منجوق‌دوزی‌شده می‌گذارم. چند لحظه بعد، خوابم می‌برد.

مادر بزرگم یک بار برایم تعریف کرد که طوفان‌ها از کی شروع شدند.

در روزگاران قدیم، امپراتور خوش‌قلبی که متبرک‌شده‌ی خدایان بود بر مردم ما حکمرانی می‌کرد. همه دوستش داشتند. از همه بیشتر، خدای دریا دوستش داشت. دنیا آن موقع پر از آسایش بود.

گفته می‌شد که امپراتور و خدای دریا پیوند برادرانه‌ای داشتند که از بین‌رفتنی نبود؛ پیوندی که بدون وجود هرکدامشان شدنی نبود.

سپس یک روز، فاتحی به سرزمین ما آمد و گرچه امپراتور شجاعمان با او جنگید، اما شکست خورد؛ و بدن مقتول را از صخره‌ها به دریا انداختند.

از دست دادن امپراتور بود که خشم انتقام‌جویانه‌ی خدای دریا را برانگیخت. و غاصب، که بعد از قتل امپراتور و خانواده‌اش احساس پیروزی می‌کرد، فهمید حکمرانی بر سرزمینی که خدایان نفرینش کرده‌اند چگونه است.

جالب است که اولین نفری که عروسی برای خدای دریا قربانی کرد همان فاتح بود و با این کار مردم ما را نجات داد.

تا پنج سال، قحطی شدیدی سرزمین ما را نابود کرد؛ رودخانه‌ها و نهرها خشک شدند؛ استخوان‌های ماهی‌ها در کناره‌ی رودخانه‌های خشک‌شده پراکنده شدند. غاصب با راهبه‌ای مشورت کرد که به او گفت تنها «عشقی به همان اندازه یا بزرگ‌تر از عشق خدای دریا به امپراتور» می‌تواند خشم خدا را فروبشانند. فاتح، که در قصر امپراتور مرحوم سکنی گزیده بود، یک فرزند داشت: یک دختر. گفته می‌شد او زیباترین دختر سرزمین بود، با لب‌های سرخ اناری و چشمان سیاه مهتابی. اما فراتر از آن، گفته می‌شد که او تنها فردی بود که فاتح از ته دل دوست داشت.

او اولین عروس خدای دریا شد.

تا سه فصل بعد از قربانی‌شدن او، دریا آرام و زمین در آسایش بود تا این‌که دوباره ماه‌های تابستان از راه رسیدند. این بار، باران سرد و یخ از آسمان بارید و رودخانه‌ها و مزارع را سیلاب برد. مردم در رخت‌خوابشان غرق شدند و بادهای شدید کودکانشان را از آغوششان گرفت و برد.

قربانی دیگری آماده شد؛ دختری دیگر به دریا انداخته شد.

و همین‌طور ادامه پیدا کرد؛ سال بعد از سال.

آوازه‌اش به همه جا رسید؛ و افسانه شد.

هیچ چیزی جز زندگی فردی عزیزکرده خشم خدای دریا را فرو نمی‌نشاند.

با تابیدن نور به چشمانم و شنیدن صدای مادر بزرگم که از رؤیایم طنین انداز شده بود از خواب بیدار می‌شوم. همچنان در اتاقی هستم که دیشب بودم؛ همان اتاقی که دزدها سعی کرده بودند روحم را بدزدند. البته حتماً وقتی نبودیم، یک نفر این‌جا را مرتب کرده. کف چوبی برق افتاده و همان چند تکه اسباب و اثاثیه مرتب شده و سرچایشان قرار گرفته‌اند. تنها مدرک باقی‌مانده از آن دعوا سوراخی است که تیر در پنجره ایجاد کرده بود. از آن سوراخ، صدای گفت‌وگوی پرنده‌ها با خودشان در آن سوی برکه شنیده می‌شد.

تق‌تق آرامی به گوش می‌رسد، و در باز می‌شود. دو ندیمه وارد می‌شوند. دست یکی سینی ظروف غذای دردار و دست دیگری لوازم آرایش و شانه و روبان است. اولین ندیمه سینی را جلویم می‌گذارد و در تک‌تک ظرف‌های غذاها را به شما آورده. برمی‌دارد؛ سوپ لذیذ، ماهی کورونای زرد کبابی روی بستری از سبزیجات تازه، برنج با بلوط. آخرین ظرف تخم‌مرغ بخارپز است که مانند ابر روی قابلمه‌ی سنگی پف کرده است. مانند دامپلینگ‌های دیشب، غذاها را با اشتها می‌بلعم. ندیمه‌ها موقع خوردن تشویقم می‌کنند و به ویژگی‌های خاص برخی از غذاها اشاره می‌کنند و می‌پرسند آیا غذای خاصی برای وعده‌های آینده هوس کرده‌ام یا نه. بعد از آن، ندیمه‌ی دوم می‌آید پشت سرم می‌نشیند و موهایم را شانه می‌زند و دسته‌دسته گیس می‌کند.

از پنجره به برکه نگاه می‌کنم که، صرف‌نظر از شلپ‌شلوپ اردکی، آرام و ساکن سرچایش نشسته است. می‌گویم: «می‌شه بهم بگین این عمارت کلاه‌فرنگی واسه‌ی چی استفاده می‌شه؟ اسمش چیه؟»

ندیمه‌ی اول، دختری با گونه‌های گلگون و لب‌خندی مهربان جواب می‌دهد: «شما تو عمارت کلاه‌فرنگی نیلوفر آبی هستین، بانوی من. این قسمت از عمارت، بخش‌های خصوصی ارباب شینه.»

چند بار پلک می‌زنم: «بخش‌های خصوصیش؟ یعنی...»

«جایی که می‌خواه، جایی که اکثر اوقاتش رو وقتی تو شهر نیس این‌جا می‌گذرونه.»

به اطراف نگاه می‌کنم و یاد برخورد اولم می‌افتم؛ وقتی دیشب اولین بار وارد این اتاق شدم، فکر کردم این‌جا انباری است. به جز یک گنج‌هی قدیمی، قفسه‌ی کوتاه کنار پنجره و پردینه‌ی کاغذی چیز دیگری وجود ندارد.

ندیمه‌ی دوم گیس‌کردن موهایم را تمام می‌کند و بلند می‌شود. ندیمه‌ها با همدیگر پتوها را جمع می‌کنند و مرتب در گوشه‌ی دیوار روی هم می‌چینند.

به آن‌ها می‌گویم: «دستتون درد نکنه.»

ندیمه‌ی اول سینی را که اکنون پر از ظروف خالی است برمی‌دارد: «خدمت‌کردن به شما باعث افتخاره، بانوی من.» تعظیم می‌کنند و از اتاق بیرون می‌روند.

چند دقیقه صبر می‌کنم بعد می‌روم سمت گنجه و درهایش را باز می‌کنم. می‌دانم دارم فضولی می‌کنم؛ اما شین وقتی من را به این اتاق آورد، باید می‌دانست که به وسایلیش نگاه می‌کنم.

داخل گنجه روی قفسه‌ها پر از ردهای تیره‌رنگ، شلوار و کمر بند است. وسایلیش را زیرورو می‌کنم، اما چیز درخور توجهی پیدا نمی‌کنم. گنجه را می‌بندم و برمی‌گردم تا اتاق را واری می‌کنم. هیچ چیزی این‌جا نیست که نشان دهد از این اتاق به‌طور معمول استفاده می‌شود؛ نه نامه‌ای، نه نقاشی‌ای، نه بازی‌های تخته‌ای. به سمت قفسه‌ی کوتاه می‌روم و زیرش را نگاه می‌کنم تا ببینم آیا چیزی زیرش پنهان شده یا

نه.

«نمی‌دونم خانواده‌ت اگه الآن تو رو می‌دیدن بهت افتخار می‌کردن یا وحشت می‌کردن.»

می‌چرخم و ناری را تکیه‌داده به در می‌بینم.

می‌گویند: «مطمئنم افتخار می‌کنن که صدات رو پس گرفتی، اما یه جورهایی فکر نکنم از نامزدیت خیلی خوشحال بشن.»

آخرین باری که ناری من را دید، در وسط راهم برای پس‌گرفتن روحم از شین بودم؛ و حالا قرار است با او ازدواج کنم. حتماً ناری از خودش پرسیده آن مدتی که همدیگر را ندیدیم چه اتفاقی افتاده است. می‌توانم حقیقت را به او بگویم، ولی نمی‌خواهم او را درگیر کنم. دیگر برای من هم روشن شده که زدوبندهای سیاسی فراوان و خطرناکی بین خدایان و خاندان‌ها در جریان است.

«شین رو ندیدی؟ باید باهاش صحبت کنم. ضروریه.»

ناری ابرو بالا می‌اندازد، اما می‌گذارد بحث را عوض کنم: «با لرد کرین رفته عمارت ببر.»

شین حتماً شک کرده که دزدی نافرجام روحم کار لرد ببر است: «کی برمی‌گرده؟»

«تا شب برمی‌گرده.»

اما تا آن موقع خیلی دیر شده، کل روز هدر رفته است. حالا که روحم را پس

گرفته‌ام، باید برگردم پیش خدای دریا. خوابی که دیدم به من یادآوری کرد پاسخ‌هایی که دنبالشان هستم نزد او است.

«ناری، نمی‌تونم توضیح بدم، ولی باید برم جایی. کمکم می‌کنی؟»

با حالت پوزش‌آمیزی می‌گوید: «شرمنده، مینا، اما من باید دستور رو اجرا کنم. آزادی هر جا که دوست داری بری، اما به شرط این‌که تو قلمرو عمارت نیلوفر آبی بمونی.»

شوکه‌شده زل می‌زنم به او. شین به من دروغ گفت! به من قول داده بود که جلوی انجام‌دادن وظیفه‌ام را نگیرد.

ناری شروع می‌کند: «مینا...»

از کنارش با عجله از در خارج می‌شوم.

به دنبالم از پله‌ها پایین می‌آید: «متوجه نیستی. به خاطر امنیت خودته. تو انسانی. بدنت تو این دنیا ضعیفه.»

برمی‌گردم و دستانش را می‌گیرم: «ناری، باید بهم کمک کنی برم قصر خدای دریا.»

چشمانش گرد می‌شود: «قصر خدای در...» اما بعد آهسته سرش را تکان‌تکان می‌دهد: «من اجازه ندارم از دستور مستقیم لرد شین سرپیچی کنم. اون ارباب این عمارته. من بهش سوگند خوردم.»

«بگو فرار کردم! دیشب کمکم کردی که.»

«آه، ناری.» صدای پی از سایه‌های زیر پله‌ها به گوش می‌رسد؛ «واسه‌ی همین گفتی می‌خوای باهام کارت‌بازی کنی؟» نمگی از کنار دیواری که به آن تکیه داده بود جلو می‌آید: «من رو بگو که فکر کردم بالأخره با هم دوست شدیم.»

جلوی ناری می‌روم، اما گرچه مخاطب حرف‌های نمگی من نیستم، چشمانش به من خیره شده است.

نمگی می‌گوید: «قسم شکستن، یواشکی رفتن به جاهایی که نباید بری. خیلی از دوست‌ها انتظارات بی‌جایی داری.»

من من می‌کنم، بعد می‌گویم: «اگه دشمنم هم بود همین انتظارات رو ازش داشتم.»

با یادآوری حرف‌های دیروز ابرو بالا می‌اندازد؛ دوستی یا که دشمنی؟

نمگی می‌گوید: «نیازی به فرارکردن نیست. خودم می‌برمت.»

فصل سیزدهم

من و نمگی پیاده از دروازه‌ی اصلی، که دیشب شاهد ورود مهمانان از آن بودم، خارج می‌شویم. نگهبانان سر پست‌هایشان با دیدن نمگی به او ادای احترام می‌کنند و به من فقط نگاهی گذرا می‌اندازند. نوار قرمز سرنوشت به من نشان می‌دهد شین الآن کجاست. در حال حاضر، روبان از پشت سرم کشیده شده، که نشان می‌دهد شین جایی در جنوب شهر است. اگر بتوانم در شمال او باقی بمانم، دست‌کم تا مدت کوتاهی متوجه نمی‌شود که از عمارت نیلوفر آبی خارج شده‌ام.

گرچه هنوز صبح زود است، شهر در جنب‌وجوش است. اشباح مشغول خرید محصولات و گل‌های تازه از بازارچه‌های روزانه‌ای هستند که در دو طرف خیابان برپا شده‌اند. حتی آبراه نیز پر از دست‌فروشان قایق‌سوار است، که بارشان را به‌غمایش گذاشته‌اند و آن‌ها را برای مردم در ساحل تبلیغ می‌کنند. می‌بینم که یکی از خانم‌ها با یک دست سکه‌ای قلعی روی عرشه‌ی قایق می‌اندازد و با دست دیگرش ماهی بسته‌بندی‌شده‌ای را می‌گیرد که فروشنده برایش پرت می‌کند.

نمگی که دست‌هایش را پشت سرش گره زده و قدم می‌زند می‌پرسد: «اول از همه دوست داری چی کار کنی؟ خرید؟ تماشای اماکن دیدنی؟ یه چای خونه‌ی خیلی قشنگ تو بازار هست که یه نوع شراب سرو می‌کنن.»

«من رو ببر قصر خدای دریا.»

می‌توانم پشت‌بام مرتفعش را زیر سایه‌ی ابر سفید بزرگی در دوردست ببینم.

«دروازه‌ی قصر به روی تو باز نمی‌شه، می‌دونی که؛ تا سال آینده که عروس بعدی

خدای دریا از راه برسه.»

اخم می‌کنم. این موضوع مشکل‌ساز هست، اما نمی‌توانم این فرصت را از دست بدهم. می‌گویم: «وقتی برسم اون‌جا یه فکری به حال اون مشکل می‌کنم.»

نمگی شانه بالا می‌اندازد، و به من اشاره می‌کند که دنبالش بروم. در خیابان به راهمان ادامه می‌دهیم. موقع قدم‌زدن، از گوشه‌ی چشم نمگی را برانداز می‌کنم. مثل دیروز، ردای مشکی چسبانی پوشیده و خنجرش به کمرش آویزان است. موهایش را با گیره‌ی زمردی به عقب بسته است. بیشتر آدم‌ها در راه به او دوستانه سلام می‌دهند، اما متوجه چند شبخ هم می‌شوم که با رسیدن او راهشان را کج می‌کنند. من را یاد مهمانی دیشب می‌اندازد، که مهمان‌ها از ترس ورود مردان ماری به عمارت کلاه‌فرنگی متفرقه شدند.

نمگی که متوجه می‌شود به چهره‌اش زل زده‌ام، می‌گوید: «از چیزی که داری می‌بینی خوشت اومده؟»

«دیشب، تو حیاط اصلی...» می‌بینم که لبخند از لبش پاک می‌شود و دیگر سربه‌سرم نمی‌گذارد؛ «اون مردی که باهاش صحبت کردی برادرت بود؟» حتی بدون این‌که ریوگی او را برادر صدا کند، شباهت چشمگیرشان اصلاً انکارپذیر نبود. هر دو... راستش، همه‌شان... قدبلند و لاغر بودند و اجزای صورتشان زاویه‌دار بود.

نمگی بعد از یک لحظه سکوت می‌گوید: «دوتا شون برادرهام بودن. هونگی، اونی که سیاه پوشیده بود، بیشتر پسرعموی تنی منه.»

با یادآوری وقایع دیشب بعد از آمدنشان، صدای وحشتناک به پرواز درآمدن آن اجسام دراز و ماریچ، تن و بدنم می‌لرزد: «پس یعنی شبخ نیستی؟»

می‌گوید: «شبح نیستم، خدا رو شکر. البته فکر نکنی به اشباح بی‌احترامی می‌کنم.»
لبخندی تحویل گروهی از جوانان می‌دهد که دارند از آن طرف خیابان به ما نزدیک
می‌شوند. اعتراف می‌کنم که انفجار خنده‌های نخودی بعد از آن جالب‌توجه بود.

«من نه شبحم، نه جنم، نه خدا؛ مکثی نمایشی می‌کند؛ «من ایموگی هستم. هیولایی
افسانه‌ای.»

به موی مجعد و لبخند شیطنت‌آمیزش نگاه مشکوکی می‌کنم.

می‌خندد: «این فقط قالب انسانی منه. حرکت کردن تو این قالب خیلی انرژی کمتری
می‌بره، باور کن. تو قالب روحانی، من یه مار آبی قدرتمندم. مثل اژدها، ولی بدون
جادوش. ایموگی‌ها موجودات جنگاوری هستن. تو جنگ به دنیا می‌آییم و تو جنگ
از دنیا می‌رییم. هیچ خدایی رو نمی‌پرستیم، چون معتقدیم ما خودمون می‌تونیم خدا
باشیم، یا با هزار سال زندگی کردن، یا با در هزار نبرد جنگیدن. تنها اون موقع می‌تونیم
از مار به اژدها ترفیع مقام بگیریم.»

نمگی با شرمندگی لبخند می‌زند: «البته... مثل همه‌ی کارهای سخت و طولانی، یه
راه میان‌بر واسه‌ی خداشدن وجود داره. مروارید اژدها می‌تونه یه ایموگی رو از مار
به اژدها تبدیل کنه، اگه فرصت پیدا کنه با اون آرزو کنه. شایعاتی شنیدم که اشاره
می‌کرد لرد شین یکی از این مرواریدها داره. من که احمق و کله‌شق بودم، سعی کردم
بدزدمش. بذار همین قدر بهت بگم که شکست خوردم. قطعاً تو اتاقش نبود. یعنی،
خودت که دیدی... تو اتاقش...»

حرفش را تمام می‌کنم: «هیچی نیست.» هیچ چیز جز یک گنج، یک پردینه‌ی کاغذی
و یک قفسه.

«دقیقاً. انگار هیچ وسیله‌ای نداره. باید اتاق من رو ببینی. پر از چیزمیزهاییه که در طول این سال‌ها جمع کرده‌م.»

«مال من هم همین‌طوره. مادر بزرگم همیشه غر می‌زنه که وسایلم رو جمع و جور کنم. می‌گه 'مینا، وقتی حتی نمی‌تونی اتاق خودت رو مرتب نگه داری، چطور می‌خوای یه روز خانم خونه بشی؟' البته، هر بار که تصمیم می‌گیرم مرتبش کنم، می‌بینم خودش از قبل لباس‌هام رو تا کرده و زمین رو جارو زده. بهم می‌گه مسئولیت‌پذیر باشم؛ ولی با این حال، نمی‌تونه جلوی خودش رو بگیره و باهام عین بچه‌ها رفتار نکنه. اون همیشه من رو به چشم کوچک‌ترین نوه‌ش می‌بینه؛ بعد از فقط پسر و نوه‌های پسر داشتن، من تنها دختر تو خانواده‌ش هستم. می‌گه من عزیزدونه‌ش هستم؛ گرچه اون یه مادر بزرگه و واقعاً نباید بین نوه‌هاش فرق بذاره، می‌گه من اون رو یاد مادر بزرگ خودش می‌ندازم که هر روز دلتنگش می‌شه.»

«با مادر بزرگت صمیمی هستی.»

لبم را گاز می‌گیرم، ناگهان احساساتی می‌شوم.

«پدر و مادرت چطور؟»

«وقتی بچه بودم فوت کردن. پدرم تو دریا. مادرم سر زان.»

«پس مادر بزرگت بزرگت کرده.»

«مادر بزرگم و پدر بزرگم تا قبل فوتش. و بزرگ‌ترین برادرم و خاتمش.»

نمگی می‌گوید: «سال‌هاست که مادرم رو ندیده‌م. از وقتی که زندگیم رو وقف خدمت به شین کردم. بیشتر ایموگی‌ها اربابی برای خدمت‌رسانی پیدا می‌کنن تا هزار نبردشون رو بجنگن، چون ما خیلی موجودات صبوری نیستیم. با همین هدف، بیشتر هم‌نوع‌های من به خدایان مرگ یا الهه‌های جنگ خدمت می‌کنند. من قصد داشتم کنار برادرهام به الهه‌ی ماه و خاطره خدمت کنم. اما همیشه نظرم این بود که خدمت‌کردن به یه ارباب فقط و فقط به‌خاطر جنگیدن تو نبردهای بی‌معنی درست نیست. دزدیدن مروارید روش یاغی‌گری من بود. وقتی شین مچم رو گرفت، باید من رو می‌کشت؛ اما در عوض، جایگاهی بین نگهبان‌هاش به من داد. جونم رو نجات داد، و واسه‌ی همین زندگیم رو بهش مدیونم؛ و زندگی فانی من، کم‌وبیش، هزار ساله.»

کمی شوکه‌شده، به او نگاه می‌کنم: «پس یعنی چند سالته؟»

نمگی از همان خنده‌های مشهورش به من می‌زند: «نوزده ساله.»

گرچه پیوسته در حال راه رفتن بوده‌ایم، باز هم قصر خدای دریا در دوردست باقی مانده، و گاهی حتی دورتر هم به نظر می‌رسد. نمگی من را از یک خیابان، و سپس خیابانی دیگر می‌گذرانند، تا این‌که به جاده‌ای می‌رسیم که از کنار آبراهی می‌گذرد که نمای اصلی‌اش چای‌خانه‌ای با ایوان‌های کوتاه است که روی آب ساخته شده است. منظره‌ی زیبایی است.

قبلاً هم دیده بودم. دیشب در راهمان به عمارت روباه از کنار این ساختمان عبور کردیم، که یعنی مسیر زیادی را طی کرده‌ایم... اکنون در غرب قصر خدای دریا هستیم. درحالی‌که قبلاً در شرق قصر بودیم.

نمگی آهسته برمی‌گردد تا نگاهم کند، دست‌هایش را به‌حالتی تسلی‌بخش بالا می‌آورد

و می‌گوید: «خواهش می‌کنم ناراحت نشو، مینا. همون‌طور که گفتم، درهای این قصر بسته‌ن. هیچ کس تابه‌حال نتونسته بره تو. طلسم شده. شاید اگه صبر کنی، شین خودش بترت. اگه یه نفر باشه که بتونه بره اون طرف دیوارهای قصر، اون یه نفر شینه.»

«صبر می‌کنم.»

نمگی نفس راحتی می‌کشد: «از تصمیمت پشیمون نمی‌شی. خیلی چیزهای دیگه به غیر از قصر خدای دریا تو شهر هست که ببینی.» سرش را خم می‌کند و از زیر طاقی رد می‌شود و وارد کوچه‌ای می‌شود که در دو طرفش دکه است. اشباح به همدیگر تنه می‌زنند و تجمع کرده‌اند و دارند سر قیمت اجناس مختلف چانه می‌زنند... صندل، بطری‌های لعابی سبز بیدی جینسنگ، و جوهر و طومار. نمگی می‌ایستد و به سنجاق سینه‌ای زل می‌زند که اسبی با چشم‌های نقره‌ای است و خنده‌کنان می‌گوید: «شبيه کرينه.»

با خوش‌رویی لبخند می‌زنم.

باید گمش کنم، اما چطوری؟ آن‌قدرها احمق نیستم که فکر کنم می‌توانم از لای جمعیت فرار کنم. چند لحظه‌ای پیدایم می‌کند. این منطقه را بهتر می‌شناسد، و شهروندان به احتمال زیاد به او کمک می‌کنند تا به یک غریبه. یکی از دکه‌ها چترهای ابریشمی، کاغذی و پارچه‌ای می‌فروشد. مغازه‌ای دیگر دیوارهایش کاملاً پوشیده از صورتک است؛ صورتک‌هایی نقاشی‌شده شبیه روباه و پرندگان شکاری، برخی جای چشمشان شکاف دارند و برخی جای دهانشان؛ صورتک‌های سفید عروس با دایره‌های قرمز روی گونه‌ها و صورتک‌های پدربزرگ با ابروهایی از پر و حکاکی‌هایی به جای چین‌وچروک؛ و صورتک مادر بزرگی با چشمان خندان.

دارم به آخری نگاه می‌کنم که به من چشمک می‌زند.

صورتک انگشتش را روی لبش می‌گذارد، سپس با انگشتش به سمت دوری اشاره می‌کند. دای از بین جمعیت به سمت ما می‌آید.

نمگی کنارم ظاهر می‌شود: «مینا، چی‌کار می‌کنی؟»

سریع نزدیک‌ترین صورتک را برمی‌دارم... جالب این است که عکس زاغی دارد... و روی صورتم می‌گذارم: «نظرت چیه؟»

از جای چشم‌ها، می‌بینم که نمگی اخم می‌کند: «خیلی زشته.»

به اطراف نگاه می‌کنم. دای تقریباً به ما رسیده است: «می‌خوامش. برام می‌خریش؟»

آه می‌کشد: «اگه اصرار داری.» از جیبش طناب درازی از سکه درمی‌آورد و رو به مغازه‌دار می‌کند: «چنده؟»

دای می‌رسد؛ ناگهان بین ما قرار می‌گیرد و، در یک چشم به هم‌زدن، طناب پول نمگی و صورتک را از دست من می‌قاپد و روی صورت خودش می‌گذارد. بعد فرار می‌کند و در بازار شلوغ ناپدید می‌شود.

نمگی دنبالش می‌دود: «ای دزد کوچولو!»

صورتک کنارم ظاهر می‌شود. دستم را می‌گیرد و من را به سمت شکافی بین دکه‌ها می‌کشاند.

تلوتلوخوران رویم را سمت او می‌گیرم، به اطراف نگاه می‌کنم و می‌بینم که من را داخل کوچه‌ی باریکی آورده است.

نفس‌نفس‌زنان می‌گویم: «درست سر بزنگاه اومدی. داشتم فکر می‌کردم چطوری از شر نمگی راحت شم.»

سر تکان می‌دهد. از پشت صورتک مادر بزرگی‌اش با گونه‌های گلگون لب‌خند می‌زند: «من مسیر قصر خدای دریا رو بلدم. بذار راهنماییت کنم.»

برمی‌گردم و به خیابان شلوغ نگاه می‌اندازم: «دای چی می‌شه؟ نمگی اگه بفهمه گول خورده بدجور عصبانی می‌شه.»

صورتک می‌گوید: «کی گفته دای دستگیر می‌شه؟ به دای ایمان داشته باش، مینا. ممکنه خیلی باهوش نباشه، ولی خیلی فرزه!»

صورتک برمی‌گردد و من را به انتهای خیابان هدایت می‌کند. میکی پشتش به خواب عمیقی فرو رفته و مشت‌های کوچکش را زیر گونه‌اش گرفته است. صورتک قوز می‌کند و دست‌هایش را محکم‌تر زیر میکی می‌گیرد و جوری بدنش را تنظیم می‌کند که جای دخترک راحت باشد. سپس به سرعت از خیابان‌ها و کوچه‌ها، از روی پل‌ها و باغ‌ها می‌گذرد. رهگذرها از سر راهش کنار می‌روند تا راه را برای «مادر بزرگ» و بچه‌اش باز کنند.

اولین باری نیست که با خودم فکر می‌کنم زیر صورتک مادر بزرگی چه شکلی است. وقتی پشت سرش راه می‌روم، می‌توانم بندهای کفنی صورتکش را که لای موهایش بافته شده ببینم. اگر کسی از پنجره به کوچه نگاه می‌کرد، ممکن بود به اشتباه فکر کند خواهر هستیم.

خیلی زود به بلوار بزرگی که به قصر خدای دریا منتها می‌شود می‌رسیم. باعجله جلو می‌رویم و از پله‌ها بالا می‌رویم.

داد می‌زنم: «دروازه بازه!» نمی‌گفته بود بسته خواهد بود، اما شکاف بین دروازه آن قدری بزرگ هست که یک نفر از بینشان رد شود.

تقریباً دم در هستم که متوجه می‌شوم صورتک و میکی دیگر همراهم نیستند. به پشت سر نگاه می‌کنم و می‌بینم صورتک بالای پله‌ها است. میکی، که بیدار شده، عین جغد از بالای شانه‌ی دختر بزرگ‌تر نگاه می‌کند.

صورتک می‌گوید: «برو. تقریباً رسیدی.»

از کنار ورودی کنار می‌روم.

«مینا؟» صورت سرش را کج می‌کند.

باعجله به سمتش می‌دوم و محکم بغلش می‌کنم. می‌گویم: «منی‌دونم چرا داری کمکم می‌کنی، ولی ممنونم ازت.» میکی زیرلب چیزی می‌گوید و من آغوشم را بازتر می‌کنم و سرم را در موهای نرمش فرو می‌کنم.

شاید باید به آدمی که صورتش را پشت صورتک پنهان می‌کند اعتماد نکنم، اما مهربانی و نگرانی‌اش را در تک‌تک واژه‌هایی که به من می‌گوید و در دست‌های مهربانش، که دراز می‌کند و پشتم را نوازش می‌کند، حس می‌کنم.

کمی مرموز می‌گوید: «دلایل خودم رو دارم. حالا برو.»

از در به داخل قصر خدای دریا هلم می‌دهد.

فصل چهاردهم

در تالار خدای دریا کسی نیست. تخت پادشاه که شب قبلش در آن خوابیده بود خالی است. باین که آرزو می‌کنم ای کاش به راحتی خدای دریا را پیدا کنم و بیدارش کنم تا طلسم بکشند، اما از خالی بودن تخت تعجب نمی‌کنم. خورشید سر ظهر به وسط آسمان رسیده و هرم گرما را به گردنم می‌تابد. حس ناامیدکننده‌ای به من می‌گوید که او این جا نیست... در این تالار، یا در آن همه حیاط.

نوار قرمز سرنوشت دستم را می‌کشد. به پایین نگاه می‌کنم و متوجه تغییر اندکی در جهتش می‌شوم. قبلاً، وقتی شین در یک جا بود و من در شهر حرکت می‌کردم، به سمت چپ زاویه داشت، اما الآن یک خط صاف است و... دارد موج می‌زند. رنگ روبان از صورتی کم‌رنگ به سرخ پررنگ تغییر می‌کند و همچون موجی به سمتم هجوم می‌آورد.

شین دارد می‌آید.

نمگی حتماً پیامی فرستاده و خبر فرارم را به او داده است؛ یا این که تغییر مسیرم را حس کرده است. به زودی به این جا خواهد رسید تا من را به عمارت نیلوفر آبی برگرداند، جایی که هیچ امیدی به کشف حقیقت درباره‌ی خدای دریا نخواهم داشت.

تالار را می‌گردم. حتماً باید نشانه‌ای باشد از این که یک خدای گمشده کجا ممکن است رفته باشد. ولی هیچ دری در دیوارها وجود ندارد و وقتی دستم را به سمت پنجره‌ها می‌برم، انگشتانم به زور به کرکره‌ها می‌رسند. تنها شاه‌نشین و تخت وجود دارد و پشت هر دو... نقاشی دیواری بزرگی از اژدهایی به دنبال مرواریدی در آسمان.

اژدهای نقاشی دیواری اندازه‌ی واقعی ندارد، شاید یک‌چهارم اندازه‌ی اژدهای واقعی است.

ولی باین‌حال تصویرسازی آن خارق‌العاده است، تک‌تک فلس‌ها طیف متفاوتی از رنگ‌های دریا را دارند؛ از نیلی سیر تا سبز زمردی تا زبرجدی سیر. به نقاشی دیواری نزدیک‌تر می‌شوم، دستم را دراز می‌کنم و روی یکی از آن فلس‌های صاف و درخشان می‌گذارم.

دیوار زیر دستم فرو می‌رود و دری مخفی هویدا می‌شود.

از در به باغی داخل می‌شوم.

آواز شاد و موزون پرندگان از لای درختانی که با نور خورشید خال‌خالی شده‌اند شنیده می‌شود. نه‌ری کنارم با سرخوشی قُلْ قُل می‌کند. دنبال نشانه‌ای از خدای دریا می‌گردم، اما باغ ظاهراً متروکه است.

وارد مسیری که زمانی پرتدد بوده و اکنون پوشیده از علف هرز و چمن است می‌شوم و از کنار دیوارهای سنگی فرو ریخته و مجسمه‌های خزه‌پوش می‌گذرم.

لکه‌های نور آفتاب از لای درختان چشمک می‌زنند. در یک آن، چشمم به چمنزاری در دوردست می‌افتد، با باریکه‌ای وسیع از چمن له‌شده؛ انگار همین اواخر موجود غول‌پیکری زیر نور آفتاب چرت می‌زده.

راه نسبتاً زیادی را طی می‌کنم تا به عمارت کلاه‌فرنگی می‌رسم که کنار برکه‌ی کوچکی ساخته شده. طراحی‌اش شبیه معبد الهه‌ی روباه است، با سقفی بال‌دار و

چهار ستون در هر کنج. وقتی از پله‌های چوبی بالا می‌روم زیر پایم جیرجیر می‌کنند؛ داخل، کف زمین پوشیده از شن و خاک است. دستم را روی ستونی که آفتاب گرمش کرده می‌گذارم و به مسیری نگاه می‌کنم که از آن آمده‌ام. نوار قرمز سرنوشت اکنون صورتی کم‌رنگ است. با خودم فکر می‌کنم آیا شین به قصر رسیده و دیده درها بسته‌اند یا نه؟

چشمانم را می‌بندم. ساکت است. آرام است. سکوت تالار خدای دریا تهی به نظر می‌رسید، اما سکوت این‌جا حس انتظار دارد، مانند نفسی حبس‌شده.

در میان سکوت، صدای آواز بادزنگی به گوش می‌رسد.

حس می‌کنم خون در رگ‌هایم خشک می‌شود. سرم را به سمت صدا برمی‌گردانم. پشت عمارت کلاه‌فرنگی برکه‌ای پر از اشیای سفید است. یک لحظه طول می‌کشد تا بفهمم آن‌ها چه هستند.

قایق‌های کاغذی‌اند؛ چندصد قایق کاغذی، سوارشده روی هم در آب.

از ایوان پایین می‌روم و به سوی لبه‌ی برکه می‌روم. انگشتان پایم در گل گرم و ابریشمی کنار برکه فرو می‌روند. قایقی لای نی‌ها گیر کرده است. خم می‌شوم و می‌گیرمش. کاغذ حس زبر و زمختی دارد و پایش خیس و سنگین است و از آن آب می‌چکد.

آهسته، قایق را باز می‌کنم. انگشتانم را روی اولین حروفی می‌کشم که روی کاغذ با جوهر مشکی نوشته شده. تاریکی به پا می‌خیزد و من را در بر می‌گیرد.

وقتی چشمانم را باز می‌کنم، دنیا سفید شده است. ابتدا فکر می‌کنم برف است. بقایای نرم آن برگ‌های درختان و حتی پوسته‌ی شاخه‌هایشان را پوشانده است. اما هوا سرد نیست. و دودی در هواست که از روشنایی خورشید کاسته است.

وقتی وارد باغ شدم، ظهر بود؛ اما اکنون ظاهراً غروب است. آیا کنار برکه غش کردم؟

دانه‌ای سفید به پایین می‌افتد و کف دستم را بالا می‌آورد تا بگیرم. از نزدیک، می‌توانم ببینم که اصلاً سفید نیست، بلکه خاکستری با لکه‌های سیاه است.

خاکستر.

همه جا دارد از آسمان خاکستر می‌بارد.

پشت سرم صدای سرفه‌ای می‌شنوم. برمی‌گردم و زن جوانی را می‌بینم که لب نه‌ری زانو زده، گرچه این نه‌ری اصلاً شبیه نه‌ری که در باغ دیدم نیست؛ و آبش گل‌آلود و شورمرزه است.

دختر می‌گوید: «خواهش می‌کنم. التماس‌تون می‌کنم. بچهم رو نجات بدین.» دستان لرزانش را روی برآمدگی زیر پیراهن زبرش گذاشته است. اشک از صورت دختر جاری است. نحیفی و نزاری دختر حتی از این فاصله هم هولناک است.

آتش کوچکی کنارم جرق‌جرق می‌کند. به دختر نگاه می‌کنم که از تل چوب‌ها ترک‌های کوچکی را برمی‌دارد و آتش نوکش را خاموش می‌کند. سپس طوماری از زیر کت کوتاهش در می‌آورد و طومار را روی پایش باز می‌کند. با زغال سیاه‌شده از آتش، واژه‌هایی را با دستان لرزانش روی کاغذ لکه‌دار می‌نویسد. وقتی کارش تمام می‌شود،

گوشه‌های کاغذ را تا می‌کند، بادقت هرکدام را تا می‌کند تا بالأخره شکل قایق به خود می‌گیرد. قایق را به سمت لب‌هایش بالا می‌آورد و به آرامی با لب‌های غنچه آن را می‌بوسد و در آب می‌گذارد.

همین‌طور که قایق کاغذی در امتداد نهر روانه می‌شود، رویش خاکستر می‌نشیند و سپس در پیچی ناپدید می‌شود. دختر دوباره سرفه‌ی دل‌خراشی می‌کند. می‌ایستد. حرکاتش لرزان و کم‌جان است.

سریع می‌دوم سمتش، دستانم را دراز می‌کنم تا کمکش کنم: «صبر کن! بذار کمکت کنم.»

درست از وسطم عبور می‌کند، انگار من از هوا ساخته شده‌ام. برمی‌گردم. همین‌طور که دور می‌شود، جسمش کم‌کم محو می‌شود.

گویی این خاطره‌ای که من و او در آن بودیم تنها می‌تواند همین یک لحظه را که او لب آب زانو زده بود حفظ کند. چون من احتمالاً باید همان‌جا باشم: در خاطره‌اش. همان لحظه در تاریخ که او تمام روح و امیدش را در آن قایق کاغذی گذاشت؛ دعایی برای خدایان.

هوا پر از خاکستر است و نفس‌کشیدن دشوار شده است. خاکسترها از آسمان می‌بارند و دارند خفه‌ام می‌کنند. نمی‌توانم نفس بکشم. دارم در خاکستر غرق می‌شوم. دفنم می‌کنند؛ رویم تلنبار می‌شوند؛ تا این‌که کور و سرد و دردناک می‌افتم.

«مینا!» صدایی از دل تاریکی صدایم می‌زند.

در ذهنم، همه‌شان را می‌بینم. مادر بزرگم را می‌بینم در حال اجرای مراسم‌های آبا و

اجدادی برای یادبود اولین پسر و عروسش و بعد هم همسرش. زن برادرم را می بینم
که کنار قبر کودکش اشک می ریزد. و در آخر، این دختر را می بینم؛ برایم غریبه است،
اما درست مانند بقیه آشنا به نظر می رسد؛ چون در غم او غم خود را می بینم.

چرا تمام چیزهایی که دوستشان داریم باید از ما گرفته شود؟ چرا نمی توانیم آنچه را
دوست داریم تاابد زنده و گرم و سالم در دستاتمان نگه داریم؟

صدا پافشاری می کند: «مینا! این ها واقعی نیست. باید بیدار بشی.»

فشاری روی پیشانی ام حس می کنم؛ گرمایی سوزان، و بعد... نور.

چشمانم را باز می کنم و هوای تازه و عطراگین از نیلوفر را به سرعت وارد ریه هایم
می کنم. به بالا می نگرم و، به جای دیدن ابرهای خاکستری و تاریکی، شین را می بینم
که بر پیشانی اش عرق نشسته؛ انگار مسیری طولانی را دویده است.

«نفس بکش، مینا. حالت خوب می شه.»

در باغ هستیم. رنگ های پررنگ درختان و آسمان، بعد از رنگ سفید و خاکستری آن
خاطره، تقریباً گورکننده است.

«این جا چه جور جاییه؟»

«باغ خدای دریاس. اسم این برکه، برکه ی قایق های کاغذیه.»

زیر لب می گویم: «تمام اون قایق ها. همه شون دعاهایی هستن که هیچ وقت برآورده
نشده ن.»

شین به آرامی سر تکان می‌دهد.

«چرا؟ چرا کسی جوابشون رو نداده؟»

«اون‌ها فقط دعان، مینا.»

می‌نشینم: «فقط دعان؟ اون‌ها آرزوهای ارزشمند آدمهان!»

شین تعلل می‌کند؛ بعد با سردی می‌گوید: «آرزوهای انسان‌ها برام مهم نیس.»

به او زل می‌زنم. بغضی سینه‌ام را می‌فشرد. چشمانش خالی از احساس است. انگار هیچ نوری درونشان ندارند. من قبل از او رویم را برمی‌گردانم.

می‌گویم: «با این‌که قدغن کرده بودم، از خونه رفتی. نشنیدی الهه‌ی روباه چی گفت؟ زندگی من به تو گره خورده. اگه بمیری، من هم می‌میرم. ممکنه زندگی من برات مهم نباشه، اما حداقل باید به زندگی خودت اهمیت بدی. خیلی چیزها تو این سرزمین هستن که می‌تونن انسان ضعیفی مثل تو رو بکشن.»

«ممکنه حقیقت داشته باشه، اما خیلی چیزها تو سرزمین من هم هستن که می‌تونن من رو بکشن؛ خشک‌سالی، قحطی» چشمانم به قایق کاغذی که روی چمن انداخته بودم می‌افتد؛ «و قلب شکسته.»

«کاری از دست تو بر نمی‌آد.»

حق با شین است. همان‌طور که گفت، من یک آدم ضعیف بیشتر نیستم. چطور

می‌توانم امید داشته باشم که به آن دختر کمک کنم؟ حتی اگر می‌توانستم پیدایش
کنم، چیزی برای دادن به او نداشتم. هیچ چیزی جز اشک‌های خودم برای ارائه
نداشتم و او به اندازه‌ی صد سال اشک ریخته بود. او به انتهای امیدش رسیده بود؛
تنها چیزی که برایش باقی مانده بود همین دعای آخرش بود...

آخرین دعا به درگاه خدایان.

با عجله سر پا می‌ایستم: «کاری از دستم برمی‌آد. از دست جفتمون. اگه کمکم کنی.»
باعجله، قایق کاغذی را از روی چمن برمی‌دارم و رو به شین می‌کنم: «خودم به
انتخاب خودم باهات برمی‌گردم و دیگه کل این یه ماه عمارت نیلوفر آبی رو بدون
اجازه‌ی تو ترک نمی‌کنم؛ اما اول بیا دعاش رو برآورده کنیم.»

«مینا...» شین دودل به نظر می‌رسد.

«این قایق باید به دست خدایان می‌رسید، اما هیچ‌وقت نرسید. ما فقط باید این قایق
رو به کسی برسونیم که باید به دستش می‌رسیده.»

شین آهسته سر تکان می‌دهد و ظاهراً به نتیجه‌ای رسیده است: «چه جور دعایی
بود؟ حتماً روی کاغذ نوشته شده.» چشمانش را به قایق می‌دوزد. تایش تقریباً باز
شده است. حروف جوهری به خاطر آب پخش و ناخوانا شده‌اند. از عصبانیت ناسزا
می‌گوییم.

شین می‌گوید: «عیب نداره.» صدای آرام و یکنواختش اطمینان‌بخشی عجیبی دارد.
«وقتی قایق رو برداشتی، لحظه‌ای رو که اون دعا شکل گرفت دیدی. می‌تونی برام
توصیف کنی چی دیدی؟»

«زن جوونی رو دیدم؛» زانوهای برهنه‌اش در لب گل‌آلود آب فرو رفته بود. اشک از

چشمانش جاری بود وقتی قایق کاغذی را بوسید؛ «حامله بود.»

لب‌های شین باریک می‌شوند و سایه‌ای چهره‌اش را در برمی‌گیرد.

«چی شده؟ مشکل چیه؟»

سرش را تکان می‌دهد: «مریم عمارت ماه؛ الهه‌ی زنان و کودکان.»

فصل پانزدهم

از دروازه‌ی ورودی قصر خارج می‌شویم که علی‌رغم ادعای نمگی، مبنی بر بسته‌بودنش در بیشتر سال، همچنان باز است. اگر به نظر شین هم این موضوع عجیب است، حرفی درباره‌اش نمی‌زند. بیرون قصر لای دکه‌ها و مغازه‌های بازار دنبال صورتک و میکی می‌گردم اما اثری از آن‌ها نیست. گرچه چند شب به ما نگاه می‌کنند که واضح است از دیدن خروج دو نفر از قصر تعجب کرده‌اند.

شین می‌گوید: «از این طرف، مینا.» و من به دنبالش وارد خیابان فرعی و به دور از جمعیت می‌شوم. همان‌طور که قدم می‌زنیم، قایق کاغذی را دوباره تا می‌کنم. حروف دعا ممکن است لک شده باشند، اما مانع الهه نمی‌شود قلب حقیقی دعا را بداند که اغلب با کلمات ادا نمی‌شود. برای همین، گرچه سالی یک بار جشن قایق‌های کاغذی را برگزار می‌کنیم، اما هر انسانی می‌تواند هر موقع از سال در معبد یا هر جایی که احساس نزدیکی به خدایان می‌کند... ایستاده در مزرعه‌ای هنگام وزش باد، کنار آتشی که دارد جرق جرق می‌کند، روی صخره‌های کنار دریا... به درگاه خدایان دعا کند.

این دعا باید به دست الهه می‌رسید، چه قایق کاغذی بود و چه نبود؛ چون این دعا از ته دل بود. اما شاید خدایان و الهه‌های این دنیا قادر به شنیدن دعا‌های ما نیستند؛ ارتباط بین دنیای انسان‌ها و دنیای اشباح به خاطر طلسم خدای دریا قطع شده است.

سفرکردن با شین تجربه‌ی متفاوتی از سفرکردن با نمگی یا اشباح است. شاید چون نمی‌خواهد متوقف یا شناخته شود، بیشتر از کوچه‌های پشتی می‌رود؛ از وسط حیاط‌ها و باغ‌های شخصی و آشپزخانه‌های شلوغ میان‌بر می‌زند و حتی یک بار از پله‌های چای‌خانه‌ای بالا می‌رود تا از بالکن آن روی پشت‌بام کم‌ارتفاع‌تری بپرد. وقتی

برمی‌گردد تا کمک کند، سریع پایین می‌پریم و، کمی ناشیانه، اما روی پاهایم فرود می‌آیم. یکی از ابروهایش را بالا می‌اندازد و من شانه بالا می‌اندازم.

وقتی در خیابان باریکی داریم قدم می‌زنیم، فکری به ذهنم می‌رسد: «آیا خاندان ماه ربطی به الهه‌ی ماه و خاطره داره؟»

شین می‌گوید: «نه. این‌ها هیچ‌کدام هیچ ربطی با هم ندارند. خاندان ماه مسئول زنان و کودکان، همون‌طور که خاندان خورشید مسئول مردان و امپراتوره.»

«امپراتور؟ اما امپراتوری در کار نیست. سال‌ها پیش کشته شده.»

«واسه‌ی همین عمارت خورشید متروکه باقی مونده.»

شین جلوتر از من به راه‌رفتن ادامه می‌دهد، اما من اکنون سرعتم را کم کرده‌ام. صد سال پیش، امپراتور به قتل رسید و طوفان‌ها شروع شدند. اما حتی یک خدا، هر چقدر هم که امپراتور را دوست داشته باشد، کل مردم را به خاطر جرم یک نفر مجازات نمی‌کند. در تالار، وقتی به خدای دریا دست زدم و به خاطراتش نگاه کردم، شاید مال آن زمانی بود که امپراتور کشته شد. در آن سال‌ها چه اتفاقی روی آن صخره افتاد که امپراتوری سر آن به قتل رسید، دو جهان از هم جدا شدند و یک سرزمین صدها سال طلسم شد؟

شین به آن سوی مسیر اشاره می‌کند و با صدای گرفته می‌گوید: «اوناهاش. عمارت ماه.»

من آن‌قدر غرق در افکارم بودم که متوجه نشدم به حومه‌ی شهر آمده‌ایم. روبه‌رویمن آبراهی کم‌عمق و طولانی است که خرده‌های آوار در سطح گل‌آلودش

شناور است. ساختمان‌های فرو ریخته با درهای شکسته و پنجره‌های خرد شده در هر دو طرف آبراه مرز مسیری خاکی را تعیین کرده‌اند. بعد از هیاهو و جنبش خیابان‌های مرکز شهر، سکوت تھی این جا و نبود رنگ رعب‌آور است. حس ویرانی در هوا موج می‌زند.

حتی در شهر خدایان هم مکان‌هایی مانند این وجود دارند.

در انتهای آبراه، آن سوی دروازه‌ای شکسته که طاقش دو نیم شده، ساختمان بزرگی شبیه هلال ماه قرار دارد. وسط خانه دری از لولایش درآمده و تنها حفره‌ای سیاه و دهان‌باز دیده می‌شود.

پشت گردنم مورمور می‌شود. دست می‌کنم در جیب پیراهنم و قایق کاغذی را می‌گیرم.

خیلی آسان‌تر می‌شد اگر عمارت ماه این‌قدر شوم و دلهره‌آور نبود. صدها پنجره همچون چشمان سیاه و بی‌عمق از بالا به من زل زده‌اند. نمی‌توانم آن سوی آستانه‌ی در را ببینم. هرچه نزدیک‌تر می‌رویم، هوا سردتر می‌شود. نسیم تند و تیزی از در وارد می‌شود و پوستم را می‌سوزاند. نفس عمیقی می‌کشم و پا درون تاریکی می‌گذارم.

گرما من را در بر می‌گیرد و، متعجب، پلک می‌زنم. با توجه به اندازه‌ی عمارت ماه، فکر می‌کردم وسیع و خنک و مرطوب باشد. اما اتاقی که واردش شده‌ام کوچک، با سقف کوتاه و دیوارهای نزدیک به هم است. در دیگری به سمت داخل خانه نمی‌بینم. انگار کل عمارت ماه، که از بیرون انگار چندین طبقه، با چندین اتاق و راهرو بود، تنها از همین یک اتاق کوچک تشکیل شده است. تنها ساکن آن عمارت یک خانم است.

پشت میز کوتاهی در انتهای اتاق روی کوسنی نشسته است. کنارش آتشی روشن است که دارد در آتش‌دان جرق جرق می‌کند. آتش سایه‌ای روی زن انداخته است. تنها چیزی که می‌توانم ببینم سفیدی چشمانش و قوس لب‌های سرخش است.

صدای تق‌تق بلندی توجهم را به پایین جلب می‌کند. زن یک دستش را روی میز گذاشته است. صدایی که شنیدم صدای برخورد ناخن‌های بلند و گردش روی سطح میز است.

سرم را به‌نشانه‌ی تعظیم پایین می‌آورم، به کف ناهموار خیره می‌شوم و منتظرم که لب به سخن بگشاید. کف زمین پوشیده از گرد و خاک و خرده‌چوب است. ضربات مداوم ناخن‌هایش روی میز تق‌تق ادامه دارد.

قایق کاغذی در دستانم سنگینی می‌کند.

بالآخره صدای ضربات قطع می‌شود.

سرم را بالا می‌آورم. چشمان الهه به پشت سرم متمرکز شده و پوزخندی تا بناگوشش باز شده است.

می‌گوید: «ببین کی این جاس؟» صدایش مثل روغن است، انگار هر روز و شب گوشت صدف می‌خورد؛ «به‌به، می‌بینم که ارباب شین تشریف آوردن. چی شد که افتخار دادین؟»

شین با آرامش و خون‌سردی می‌گوید: «افتخار از ماس. اومدیم یه خواهشی ازتون بکنیم.»

من را ورنه می‌کند: «ما...؟ اون وقت ما کی باشند؟»

یک قدم به جلو برمی‌دارم و می‌گویم: «اسم من میناس. خواهشی دارم.»

الهه پلک می‌زند: «خواهش؟»

«برای خودم نیس» قایق کاغذی را بالا می‌آورم؛ «به نمایندگی از یه نفر دیگه اومدم.»

یک دستش را دراز می‌کند که پر از انگشترهای جواهرنشان است. تا می‌روم قایق را

به او بدهم، با زبانش صدای نُچ درمی‌آورد: «اول، هزینه‌ش رو می‌خوام.»

به کف دست سفید و نرمش که بی‌حرکت در هوا نگه داشته زل می‌زنم. یاد

دست‌های آن دختر وقتی داشت قایق را در آب می‌انداخت می‌افتم که چطور

می‌لرزیدند.

الهه بی‌صبرانه بشکن می‌زند و آن خاطره از جلوی چشمم محو می‌شود: «تا پول بهم

ندین، آرزو برآورده نمی‌کنم.»

گلویم خشک شده و مجبورم آب دهانم را قورت بدهم تا بتوانم صحبت کنم: «من یه

چاقو دارم. مال مادر مادر بزرگم بوده. تنها چیزیه که دارم.»

الهه اخم می‌کند و انگشتانش جمع می‌شوند و برمی‌گردند پشت سایه‌ها: «بی‌ارزشه.

تا وقتی هزینه‌ش رو با طلا پرداخت نکنی، آرزو برآورده نمی‌کنم.»

رویش را از من، و از قایق کاغذی در دستم که به سمتش دراز کرده‌ام، برمی‌گرداند.

زیر لب می‌گویم: «متوجه نمی‌شم. شما الهه‌ی مادران هستین. الهه‌ی کودکان. چه باطلا، چه بی‌طلا باید بخواین دعاش رو برآورده کنین.»

«احمق نباش، دختر. هیچی تو این دنیا مجانی نیس.»

اشک‌ها ناخواسته از چشمم سرازیر می‌شوند: «کنار نهر نشسته بود. داشت گریه می‌کرد؛ و تمام امیدی که داشت رو توی دعایی ریخت که به درگاه شما کرد. بهتون ایمان داشت. بیشتر از این چی می‌خواین؟»

الهه حتی خم هم به ابرو نمی‌آورد. به من خیره شده؛ انگار این منم که باید دل آدم برایش بسوزد. انگار این منم که متوجه نیستم.

شین طنابی از سکه‌ی طلا روی میز می‌اندازد. سکه‌ها را قاپ می‌زند، و در آستین لباسش پنهان می‌کند.

الهه دستش را دراز می‌کند و قایق کاغذی را از دستان کم‌زورم می‌گیرد. نگاهش می‌کنم که دستانش را روی کاغذ حرکت می‌دهد و ناخن‌هایش جوهر ذغالی را می‌خراشد.

با صدایی وحشتناک و جیغ‌مانند شروع می‌کند به خندیدن: «این قایق رو از کجا آوردی، دختر؟ می‌دونی این دعا چقدر قدیمیه؟ مال ماه‌ها پیشه. سال‌ها پیش. این دختر مرده. بچه‌ش مرده. دعاش هیچ‌وقت برآورده نشد. این فقط یه خاطره‌س، خاطره‌ای که مدت‌ها پیش فراموش شده.» دستانش را در هوا بلند می‌کند و قایق کاغذی را پرت می‌کند در آتش.

می‌پریم جلو و فریاد می‌زنم: «نه!» دستانم را درون شعله‌ها می‌کنم. صدای وحشتناکی

از گلویم بیرون می‌آید، فریادی از سر زجر که بیشتر از این که به خاطر سوختن دستانم باشد به خاطر قلب شکسته‌ام است.

شین از پشت من را می‌گیرد و عقب می‌کشد. از اتاق کشان‌کشان بیرونم می‌برد. گوش‌هایم از صدای بلند خنده‌ی الهه زنگ می‌زند.

بیرون در خیابان، شین رهایم می‌کند. یک تکه پارچه از آستینش پاره می‌کند و نوعی پانسمان درست می‌کند. می‌گوید: «باید برت گردونیم عمارت نیلوفر آبی.»

«چطور تونست؟ چطور تونست اهمیت نده؟ اون الهه‌ی... الهه‌ی بچه‌هاست!»

می‌خواهد دستم را بگیرد، اما دستم را پس می‌کشم. شین شمرده‌شمرده می‌گوید: «مینا، باید زخم رو پانسمان کنیم، وگرنه عفونت می‌کنه.»

«این دنیا چرا این جوریه؟ خدایان چرا این جورین؟» نمی‌توانم دست از فریادزدن بردارم. اشک از چشمانم شرشر می‌ریزد و قلبم وحشیانه در سینه‌ام می‌تپد. شین موفق می‌شود دست زخمی‌ام را بگیرد؛ با تکه پارچه، زخم را پانسمان می‌کند. هیچ چیزی حس نمی‌کنم. بی‌حسی عجیبی سرتاپای وجودم را فراگرفته است.

زیر لب زمزمه می‌کنم: «اون‌ها دوستشون دارن.» لحنم پر از شکوه و شکایت است.

شین پارچه را گره می‌زند و به من نگاه می‌کند: «اون‌ها...؟»

«مردمم. همه. مادر بزرگم؛ هر روز برای دعا کردن می‌ره معبد، ساعت‌ها روی زمین زانو می‌زنه، با این که مفاصلش درد می‌کنن و کمردرد داره. زن برادرم؛ حتی وقتی بچه‌ش رو از دست داد، هیچ وقت خدایان رو مقصر ندونست، گرچه وقتی حس

می‌کنه کسی دوروبر نیست، تو سکوت راه می‌ره و اشک می‌ریزه. مردم روستام؛
طوفان ممکنه محصولاتشون رو با خودش بیره، اما باز هم واسه‌ی خدایان کشت
و زرع نذورات می‌ذارن. چون دنیا ممکنه فاسد و خراب باشه، اما تا وقتی خدایان
هستن امید هم هست.»

اگر در چشمان شین ترحم می‌دیدم، ممکن بود از او روی برگردانم؛ و از آن هم بدتر،
بی‌تفاوتی. اما در نگاهش هیچ چیزی نیست که در بی‌حسی‌ام رخنه کند تا این‌که آن
را در چشمانش می‌بینم: درد را، رنج را. هم‌دردی در چشمانش است. «مینا...»

«من دوستون دارم.» شبیه اعتراف است و... با کمی تأخیر... متوجه می‌شوم که
اعتراف است. هر بار در شالیزارها دویدم و درناهای گردن‌دراز با تکان بال‌هایشان
انگار به من سلام می‌دادند؛ هر بار از صخره‌ها بالا رفتم و نسیم مرا به جلو
می‌خواند؛ هر بار به دریا نگاه کردم و نور آفتاب روی دریا شبیه لبخند بود، عشق را
احساس کردم. احساس کردم کسی دوستم دارد.

خدایان چطور توانستند آدم‌هایی را تنها بگذارند که دوستشان دارند؟

متوجه نیستم که دارم بلندبلند حرف می‌زنم، تا این‌که شین دستم را رها می‌کند و به
آبراه ویرانه چشم می‌دوزد: «کاری از دست تو بر نمی‌آد.»

این جمله را قبلاً هم گفته بود. در باغ، گفته بود کاری از دست من برای کمک به آن
دختر بر نمی‌آید. اولین باری که همدیگر را دیدیم هم جمله‌ی مشابهی گفته بود که
من هم مثل تمام عروس‌های قبلی شکست خواهم خورد.

در نهایت، حق با شین بود؛ اما این‌که حق با او بود برای او هزینه‌ای نداشت، اما
این‌که حق با من نبود برای من بهای سنگینی داشت.

«تو خودت هم به اندازه‌ی اون‌ها مقصری.»

شین با عصبانیت می‌خندد: «تو داری من رو با الهه‌ای مقایسه می‌کنی که واسه‌ی دعا جواب‌دادن رشوه می‌گیره و به درد بقیه می‌خنده؟»

«نه. تو از اون هم بدتری» شانه‌هایش منقبض می‌شوند و عذاب وجدان می‌گیرم، اما دردم باعث می‌شود بخوام سر او خالی کنم؛ «تو قول‌وقرار الکی می‌ذاری. با یک حرف بهم امید می‌دی و با حرف بعدی ناامیدم می‌کنی.»

«من بهت تو خونه‌م جا دادم تا امن باشی، خدمتکار برات فراهم کردم تا به تک‌تک خواسته‌هات برسن، آدم‌هام رو گذاشتم نگهبانت...»

«و بهشون دستور دادی جلوی رفتنم رو بگیرن.»

«چون همین الانش هم زندگیت تو خطره! دزدها تابه‌حال هیچ وقت سعی نکرده‌بودن روح عروس خدای دریا رو بدزدن. وقتی امروز صبح رفتم عمارت ببر تا از ارباب بام پاسخ بخوام، از شهر فرار کرده بود. تا وقتی من نفهمیدم کی پشت این تهدیدها، باید صبور باشی. بهم وقت بده. حتی یک روز هم نشده.»

«یک روز تو آخرین ماه زندگیم.» می‌دانم دارم زیاده‌روی می‌کنم، اما حس می‌کنم خشم و درد دارد درونم را می‌سوزاند.

«از من چی می‌خوای، مینا؟»

«از تو هیچی نمی‌خوام» دست سوخته‌ام را مشت می‌کنم و از درد صورتم را در هم

می‌کشم؛ «الآن فقط خدای دریا می‌تونه کمکم کنه.»

شین چشمانش را تنگ می‌کند: «اون چه ربطی به این داستان‌ها داره؟»

«چون وقتی طلسم شکسته بشه...»

شین با تمسخر می‌خندد. با بی‌رحمی می‌گوید: «تو اصلاً حالیت نیست، مگه نه‌مینا؟»

«چی رو حالیم نیست؟» برمی‌گردم و به سمت در باز عمارت ماه اشاره می‌کنم؛ «تو که ندیدی اون دختره رو تو خاطرم. داشت زجر می‌کشید. داشت گریه می‌کرد. تنها چیزی که براش مونده بود امیدش بود و در آخر اون هم کافی نبود. کی این کافی می‌شه؟»

شین ناگهان برمی‌گردد؛ در چشمانش ترکیبی از خشم و ناامیدی موج می‌زند: «هیچ وقت کافی نخواهد بود! متوجه نمی‌شی مینا؟ خدای دریا طلسم نشده. اون انتخاب کرد که خودش رو از بقیه جدا کنه، چون نمی‌تونست با غم خودش روبه‌رو بشه. اون کسیه که مردمت رو تنها گذاشته. همه‌مون رو تنها گذاشته!»

شین در حالی که می‌لرزد، نگاهش را می‌دزدد. چانه‌اش می‌پرد و گوشه‌های چشمانش اندکی قرمز شده‌اند.

زیر لب می‌گوییم: «تو از خدای دریا متنفری.»

چشمانش را می‌بندد. ناخودآگاه، دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد: «خدای دریا؛ الهه‌ی زنان و کودکان؛ ماها همه‌مون نالایق هستیم. حق همه‌مونه که فراموش بشیم.»

همه مان.

این حقیقت مانند سیلی به من می خورد: «تو یه خدایی.»

با بریده بریده شدن نفس هایش پاسخم را می دهد. انگشتانش که به سینه اش چنگ زده بودند بیشتر در ردایش فرو می روند.

«شین، خدای چی هستی؟»

ابتدا فکر می کنم جواب نخواهد داد؛ اما بعد سرش را تکان می دهد: «دیگه هیچی»
آن قدر یواش حرف می زند که به زور صدایش را می شنوم؛ «باید به یه چیزی باور داشته باشی که بتونی خدای اون چیز باشی.»

وقتی به عمارت نیلوفر آبی می رسم، شب شده است. شین خدمتکارانی را که برای استقبال از ما می آیند مرخص می کند و در عوض کرین را صدا می زند. با همدیگر به سمت عمارت کلاه فرنگی روی برکه می رویم. در اتاق طبقه ی بالا، یک نفر از قبل روی زمین زیرانداز انداخته است. روی ملحفه های ابریشمی چهارزانو می نشینم و از دست سالم کمک می گیرم تا تعادلم را حفظ کنم. سعی می کنم انگشتان دست چپم را جمع کنم و از درد شدیدش اخم می کنم.

سرم را بالا می آورم و می بینم که شین دارد نگاهم می کند.

می پرسد: «اجازه هست...؟»

سرم را تکان می‌دهم.

کنارم قوز می‌کند و دستم را می‌گیرد و آهسته پانسمانم را باز می‌کند. وقتی پانسمان را باز می‌کند، چهره در هم می‌کشم. پوست زیرش قرمز و زخمی است.

به دستم زل می‌زند، چروکی بین ابروهایش شکل می‌گیرد: «چرا دستت رو کردی تو آتیش؟ خودت که از قبل می‌دونستی واسه‌ی برآورده کردن اون دعا زیادی دیر شده بود. فقط یه تیکه کاغذ بود.»

«می‌دونم، ولی...» تعلل می‌کنم؛ سعی دارم چیزی را برایش توضیح دهم که حتی خودم هم کاملاً درکش نمی‌کنم: «تو اون لحظه، هیچ کاری نکردن دردش از دست زدن به آتیش بیشتر بود.»

صدای ضربات شدیدی به در به گوش می‌رسد.

کرین تعظیم‌کنان وارد می‌شود. چشمان تیزش به دست‌های شین که هنوز دستان من را نگه داشته می‌نگرند: «من رو صدا زدی؟»

«مینا آسیب دیده.»

«آهان، که این‌طور.»

به هر دویشان اخم می‌کنم. واژه‌های ناگفته در هوا سنگینی می‌کنند. چرا شین به جای طبیب از کرین کمک خواسته است؟

وقتی شین دستم را رها می‌کند، کرین دست می‌کند در ردایش و خنجر نقره‌ای کوچکی در می‌آورد. با یک حرکت سریع، برش عمیقی در کف دستش ایجاد می‌کند. خونی به رنگ نور ستارگان از زخم بیرون می‌زند.

تنها یک لحظه وقت دارم که تعجب کنم. بعد او مچم را می‌گیرد، کف دستش را که اکنون خون از آن می‌چکد روی دست سوخته‌ام می‌گذارد.

خون نقره‌ای‌اش وارد زخمم می‌شود و خیلی زود تاول‌های دردناک سوختگی‌هایم تسکین می‌یابند و جایشان را به حس خنکی می‌دهند. یکیدو دقیقه می‌گذرد و بعد دستش را از روی دستم برمی‌دارد و پوست زیرش را نشانم می‌دهم که بدون لک و صاف است. کرین می‌گوید: «تا چند روز ممکنه درد داشته باشی اما بعد خوب می‌شه.»

دستم را سمت نور شمع می‌گیرم. تنها نشانه‌ی زخم قرمزی دور کف دستم است. سرم را بالا می‌آورم: «کرین. ممنو...»

به جای خالی‌ای نگاه می‌کنم که کرین لحظه‌ای پیش در آن ایستاده بود. اما او به سمت در رفته و دارد آن را پشت سرش می‌بندد.

شین می‌گوید: «باید استراحت کنی» و به پتوها و ملحفه‌ها اشاره می‌کند؛ «حتماً خسته‌ای.»

به گوشه‌گوشه‌ی اتاق می‌رود و تمام شمع‌ها را خاموش می‌کند. کنار دیوار روبه‌رو، پردینه‌ی کاغذی را بلند می‌کند و بادقت بالای پتوها می‌گذارد.

می‌فهمم که قرار است، با یک پردینه بینمان، کنار هم بخوابیم. خسته‌تر از آن هستم

که اعتراض کنم. دستم هنوز درد می‌کند و در کمال وحشت پی می‌برم که اشک‌های داغ از گونه‌هایم سرازیر شده‌اند. سریع به گوشه‌ی تشک کاهی می‌روم و پتو را تا شانه‌هایم بالا می‌کشم.

شین از آن طرف پردینه شمع را فوت می‌کند و سایه‌ی منسجمش از نظرم ناپدید می‌شود.

به پهلوی دراز می‌کشم و به حرکات شین گوش می‌دهم؛ خش خش ضعیف لباس‌هایش وقتی درشان می‌آورد، آهی که هنگام درازکشیدن روی پتو می‌کشد. امروز، رفت عمارت ببر تا از اربابش درباره‌ی ارتکاب دزدی روحم بازجویی کند. حتی با وجود نفرت از خدای دریا، تمام تلاشش را می‌کند تا از او محافظت کند. نوار قرمز سرنوشت در هوا برق می‌زند و از دستم و از روی پتو می‌پرد و به آن سوی پردینه‌ی کاغذی می‌رود.

در تاریکی و سکوت، اتفاقات آن روز از جلوی چشمم سریع می‌گذرند. نه تنها برخورد بدی که با الهه داشتم، بلکه آن لحظه که در باغ شاهد آخرین آرزوی دختری در پایان امیدش بودم. آن همه دعا‌های برآورده‌نشده که فراموش شده و راکد روی آب بودند. یاد دعا‌های خودم می‌افتم؛ دعا‌هایی که هر سال در جشن قایق‌های کاغذی می‌کردم؛ همچنین دعا‌هایی که در تاریکی زیر لب می‌گفتم وقتی فکر می‌کردم هیچ‌کس نمی‌شنود.

نه، این حقیقت ندارد. فکر می‌کردم یک نفر می‌شنود. چون حتی در لحظات ناامیدی، باور داشتم خدایان دارند ما را می‌بینند. ما هیچ‌وقت تنها نبودیم، چون آن‌ها ما را دوست داشتند.

یا این‌که این‌طور فکر می‌کردم. یا این‌که این‌طور باور داشتم. تصویر آن دختر، لرزان

در کنار نهر، در ذهنم حک شده است. فکر می‌کنم که او در اوج غم، حقیقتاً تنها بود.

تا حدی دلم می‌خواهد روحم دوباره پرنده شود، تا بتواند از این جا پرواز کند و برود و هیچ کس... نه خدایی، نه حتی خودم... نتواند حسی را که الآن دارم احساس کند. رها شده در دنیایی دیگر، به انتخاب خودم، بدون امید به نجات دادن کسانی که دوستشان دارم.

چند ساعت بعد به خواب ناآرامی فرو می‌روم که پر از رؤیای اژدها و صدایی است که از دوردست می‌آید و التماس می‌کند که نجاتش بدهم.

فصل شانزدهم

فردا صبح، شین رفته است. پردینه‌ی کاغذی جمع شده و کنار دیوار تکیه داده شده است. چشمانم را که به خاطر گریه‌ی دیشب درد می‌کنند می‌مام. با احتیاط می‌نشینم، مراقبم که به دستم فشار نیاورم. روی طاقچه زیر پنجره شیء کوچکی است. پلک می‌زنم، و به جلو خم می‌شوم.

قایق کاغذی است.

چهار دست و پا نزدیک طاقچه می‌روم. لبه‌های قایق با آتش سوخته، اما بقیه‌اش سالم است.

چطور...؟

در کنار قایق، گل صورتی-سفیدی به آن تکیه داده شده که از دریاچه چیده شده است. شکوفه‌ی نیلوفر آبی است. وسط گلبرگ‌های باز مرکز رنگارنگش دیده می‌شود. شین حتماً دیشب بعد از این که من خوابم می‌برد، برمی‌گردد و قایق را پس می‌گیرد.

قایق و گل را به قلبم می‌فشارم. حس عجیبی درونم شعله‌ور می‌شود. چشمانم روبان را که در باد از پنجره بیرون زده و در نور صبحگاه قرمز کم‌رنگ شده دنبال می‌کند.

گرچه کرین بیشتر درد را از بین برد، دستم هنوز چند روزی با بهبودی کامل فاصله

دارد. بعد از آن شب اول، شین به اتاق برمی‌گردد. از ناری می‌شنوم که، فردای بازدیدمان از عمارت ماه، قاصدی آمده، و شین با همگی و کرین رفته تا دنبال دزدها بگردد. دو مرد که که به توصیف دزدها می‌خورند، یکی شبیه خرس و یکی شبیه راسو، در حال خروج از شهر دیده شده بودند.

گرچه روزها طولانی‌اند، اما خودم را سرگرم می‌کنم. هدایای نامزدی از طرف تمام خاندان‌های مهم از راه می‌رسند؛ سرویس چای خوری، گلدان‌های سرامیکی سبز بیدی، جعبه‌های جواهر مرواریدی، طومارهای دیواری از نقاشی‌های مناظر و اشعار، و گنج‌های بزرگی از پتوهای ساتن گل‌دوزی شده. از خودم می‌پرسم اگر حقیقت نامزدی‌مان برملا شود، چه بر سر این وسایل خواهد آمد. همان ندیمه‌های روز اول در عمارت نیلوفر آبی به من رسیدگی می‌کنند، خواهرانی که سال‌ها است به شین خدمت می‌کنند، گرچه از ظاهر جوانشان اصلاً نمی‌شود حدس زد چند سال است. به آن‌ها در انجام کارهای روزمره در خانه کمک می‌کنم؛ پتوها را با آب دریاچه می‌شویم، بعد در مزارع جنوب مانند ابرهای بزرگ برافراشته در باد پهنشان می‌کنیم تا خشک شوند.

گرچه کسی من را از ترک کردن خانه منع نکرده، اما من پشت دیوارهای عمارت نیلوفر آبی می‌مانم. روزها را صرف جمع‌آوری میوه‌ی بلوط و خشک کردن گل برای آویزان کردن در اتاق شین و دل‌باز کردن فضای اتاق می‌کنم. من و ندیمه‌ی جوان‌تر حتی سعی می‌کنیم روی پردینه‌ی کاغذی منظره‌ای نقاشی کنیم.

وقتی دیگر زیادی در دست‌وپایشان می‌مانم و مزاحمشان می‌شوم، خواهر بزرگ‌تر بالأخره به من دستور می‌دهد از اتاق بیرون بروم. به سمت عمارت کلاه‌فرنگی اصلی قدم می‌زنم و در امتداد آب بی‌هدف پرسه می‌زنم. قایق پارویی کوچکی پیدا می‌کنم، آن را درون دریاچه هل می‌دهم و از یک طرف سوارش می‌شوم. به پشت دراز می‌کشم و به آسمان چشم می‌دوزم. هوا صاف است و جز چند ماهی و آنچه از دور

مانند نهنگی گوژپشت به نظر می‌رسد چیزی در آب نیست.

چشمانم را می‌بندم و چرت می‌زنم.

ناگهان صدای فریاد تیزی می‌شنوم و قایق یک‌دفعه می‌ایستد: «هی، مراقب باش!»

با دست‌پاچگی روی زانو می‌نشینم و از کنار قایق بیرون را دید می‌زنم.

دای به پشت روی آب شناور است و میکی را روی شکمش نشانده؛ دقیقاً عین یک سمور آبی که یک ماهی میکی‌شکل شکار کرده است.

داد می‌زنم: «دای! چی‌کار می‌کنی؟ بیا از آب بیرون... خطرناکه.»

دای خیلی جدی، انگار نه‌انگار که در حال شناکردن در دریاچه با یک نوزاد روی شکمش است، می‌گوید: «دارم شنا می‌کنم.»

صدایی از پشت سرم به گوش می‌رسد: «نگران نباش، مینا. دای نمی‌ذاره اتفاق بدی واسه‌ی میکی بیفته.»

برمی‌گردم و صورتک را می‌بینم که با صورتک خندان و گل‌گونه‌ی مادر بزرگی‌اش لبخند بر لب روبه‌روی من در قایق نشسته است. کاملاً خشک است.

باتعجب نگاهش می‌کنم: «تو الهه‌ای؟»

«من شب‌جم. دفعه‌ی اولی که همدیگه رو دیدیم بهت گفتم.»

به آسمان صاف و آبی دوروبرم نگاه می‌کنم: «اشباح می‌تونن پرواز کنن؟»

«بعضی‌هاشون؛ ولی من نه. من یه شب فرودستم، یادته؟»

«پس چطوری...»

«روز خوبی واسه‌ی پیک‌نیکه.» صورتک صورتش را بالا می‌آورد. گونه‌های قرمزرنگش زیر نور خورشید انگار بزرگ‌تر شده‌اند. می‌توانم گردن دراز و لاغرش را ببینم.

چوب ماهیگیری کهنه‌ای کف قایق افتاده است. خم می‌شود و آن را برمی‌دارد و نخ ماهیگیری را در آب می‌اندازد.

می‌گویم: «سرش قلاب یا طعمه نداره.»

صورتک که انگار گیج شده می‌گوید: «اوه، من که نمی‌خوام ماهی بگیرم.»

قایق داشت کج می‌رفت، ولی الآن، انگار با نسیم کم‌زوری شروع می‌کند به سُرخوردن در امتداد دریاچه.

صورتک می‌گوید: «تو بازار منتظرت بودم، اما خونه رو ترک نکردی.»

«کرین گفت نباید از دستم کار بکشم. سوختگی‌ها...»

«هوم» صدای گنگی است. صورتش همچنان حالت بشاش خود را حفظ کرده، اما در «هوم» گفتنش نوعی سرزنش نهفته است.

کمی دفاعی می‌گویم: «داشتم به ندیمه‌ها تو تمیزکردن خونه کمک می‌کردم. اون‌ها مثل خودت شب‌خ هستند. داریم اتاق شین... اتاقی که من توش هستم رو تزیین می‌کنیم. آخه می‌دونی، خیلی بی‌روح و ساده‌س. از باغ گل چیدم و آوردم تو اتاق. ندیمه‌ی جوون‌تر چند تا ظرف جوهر پیدا کرد و با اون روی پردینه‌ی کاغذی نقاشی کشیدیم؛ تصویر کوهستان و چند تا درخت.»

صورتک سرش را یک‌وری کرده و دارد گوش می‌دهد: «خیلی از این دست‌های سوخته کار کشیدی‌ها.»

صورتک شدیداً سرخ می‌شود: «آره، خب، آخه امروز خیلی درد نمی‌کنن.»

صورتک به نرمی سرش را بالا و پایین می‌کند.

نگاهم را می‌دزدم و چشمم متوجه حرکتی در آب می‌شود. میکی و دای کجا رفتند؟ خیلی سریع نمی‌رویم، اما برای دای با یک بچه روی شکمش سخت خواهد بود که به ما برسد.

به آن طرف نگاه می‌کنم و دای را می‌بینم که طناب ماهیگیری را گرفته است. او و میکی دارند پشت سر قایق می‌آیند.

«اوایل ورودت به شهر، مصمم بودی خدای دریا رو نجات بدی.»

اخم می‌کنم و شانه‌هایم را قوز می‌کنم: «بودم؛ هستم؛ فقط... شک دارم اصلاً شدنی هست یا نه.»

دوباره از آن «هوم»‌های گنگش می‌گوید که، به دلایلی وصف‌ناپذیر، باعث می‌شود

بخواهم هرچه در سینه دارم برایش روی دایره بریزم.

ناگهان شروع به صحبت می‌کنم: «رفتیم دیدن الهه‌ی زنان و کودکان. واسش دعای یک خانم جوون رو بردم که حامله بود. الهه دختره رو دید، دید که چقدر داره زجر می‌کشه و ککش هم نگزید. خندید. دختره داشت گریه می‌کرد، بچه‌ش داشت می‌مرد، و الهه داشت می‌خندید. هیچ عشق یا هم‌دردی‌ای برای انسان‌ها تو وجودش نداشت.» سرم را تکان‌تکان می‌دهم؛ «نامیدکننده‌س. وظیفه‌ای که به دوش منه نامیدکننده‌س. و باعث شد متوجه بشم... شاید من عروس حقیقی خدای دریا نیستم. شاید من اونی نیستم که می‌تونه نجاتش بده.»

وقتی صورتک چیزی نمی‌گوید، آهسته اضافه می‌کنم: «چرا همه چی بستگی به من داره؟»

«این جوریه؟»

«افسانه‌ها می‌گن تنها عروس حقیقی خدای دریا می‌تونه نجاتش بده. اگه این سرنوشت من نیست، پس چیه؟»

منتظرم صورتک حرف عاقلانه‌ای بزند، اما بعد شانه بالا می‌اندازد: «بگو ببینم، مینا. اگه هیچ افسانه‌ای راجع به عروس خدای دریا وجود نداشت، چی‌کار می‌کردی؟ تسلیم می‌شدی؟ اگه یکی بهت گفته بود که سرنوشت اینه که هر روز یه گوشه بشینی و دامپلینگ بلمبونی چی؟»

دای از پشت قایق می‌گوید: «عجب سرنوشت فوق‌العاده‌ای می‌شه اون!»

صورتک به جلو خم می‌شود. «اگه یکی بهت گفته بود سرنوشت اینه که از بلندترین

آبشار بالا بری و پایین بپری چی؟ یا این که به کسی که از همه بیشتر دوستش داری
آسیب برسونی؟ یا بدتر، به کسی که از همه بیشتر دوستت داره آسیب برسونی؟
سرنوشت چیز عجیبیه. کار تو، یا من، یا حتی خدایان نیست که بپرسیم سرنوشت چی
هست... یا چی نیست.»

دستم را می‌گیرد، و گرچه نمی‌تواند نوار قرمز سرنوشت را ببیند، شستش به روبان
می‌خورد. آرام‌آرام، سرش را بالا می‌آورد و به آن سوی دریاچه زل می‌زند. نگاهش را
دنبال می‌کنم.

شین لب ساحل منتظرم است.

«دنبال سرنوشت نیفت، مینا. بذار سرنوشت بیفته دنبالت.»

برمی‌گردم و می‌بینم صورتک غیب شده است. از لبه‌ی قایق نگاه می‌کنم. دای و
میکی هم ناپدید شده‌اند.

قایق آهسته تغییر مسیر می‌دهد و به سمت ساحل حرکت می‌کند.

شین به زحمت از لای نیزار کم‌عمق جلو می‌آید و دماغه‌ی قایق را می‌گیرد و آن را
از آب بیرون می‌کشد. وقتی به ساحل می‌رسد، از آن بیرون می‌پرم و دامن لباسم را
مرتب می‌کنم.

برمی‌گردم و نگاهم به نگاه شین می‌افتد. نوار قرمز سرنوشت در هوا بینمان
تکان‌تکان می‌خورد.

با دقت نگاهش می‌کنم تا ببینم آیا ویژگی‌های خداگونه‌ای در او می‌بینم یا نه. به خدایانی که تا این لحظه دیده‌ام فکر می‌کنم. از خدای دریا بلندقدتر است. کمتر از الهه‌ی روباه ترسناک است. و برخلاف الهه‌ی زنان و کودکان، احترام‌برانگیز است. تمام کارهایی که کرده به‌خاطر حفاظت از خاندان یا شهرش بوده، حتی دزدیدن روح من.

او خدایی بلندقد، نه‌چندان ترسناک و احترام‌برانگیز و بدون روح است. چه شد که سرنوشتم با او گره خورد؟

می‌پرسم: «چیزی که دنبالش بودی رو پیدا کردی؟»

«نه راستش. ردّ دزدها رو توی کوهستان شرقی شهر گم کردیم.» او هم همان‌طور بادقت به من نگاه می‌کند: «دیگه سعی نکردی از خونه خارج بشی.»

«قول داده بودم که خارج نشم.» قول داده بودم اگر آرزوی آن دختر را برآورده کنیم از عمارت نیلوفر آبی خارج نشوم. گرچه دعایش هرگز مستجاب نشد، اما شین تا آخرین لحظه سر قولش مانده بود.

«دزدها رو پیدا نکردم، ولی این رو پیدا کردم.» تکه‌پارچه‌ای از جیبش درمی‌آورد.

تکه‌پارچه را از او می‌گیرم و روی گلدوزی ببری در حال جهیدن با پنجه‌های باز دست می‌کشم.

آن را پس می‌دهم و سرم را بالا می‌آورم و به شین نگاه می‌کنم: «خاندان ببر.»

شین با چهره‌ی گرفته سر تکان می‌دهد: «وقتی هفته‌ی گذشته پیش ارباب بام رفتم،

فرستادن دزدها رو تکذیب کرد. ارباب بام در طول عمرش رزم آرای بی نظیری بوده،
برای همین جا گذاشتن چنین سرنخ واضحی پشت سرش یا از سر بی دقتیه... یا عمدیه.
در هر حال، نمی‌تونم نادیده‌ش بگیرم.»

«گفتی هیچ‌کس تابه حال تلاش نکرده بود روح عروس رو بدزده. به نظرت الآن چرا این
کار رو کردن؟»

«تنها دلیلی که به ذهنم می‌رسه اینه که می‌خوان از طریق تو به خدای دریا آسیب
برسونن، چون نمی‌دونن تو دیگه به اون متصل نیستی. نمی‌تونستم این خطر رو که
شاید موفق بشن به جون بخرم. به خاطر همین دستور دادم که تو خونه همونی... چون
اگه احیاناً حمله‌ای صورت بگیره، نگهبان‌هام بهتر می‌تونن ازت محافظت کنن.»

می‌دانم در وهله‌ی اول فقط به خاطر خدای دریا و حالا هم به خاطر خودش این
اقدامات احتیاطی را تعبیه کرده است. اما باز هم، فکر آتی و بی‌پروایی به ذهنم
می‌رسد: اگر می‌خواهد به خاطر خودم و نه هیچ‌کس دیگری از من محافظت کند،
چی؟

اخم می‌کند و آهسته می‌گوید: «البته، امکانش هست شبی که واسه‌ی دزدیدن
روح او مدن، قصدشون این بوده که کاری کنن نوار قرمز سرنوشت برگرده...»

«و با انجام این کار، به نوبت من رو و خدای دریا رو بکشن؟» بینی‌ام را جمع می‌کنم.
«ترجیح می‌دم از این کمک‌ها بهم نشه. روحم الآن صحیح و سالم همون جاییه که
باید باشه، درون من.»

وقتی شین رویش را برمی‌گرداند، به خاطر حرف نسنجیده‌ام چهره در هم می‌کشم.
آخر او اعلام کرده بود که روح ندارد.

اما وقتی برمی‌گردد و نگاهم می‌کند، حالت چهره‌اش آزرده‌خاطر نیست؛ بلکه متفکر است: «قدم می‌زنی باهام؟»

به سمت پلی می‌رویم که آن سوی دریاچه است و بیشتر فعالیت‌های عمارت در آن بخش صورت می‌گیرد. خدمتکارها مشغول خالی‌کردن سبدهای برنج و سبزیجات از قایق‌های بسته‌شده به اسکله هستند. دنبال صورتک و دای به دریاچه نگاه می‌کنم، ولی اثری از آن‌ها نیست.

گرچه من و شین در سکوت قدم می‌زنیم، اما یک جورهایی حس با هم بودن و دوستی دارد. در تمام طول هفته، اولین بار است که بیشتر حس می‌کنم خودم هستم... هم به خاطر مکالمه‌ام با صورتک، هم به خاطر این که شین این‌جا است. نوار قرمز سرنوشت، گرچه در گوشه‌ی چشمم دوستانه دارد برق می‌زند، اما مدام یادآور غیبت شین بود. چیزی در شین وجود دارد که باعث می‌شود حس کنم شجاع‌ترم، انگار می‌توانم آدمی باشم که او باور دارد هستم.

حواسم نیست که به نوار قرمز سرنوشت زل زده‌ام؛ تا این که سرم را بالا می‌آورم و می‌بینم شین هم نگاهش را به آن دوخته و بعد چشم از آن برمی‌دارد.

«وقتی تو کوهستان بودیم، کرین خیلی از دستم عصبانی بود. قرار بود ردّ دزدها رو بزنیم، اما من حواسم پرت بود. هرازچندگاهی، نوار قرمز سرنوشت موج برمی‌داشت یا برق می‌زد و من با خودم فکر می‌کردم مینا داره چی‌کار می‌کنه؟ احتمالاً مشغول آتیش‌سوزونده.»

نیمچه لبخندی می‌زند و سرش را تکان می‌دهد: «وقتی برگشتم و فهمیدم اصلاً خونه رو ترک نکردی خیلی تعجب کردم.»

اولین حس غریزی‌ام این است که حرف‌هایش را انکار کنم؛ خیلی حس شرمندگی می‌کنم؛ اما با گفتن حقیقت، خودم را هم متعجب می‌کنم: «بعد از برخورد با الهه‌ی زنان و کودکان، ناامید شده بودم. ایمانم بدجوری جریحه‌دار شده بود. واسم سخت بود که بپذیرم یه الهه کوچک‌ترین اهمیتی به آدم‌هایی که این‌قدر دوشش دارن نمی‌ده.»

بازتابی از آن حس بد به دلم برمی‌گردد و دستم را روی گردنم می‌گذارم. وقتی سرم را بالا می‌آورم، می‌بینم شین دارد نگاهم می‌کند و ناگهان خیلی حس آسیب‌پذیربودن به من دست می‌دهد.

دستم را می‌اندازم. با شوخ‌طبعی و روی باز می‌گویم: «خب، واقعاً خوشحالم که برگشتی. حداقل با بودن تو، قلبم می‌تونه کلی کار دیگه به جز غم‌برک‌زدن انجام بده.» شین بی‌حرکت می‌ایستد. با تأخیر، دوزاری‌ام می‌افتد که حرفم چه معنایی ممکن است داشته باشد؛ «منظورم اینه که وقت نمی‌کنم غصه بخورم. سرم گرم این می‌شه که تلاش کنم تو رو از پا دربیارم. وقتی خونت به جوش می‌آد، شجاع‌بودن آسون‌تر می‌شه.»

شین ابرویی بالا می‌اندازد: «فقط خودت می‌تونی وسط حرفت، تعریف رو تبدیل به توهین کنی.»

روی اسکله می‌رویم و از روی تخته‌چوب‌های ضخیم رد می‌شویم تا به آن سوی اسکله می‌رسیم که قایقی به میله بسته شده است. همان قایقی است که با آن به عمارت روباه رفتیم. وقتی شین خم می‌شود تا طناب را باز کند، درد عجیبی در سینه‌ام حس می‌کنم: «کجا می‌ری؟ تازه برگشتی.»

و شاید به خاطر همان حس دردناک قلم است، اما دلم نمی‌خواهد برود. و با درک این موضوع حس گنجی و ناراحتی به من دست می‌دهد. گونه‌هایم داغ می‌شوند و خوشحالم که سرش گرم قایق است.

قایق پشت سرش آرام آرام بالاپایین می‌شود و شین می‌گوید: «بیرون عمارت ماه گفتی که من از خدای دریا متنفرم. حقیقتش اینه که متنفر نیستم. ازش بدم می‌آد، آره. دلم براش می‌سوزه و بهش شک می‌کنم، هر روز؛ اما هیچ وقت ازش متنفر نبودم. نمی‌دونم باور کنم اون طلسم شده یا این که چیزی که بهش مبتلا شده طلسم نیست. اما شاید احساسات خودم مانع از دیدن حقیقت شدن.»

برمی‌گردد؛ دستش را به سمتم دراز می‌کند: «سال‌های سال، خاندان نیلوفر آبی از خدای دریا محافظت کرده، با بریدن پیوند بین اون با عروس انسان که اون رو میرا می‌کنه و، تا یه مدتی، جلوی خون‌ریزی یه زخم رو گرفته. اما یه زخم، اگه به درستی بهش رسیدگی نشه، دوباره باز می‌شه؛ باید کامل خوب بشه.»

دستش را می‌گیرم و وارد قایق می‌شوم و روی یکی از صندلی‌ها می‌نشینم. شین روبه‌رویم می‌نشیند و پاروها را می‌گیرد.

می‌گویم: «اما خدای دریا نه توی تالار سلطنتی بود، نه توی باغ.»

«باید یه جایی همون جاها باشه. اگه مجبور باشیم هرروز می‌ریم سر می‌زنیم.»

امید حس گیج‌کننده‌ای است. شکل‌گرفتن امید را درونم حس کردم، انگار زاغی داشت بال‌هایش را باز می‌کرد. در این لحظه کنار شین، با نوار قرمز سرنوشت که همچون شعله‌ای درخشان بینمان است، حس می‌کنم هر چیزی ممکن است.

فصل هفدهم

قایق را در آبراه بیرون قصر می‌گذاریم و از دروازه‌ی وسط نقاشی وارد باغ قصر
خدای دریا می‌شویم.

حتی با وجود متروکه‌بودن، باغ زیبا است. گلبرگ‌های گل‌های دو طرف مسیر
سنگ‌ریزه‌ای تکان می‌خورند و به چین‌های موج دامنم برخورد می‌کنند. نم‌نم ژاله
در هوا پخش است؛ با خودم فکر می‌کنم شاید جایی در شرق طوفانی در شرف تکوین
است.

کنار برکه باد ملایمی تمام قایق‌های کاغذی را به آن سوی ساحل برده و خالی‌شدن
نزدیک‌ترین بخش برکه به ما کاملاً مشهود است. وقتی شین در حال بررسی عمارت
کلاه‌فرنگی است، من در کناره‌ی برکه قدم می‌زنم و خم می‌شوم و سنگی برمی‌دارم.

پدربزرگم آن موقع‌ها در باغمان سنگ‌ریزه‌هایی را روی سطح آب پرتاب می‌کرد.
وقتی من و جون بچه بودیم، تعداد دفعاتی را که سنگ‌ریزه، قبل از ناپدیدشدن، به
سطح آب می‌خورد می‌شمردیم.

من هم دستم را مانند او تاب می‌دهم و سنگ را روی آب پرتاب می‌کنم. سنگ با
صدای تالاپ بلندی در آب فرو می‌رود. برمی‌گردم و از بالای شانه‌ام نگاهی می‌اندازم
و می‌بینم شین از آن طرف عمارت کلاه‌فرنگی برگشته است. بی‌تفاوت به نظر
می‌رسد.

وقتی خم می‌شوم تا سنگ دیگری بردارم، انگشتانم به چیز زبری می‌خورند. این یکی
با بقیه فرق دارد؛ رویش تصویری از گل نیلوفر آبی حکاکی شده است. خطوطش

صاف و تمیزتر از آن است که کار طبیعت باشد. یک نفر حتماً چاقویی برداشته و با مشقت هشت گلبرگ بیضی شکل و مرکز نقره‌ای‌اش را کنده کاری کرده است.

من را یاد نیلوفری می‌اندازد که شین کنار قایق کاغذی که همچنان در کاسه‌ی کم عمق شناور بود گذاشته بود. آن سنگ ریزه را در جیبم می‌گذارم.

از گوشه‌ی چشمم شین را می‌بینم که زیر درختی در آن سوی عمارت کلاه‌فرنگی ایستاده و گوش به زنگ دارد نگهبانی می‌دهد. توافق کرده بودیم که گشتن ما برای پیداکردن خدا بی‌فایده است؛ و بهترین راهکار این بود که منتظر بمانیم.

تا نیم ساعت آینده در کنار ساحل قدم رو می‌کنم و سنگ داخل آب می‌اندازم و تنها با ابری شدن آسمان دست از این کار برمی‌دارم. کنار برکه ولو می‌شوم. پدر بزرگم همیشه می‌گفت هیچ وقت به اندازه‌ی زمانی احساس آرامش نمی‌کرد که کنار برکه‌ی باغمان می‌نشست و شنای اردک‌های سرخوش را تماشا می‌کرد. فقط مشکل این است که اردکی در این برکه نیست؛ فقط قایق‌های کاغذی هستند که مانند دسته‌ای ماهی مینو در کناره‌ی شمالی برکه تجمع کرده‌اند.

یک قایق از دسته جدا شده و دارد به سمت مرکز برکه می‌رود.

وقتی نزدیک‌تر می‌شود، می‌بینم که شبیه باقی قایق‌ها نیست. به خاطر تاهای نامنظم و نامساوی کج شده و نصفش در آب فرو رفته است. نخ قرمز ضخیمی از وسط قایق بیرون آمده، انگار از وسط نصف شده بوده و بعد دوباره با این نخ به هم وصل شده است.

لرزی وجودم را فرامی‌گیرد. من این قایق را می‌شناسم.

من بودم که کاغذش را پیدا کردم، آن را به لبانم چسباندم و دعایم را زیر لب در آن کاغذ خنک زمزمه کردم. من بودم که با دست‌های لرزان خودم آن را تا کردم.

این قایق من است؛ قایق آرزوی من. نه از آن آرزوهای بچگانه‌ای که در جشن قایق‌های کاغذی می‌کردم، بلکه آرزویی متفاوت. آرزویی که هرگز در رودخانه نینداختم.

با عجله می‌دوم و در برکه به سختی جلو می‌روم.

شین از پشت سرم داد می‌زند: «مینا!»

گوش نمی‌کنم، تمام حواسم به قایق است. دست می‌اندازم تا بگیرمش. پایم به ریشه‌ی کنده‌شده‌ی درختی گیر می‌کند. تعادلم را از دست می‌دهم و به زیر آب می‌روم.

نیم‌ثانیه بعد بالا می‌آیم. آب را از دهانم تف می‌کنم. به اطراف نگاه می‌کنم و چیزی جز برکه‌ای خالی نمی‌بینم.

قایق نیست. آیا خیالاتی شده بودم؟ عذاب وجدان باعث یادآوری آن خاطره شده بود؟

عین موش آب‌کشیده، به سختی به ساحل برمی‌گردد. آماده‌ام که سرزنش‌های شین را بشنوم که به احتمال زیاد به خاطر کاری که حتی خودم هم قبول دارم بی‌احتیاطی بوده از دستم عصبانی است. اما وقتی سرم را بالا می‌آورم، دوباره نزدیک است به درون آب بیفتم.

روبه‌رویم اژدها روی چمن دراز کشیده و کنار اژدها خدای دریا است.

اژدها بدنش را محافظانه دور خدای خوابیده گرد می‌کند و سر شاخ‌دار بزرگش را کنار سر پسر می‌گذارد. سیل‌های درازش با موی نرم خدای دریا در هم تنیده شده؛ و وقتی اژدها نفس عمیقی از دهانش بیرون می‌دهد، موهای پسر در آن نسیم گرم بلند می‌شود.

چشمان اژدها، به سیاهی دریا و درخشان و هوشیار، بازند و دارند نگاه می‌کنند. با ترس‌ولرز از آب بیرون می‌آیم و با خستگی انتظار هر حرکت ناگهانی را از اژدها دارم؛ اما، اژدها مانند گربه‌ای گول‌پیکر انگار فقط دلش می‌خواهد همان‌جا دراز بکشد. آهسته‌آهسته نزدیک می‌شوم و منتظر لحظه‌ای هستم که اژدها تصمیم بگیرد من را درسته ببلعد.

احتمالاً خیلی منتظر مانده‌ام، چون اژدها شروع به غرغر خفیفی در گلویش می‌کند. سنگ‌ریزه‌ها زیر پایم می‌لرزند. چشمان اژدها به من و خدای دریا نگاه می‌کند؛ بی‌صبر، متوقع. برخلاف انتظارم، اژدها انگار دارد من را به سمت خدای دریا فرامی‌خواند. چند قدم آخر را نیز برمی‌دارم و با یک نگاه سریع به اژدها، دستم را روی پسر خدا می‌گذارم. مثل قبل، در نور کورکننده‌ای غرق می‌شوم.

اولین چیزی که می‌فهمم این است که هنوز در باغم، گرچه اکنون در مه فرورفته است؛ درست مانند اولین باری که در سرزمین اشباح بیدار شدم.

لحظه‌ای که...

«شین!» شین کنار برکه، با صورت به زمین افتاده و حرکت نمی‌کند. با دستپاچگی جلو

می‌روم و کنارش روی زانو می‌افتم. برش می‌گردانم و انگشتانم را روی لب‌هایش می‌کشم. وقتی گرمای نفسش را حس می‌کنم، خیالم راحت می‌شود. گرچه، اگر یک لحظه صبر می‌کردم، نوار قرمز سرنوشت را درخشان در مه می‌دیدم و می‌فهمیدم که آسیبی به شین نرسیده است. تا وقتی روبان سالم است، هر دویمان حاملان خوب است، چرا که زندگی‌های ما به هم تنیده شده است.

بدنش را یواش از خاک بلند می‌کنم و سرش را روی پاهایم می‌گذارم.

«حالش خوبه، می‌دونی که. فقط خوابیده.»

سرم را بالا می‌آورم. روبه‌روییم خدای دریا ایستاده است. چین‌و‌تاب‌های ردای مجللش در کناره‌ی گل‌آلود برکه خیس شده است. اما او انگار متوجهش نیست. پشت سرش، مه کمتر شده و می‌توانم درونش سایه‌ی اژدها را ببینم.

نگاه خدای دریا از شین به من می‌افتد: «روحم به من می‌گه که تو عروس منی.»

متعجب چشمانم را باز و بسته می‌کنم.

«بدک نیستی.» سرش را یک‌وری می‌کند. موی سیاهش روی چشمان مژه‌بلندش می‌ریزد: «از ظاهرت خوشم اومده. موهات شبیه تنه‌ی گرم درخت‌هاس و چشم‌هات شبیه دریا تو شبه. می‌تونم ماه رو توشون ببینم؛ دو تا ماه. دو تا دریا در شب.»

به‌سختی آب دهانم را قورت می‌دهم و نمی‌دانم چه بگویم. این اولین باری است که با هم حرف می‌زنیم: «شما خیلی رمانتیک هستین، خدای دریا.»

می‌گوید: «نه خیلی» رویش را از من برمی‌گرداند و به سمت ساحل برکه می‌رود.

انگشت لاغرش را در آب می‌کند و روی آب ریزموج‌هایی درست می‌شود؛ «فقط تنهام.»

می‌دانم از کجا شروع کنم. درست مانند تالار قصر، ناگهان حس عمیق و فراگیری از حفاظت کردن از این پسر، که در کابوس و غم گیر افتاده، وجودم را دربرمی‌گیرد. درست به نظر نمی‌رسد که شروع کنم به طلب کردن از او؛ مردمم را نجات بده. به طوفان‌ها پایان بده. بیدار شو و مثل قبلت سرحال و شاد باش.

شین در بغلم ناله می‌کند، گرچه چشمانش همچنان بسته است. به آرامی مویش را که به پیشانی‌اش چسبیده کنار می‌زنم.

خدای دریا می‌گوید: «داره باهاش می‌جنگه. دلش می‌خواد بیدار شه.»

به پسر-خدا نگاه می‌کنم در این لحظه؛ بین ماندن با او یا کمک به شین مانده‌ام. به نحوی می‌دانم حتی الآن هم زمان دارد تمام می‌شود و به زودی پسر و ازدها ناپدید خواهند شد و من به زور از این رؤیا بیرون انداخته خواهم شد.

پسر-خدا می‌گوید: «می‌تونی براش قصه تعریف کنی.»

قلبم می‌ایستد. قصه؟ متقاعد کردن یک خدا به بیدار شدن بعد از صد سال غیرممکن به نظر می‌رسد، اما قصه گفتن از دستم برمی‌آید. صدها قصه برای برادرهایم و بچه‌های روستا تعریف کرده‌ام. قصه‌ای برای خدای دریا و برای شین؛ اما کدام قصه را باید انتخاب کنم؟

شین در بغلم تکان می‌خورد. چشمانم از شین به خدای دریا می‌افتند و دوباره روی شین متمرکز می‌شوند.

شین از خدای دریا در برابر کسانی که می‌خواهند به او آسیب برسانند محافظت می‌کند؛ حتی با وجود این‌که از خدای دریا به‌خاطر این‌که او را تنها گذاشته بیزار است؛ و قصه به ذهنم می‌رسد، گویی همیشه در پس ذهنم منتظر بوده است.

نفس عمیقی می‌کشم و شروع می‌کنم: «روزی روزگاری، دو برادر بودن. برادر کوچک‌تر فقیر بود و تو به آلونک زندگی می‌کرد، اما خوش‌قلب و مهربون بود. ولی برادر بزرگ‌تر تو به خونه‌ی بزرگ زندگی می‌کرد و بدجنس و پر از حرص و طمع بود.

یک روز صبح، برادر کوچک‌تر صدای ترحم‌انگیزی از اعماق جنگل شنید. به دنبال صدا رفت و جوجه‌گنجشکی رو دید که از آشیانه‌ش افتاده بود و به‌خاطر بال شکسته‌ش داشت ناله می‌کرد. گنجشک رو به خونه‌ش برد و روی بال گنجشک مرهم گذاشت و با ترکه‌های کوچک و طناب آتل درست کرد تا بال جوجه صاف بماند. بعد گنجشک رو به آشیانه‌ش برگردوند و وقتی زمستان شد، جوجه به جنوب پرواز کرد و رفت.

بهار سال بعد، گنجشک برگشت و دونه‌ای تو باغ برادر کوچک‌تر کاشت که رشد کرد و پنج کدو حلوایی بزرگ شد. وقتی برادر کوچک‌تر اولین کدو رو باز کرد، تپه‌هایی از برنج بیرون ریخت، آن‌قدر زیاد که برای تمام عمرش کافی بود. کدوی دوم پر از طلا و جواهر بود. در کدوی سوم الهه‌ی آب بود. بعد دو کدوی آخر رو هم شکافت که در یکی نجارهای کوچک و در دیگری الوار بود. یک‌روزه، برای برادر کوچک‌تر عمارت باشکوهی ساختن.

برادر بزرگ‌تر که داستان خوش‌بختی برادر کوچک‌ترش رو شنیده بود به عمارت برادرش اومد و ازش پرسید چطوری تونسته تو این مدت کم این‌قدر ثروتمند بشی. و در جوابش، برادر کوچک‌تر ماجرای گنجشک رو بهش گفت.

برادر بزرگ‌تر که فکر می‌کرد خیلی باهوشه، آشیانه‌ای درست کرد و منتظر موند تا گنجشکی بیاد و اون‌جا تخم بذاره. بعدش رفت و عمداً یکی از جوجه‌گنجشک‌ها رو از آشیانه پرت کرد بیرون و بالش شکست. برادر بزرگ‌تر هم مثل برادر کوچک‌ترش روی بال گنجشک مرهم گذاشت و براش آتل درست کرد. زمستون که شد، وقتی گنجشک به جنوب پرواز کرد، اون بی‌صبرانه منتظر بازگشتش شد. درست همون‌طور که پیش‌بینی کرده بود، گنجشک تو فصل بهار برگشت و دونه‌ای تو باغ برادر بزرگ‌تر انداخت. مثل قبل، پنج کدو حلوایی از دونه رشد کردن.

برادر بزرگ‌تر، خوشحال و خندون، اولین کدو رو باز کرد، اما فقط ارتشی از جن ازش بیرون ریختن. با ترکه کتکش زدن و به‌خاطر طمع و بدجنسی تنبیهش کردن. با وجود این، باز برادر بزرگ‌تر با خودش فکر کرد شاید گنجی براش نهفته باشه، واسه‌ی همین دومین کدو رو باز کرد، اما اون پر از شرخ‌هایی بود که همه‌ی پول‌هاش رو گرفتن و بردن. تو کدوی سوم سیلی از آب کثیف بود که جاری شد و خونه‌ش رو نابود کرد و دوتا کدوی دیگه رو هم با خودش برد؛ اون همه چیزش رو از دست داد.

برادر بزرگ‌تر وقتی متوجه اشتباه فاحشش شد، رفت پیش برادر کوچک‌تر و ازش خواهش کرد بهش کمک کنه. خب، برادر بزرگ‌تر هیچ‌وقت با برادر کوچک‌ترش مهربون و خوش‌رفتار نبود. راستش، عمداً با برادر کوچک‌ترش بدجنس و کینه‌توز بود. وقتی به خونه‌ی برادر کوچک‌ترش رسید، انتظار داشت که پسش بزنه؛ چون اگه خودش جای برادرش بود حتماً برادرش رو به خونه‌ش راه نمی‌داد. اما برادر کوچک‌تر دعوتش کرد به خونه‌ش و گفت: 'تو برادر منی و هرچی من دارم مال تو هم هست.' اون ثروتش رو با برادرش تقسیم کرد و برادر بزرگ‌تر که متوجه عمق علاقه‌ی برادرش شده بود، برای اولین بار پشیمونی و شرمساری واقعی رو حس کرد. یه آدم فروتن و خوب شد و برادرها با همدیگه در کنار خانواده و عزیزانشون به خوبی و خوشی زندگی کردن و پیر شدن.»

وقتی داشتم حرف می‌زدم، خدای دریا از کنار برکه جم نخورد.

با صدای ضعیفی گفت: «معنی این قصه چیه؟»

به پشتش و لرزش اندک شانه‌هایش زل زدم: «معنی خاصی نداره، فقط شاید یه...

احساسه.»

«اون وقت چه احساسی؟»

«این‌که هیچ جایی وجود نداره که بتونی از بخشش فرار کنی. مخصوصاً بخشش از

طرف آدم‌هایی که دوستت دارن.»

حداقل وقتی من این قصه‌ی به‌خصوص را شنیدم، این چیزی بود که همیشه فکر

می‌کردم. دلم می‌خواست باور کنم که حتی اگر یکی از ما مرتکب اشتباهی شود،

برادرم من را می‌بخشد و من هم او را می‌بخشم.

خدای دریا می‌گوید: «بخشش؛ من هیچ‌وقت به‌خاطر کاری که کردم بخشیده

نمی‌شم.»

دستش را از آب بیرون می‌آورد و انگشتانش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد. قطراتی از

صورتش می‌چکند و مثل اشک زیر چشمان بسته‌اش جمع می‌شوند: «سردرد دارم.

تنهام بذار.»

می‌گویم: «صبر کنین. یه چیزی رو باید بدونین. مردم من...»

اژدها سرش را از لای مه بلند می‌کند و نفس خنکی به صورتم می‌دمد.

بیهوش می‌افتم و وقتی بیدار می‌شوم، باغ خالی است و فقط شین کنارم است.

شین سعی می‌کند بنشیند و آخرین بقایای خواب را از خود دور می‌کند. نگرانی در

تاروپود صدایش تنیده است: «مینا، حالت خوبه؟»

من که از حضورش جا خورده‌ام، می‌گویم: «من... من خوبم.» وقتی خواب بود،

آسیب‌پذیر بود و من حسی محافظانه به او داشتم. اما الآن این من هستم که

احساس آسیب‌پذیری عجیبی می‌کنم.

درست مانند آن روز صبح که فهمیدم برای گرفتن قایق کاغذی برگشته، حس عجیبی

در سینه‌ام جوانه می‌زند؛ انگار قلبم پر شده است. آن روز چیزی بین ما عوض شد، یا

شاید شب قبلش بود، وقتی که دعا را نزد الهه بردیم. گرچه هنوز آمادگی این را ندارم

که اسمی روی آن احساس بگذارم.

رویم را برمی‌گردانم: «خدای دریا الآن این‌جا بود، شین. من تو رؤیاش بودم.»

شین چیزی نمی‌گوید، اما ابروهایش را در هم می‌کشد.

می‌پرسم: «چه معنی‌ای می‌تونه داشته باشه؟»

می‌گوید: «می‌دونم.» بعد از کمی تعلل ادامه می‌دهد: «خدای دریا هیچ‌وقت

تابه‌حال خودش را به عروسش نشون نداده بود.»

مه اطراف ما از بین رفته است.

«بیا برگردیم، مینا. به اندازه‌ی کافی این‌جا علاف شدیم.»

دستش را دراز می‌کند تا دستم را بگیرد و حس می‌کنم چقدر عادی است که دستم را در دست او بگذارم و از قدرت همیشگی او آرامش بگیرم. وقتی دست‌های هم را این‌طوری گرفته‌ایم، نوار قرمز سرنوشت کاملاً محو می‌شود. اگر در سرزمین انسان‌ها بودیم، این‌گونه به نظر می‌رسید که انگار سرنوشت از نظرها پنهان است.

فصل هجدهم

وقتی به عمارت نیلوفر آبی برمی‌گردیم، کرین و نمگی دم اسکله منتظر ما هستند. کرین طوماری می‌دهد و می‌گوید: «وقتی نبودی یه پیک اومد. از طرف خاندان درنا.»

شین بند دور طومار را باز می‌کند و طومار را می‌بیند که در آن متن کوتاهی با خط شکسته نوشته شده است.

به ما اطلاع می‌دهد: «ارباب یو ادعا کرده خبر جدیدی از خیانت ارباب بام داره. می‌گه السّاعه بریم اون‌جا.»

رو به نمگی می‌کنم: «شب اول تو سرزمین اشباح، گفتی خاندان درنا منزل ادباس.»

نمگی سر تکان می‌دهد: «درسته. خاندان درنا منزل بزرگ‌ترین ادبای تاریخه.»

این بار رو به شین می‌کنم: «خب... می‌تونم باهات پیام؟ دوست دارم با یه ادیب یا شخص ارباب یو درباره‌ی خدای دریا صحبت کنم. شاید کسی از گذشته‌ش اطلاعی داشته باشه.»

شین دودل به نظر می‌رسد؛ برای همین نمگی می‌گوید: «با کرین، تو و خودم، خطری مینا رو تهدید نمی‌کنه.»

شین با تعلل سر تکان می‌دهد و من با عجله به عمارت می‌روم تا لباسم را... که هنوز اندکی بوی جلبک برکه می‌دهد... عوض کنم و لباس زیباتری بپوشم، یک کت آبی روشن و دامن صورتی. چاقوی مادر مادر بزرگم را دور گردنم و سنگ‌ریزه‌ی

نیلوفرکاری شده‌ام را در کیسه‌ی ابریشمی بسته‌شده به کمرم نگه می‌دارم.

با همدیگر، شین، نمگی، کرین و من به سمت عمارت درنا راه می‌افتیم که در شمال‌شرق قصر است. خورشید در حال غروب‌کردن ساختمان‌ها را در هاله‌ی طلایی مه‌آلودی فروبرده است. اشباحی با میله‌های بلند در ساختمان آمدوشد می‌کنند و شمع‌های درون فانوس‌هایشان را روشن می‌کنند.

شین و کرین بلافاصله سرگرم بحث داغی می‌شوند که ظاهراً درباره‌ی نقشه‌ای برای روکردن دست ارباب بپر است.

هوا با صدای زمزمه‌ی همی در ارتعاش است، گویی در آن نزدیکی آبخاری وجود دارد.

نمگی که کنارم در حال قدم‌زدن است می‌پرسد: «خدای دریا چه شکلی بود؟»

به حالت چهره‌ی خدای دریا وقتی به برکه زل زده بودم فکر می‌کنم: «اصلاً اون چه که انتظار داشتم نبود. اون... افسرده بود، انگار یه چیزی رو گم کرده بود و یادش رفته بود اون چیز چیه.»

نمگی سنگ سستی را در سر راه شوت می‌کند: «اژدها هم پیشش بود؟ حاضرم هرچی دارم رو بدم تا دوباره بتونم اژدها رو ببینم.»

دلتنگی و اشتیاق در صدایش موج می‌زند. نیم‌رخش در سایه‌ای که فانوس‌ها انداخته‌اند سرد و بی‌روح است. یاد حرفی که قبلاً به من گفته بودم می‌افتم: این که هم‌نوعانش، ایموگی‌ها، در جنگ‌های تمام‌نشدنی آن‌قدر می‌جنگند تا یک روز شاید اژدها شوند.

می‌پرسم: «فرق بین ایموگی و اژدها چیه؟»

«تفاوت‌ها اندک ولی بزرگن. ایموگی‌ها از نمک و آتش آفریده شدن، ولی اژدها از باد و آب درست شده. جادوی ایموگی‌ها مثل یه دنباله‌دار درخشان و سریع می‌سوزه، اما قدرت اژدها مثل رودخونه می‌مونه... آهسته و پیوسته، ولی بی‌انتهای. شایعاتی هست که می‌گه مروارید اژدها می‌تونه هر آرزویی رو برآورده کنه. اژدها همچنین سه‌برابر اندازه‌ی ایموگی‌هاست و عموماً خوش‌قلب و مهربونه؛ برعکس ایموگی‌ها. ایموگی‌ها شرورن.»

آهسته می‌گویم: «اما، نمگی، تو خودت ایموگی هستی.»

نمگی قهقهه می‌زند: «بله که هستم!» یک دسته ماهی کپور با هول‌وولا از کنارمان رد می‌شوند.

جلویمان، کرین برمی‌گردد و نیم‌نگاهی از بالای شانه‌اش می‌اندازد؛ و با شنیدن صدای خنده‌ی او، چشمان نقره‌ای کرین روی نمگی متمرکز می‌شوند.

نمگی می‌گوید: «شاید بزرگ‌ترین تفاوت اینه که اژدهاها موجوداتی منزوی هستن، ولی ایموگی‌ها فقط گروهی زندگی می‌کنن. مثل گرگ‌ها، ما کنار برادرهامون زندگی می‌کنیم و می‌میریم و به‌ندرت تنهایییم. من تنها تک‌رو و چموشی هستم که می‌شناسم. بیشتر ایموگی‌ها بدون گله‌شون زنده نمی‌مونن.»

نمگی حتماً متوجه حالت چهره‌ام شده، چون نزدیک می‌آید و آرام به شانه‌ام می‌زند. «نگران نباش، مینا. من شین و کرین رو دارم. همین دو نفر برادرهایی هستن که نیاز دارم.»

به کرین نگاهی می‌اندازم تا ببینم آیا این حرف آخر را شنیده یا نه، اما او دوباره رویش را برگردانده است.

به عمارت درنا می‌رسیم، قلعه‌ای بزرگ و سیاه و سفید، چند طبقه با پشت‌بامی قوس‌دار شبیه بال‌های درنا. خدمتکاری با همین رنگ لباس ما را به اتاق باشکوهی می‌برد با کف‌پوش‌هایی زیبا از چوب بلوط سنباده‌کشیده. در دو طرف میز درازی که در اتاق است، قفسه‌هایی قرار دارند پر از طومارهایی که منظم ردیف شده‌اند و کتاب‌هایی بخیه‌زده که با بند بسته شده‌اند.

کتابخانه است. صدها و هزاران قصه باید در این جا نهفته باشد... تاریخ، افسانه، شعر و آواز. خاطرات اشباح و خدایان ممکن است گرد فراموشی گرفته باشد، اما خاطرات کتاب‌ها این‌طور نیست. قصه‌ها جاویدان هستند. شاید یکی از این طومارها داستان خدای دریا باشد، داستانی از اتفاقاتی که صد سال پیش رخ داد و باعث شد او به خوابی تمام‌نشدنی فروبرود.

در باغ، خدای دریا گفت که هرگز بخشیده نخواهد شد. اما برای چه کاری باید بخشیده شود؟ اگر به‌خاطر تنها گذاشتن مردمش احساس گناه می‌کند، پس چرا پیش ما بر نمی‌گردد؟

چشم‌انداز منقلب‌کننده‌ی جست‌وجو کردن در میان آن همه کتاب برای یافتن سرنخی از گذشته‌ی خدای دریا هیچ‌انگام از دیدن کتاب‌ها را کم‌رنگ می‌کند. حتی اگر یک سال هم وقت داشتم، باز هم کار غیرممکنی بود.

خدمتکاری که رفته بود ارباب درنا را از آمدن ما مطلع کند، بازمی‌گردد: «الآن اربابم پذیرای شما خواهد بود.»

کرین قدم به جلو برمی‌دارد، ولی شین سرش را تکان می‌دهد.

دستور می‌دهد: «پیش مینا همون. نمگی با من می‌آد سر جلسه با ارباب درنا.»

لب‌های کرین کمی آویزان می‌شوند، اما فقط سر تعظیم فرومی‌آورد.

شین وقتی به سمت من برمی‌گردد، حالت چشمانش مهربان می‌شود: «بعد از این که بحث من و ارباب درنا تموم بشه، صدات می‌زنم تا باهاش صحبت کنیم. با همدیگه.»

می‌گویم: «ممنونم، سرورم» و بعد تعظیم می‌کنم، چون به نظرم الآن جایش است.

شین و نمگی به دنبال خدمتکار از اتاق خارج می‌شوند. می‌ایستم و به سمت نزدیک‌ترین قفسه می‌روم، و انگشتانم را روی کاغذهای طومار می‌کشم که یکی درمیان نرم و زبر هستند.

کرین به وضوح به خاطر مجبور شدن به مراقبت از من و تنها گذاشته شدن آزرده‌خاطر شده و یک کلمه هم حرف نمی‌زند. من خودم هم آن قدرها خوشحال نیستم. برعکس نمگی، که سراسر صمیمیت و هارت و پورت است، کرین به سردی چشمان نقره‌ای‌اش است.

اما خونس گرم بود. طوری که از دستش چکید و روی زخمم ریخت تا درد کاملاً از بین برود را یادم است.

می‌گویم: «فرصت نشد درست و حسابی بابت خوب کردن دستم ازت تشکر کنم.»
برمی‌گردم تا روبه‌رویش قرار بگیرم: «ممنونم. واقعاً بهت مدیونم.»

«واسه‌ی تو این کار رو نکردم.»

آه می‌کشم، خدا را شکر که زنان خانواده‌ی من از سایر خانم‌ها پوست کلفت‌تری دارند. در هر صورت، کلام کرین دردش خیلی از سوختگی آتش الهه کمتر است.

به جادوی خورش فکر می‌کنم و می‌پرسم: «تو خدایی؟ یا هیولای افسانه‌ای؟»

«خدا نیستم.»

که یعنی یک هیولای افسانه‌ای است. اما مار آبی نیست. اولین شبی که رسیده بودم، وقتی خدمتکاران الهه سروکله‌شان پیدا شد، برادرهای نمگی کرین را نقره‌ای نامیده بودند و گفته بودند ایموگی‌ها آخرین هم‌نوعانش را به خاک و خون کشیده‌اند.

آن قدر غریزه‌ی حفظ جان خودم را دارم که آن موضوع را پیش نکشم.

«عجیبه که فکر کنی نمگی هم‌نوع اون مارهای آبی که همه‌شون خیلی ظالم و بدجنس به نظر می‌رسیدند. من که تابه‌حال از نمگی جز دوستی ندیده‌م.» مکث می‌کنم و با لبخند اضافه می‌کنم: «و شاید هم یه کم شیطننت.»

کرین سر تکان می‌دهد: «هیچ‌وقت به یه ایموگی اعتماد نکن.»

به او زل می‌زنم: «من به نمگی اعتماد دارم.»

«پس تو احمقی بیش نیستی.»

اخم می‌کنم؛ به‌خاطر نمگی ناراحت می‌شوم که همین نیم ساعت پیش داشت این قدر

بامحبت درباره‌ی کرین حرف می‌زد. جوابش را می‌دهم: «به نمگی خیلی بیشتر از تو اعتماد دارم. اون رک و روراسته. برام نحوه‌ی آشنایش با شین و این‌که چرا بهش خدمت می‌کنه رو تعریف کرد. در حالی که تو هیچی از خودت بهم نگفتی.»

تعلل می‌کنم؛ از خودم می‌پرسم نکند با حرف‌های نسنجیده‌ام زیاده‌روی کرده باشم. کرین واقعاً ناراحت به نظر می‌رسد... اولین نشانه‌ی احساسی حقیقی که از او دیده‌ام.

با لحن سردی همچون یخ می‌گوید: «چون من دوست‌داشتنی نیستم، فکر می‌کنی وفادار هم نیستم. درحالی‌که من خیلی بیشتر از نمگی به شین خدمت کرده‌م. اصلاً زمانی رو یادم نمی‌آد که کنار شین نبوده باشم. اون رهبر منه، اما از اون بیشتر، اون رفیق منه. بهش اعتماد دارم؛ اون قدر که زندگیم رو بهش سپرده‌م.»

کرین مکث می‌کند، سپس با نگاهی کم‌وبیش ترسناک به من نگاه می‌کند: «باورم نمی‌شه وادارم کردی این‌جا وایسم و مقابل ادعاهای مسخره‌ت از خودم دفاع کنم.»

با احتیاط و شرمسار خودم را کنار می‌کشم؛ و برمی‌گردم و تا بناگوش لبخند می‌زنم: «حالا که فهمیدم یه کم انسانی، حرف‌زدن باهات راحت‌تر می‌شه.»

لبخند ناخواسته‌ی روی لبش محو می‌شود و من می‌فهمم که حرف اشتباهی زده‌ام.

با سردی می‌گوید: «من انسان نیستم.»

تا نیم ساعت بعد، هیچ‌کدام یک کلمه هم حرف نمی‌زنیم. من بیشتر به سمت قفسه‌ها می‌روم که، از آن‌چه در نگاه اول فکر می‌کردم، عمیق‌تر است. واقعاً غیرممکن است که تک‌تک کتاب‌ها و طومارها را بخوانم، حتی با وجود دسته‌بندی

مرتبان. همین‌طور که قدم می‌زنم، متوجه می‌شوم اتاق خیلی بزرگ‌تر از چیزی است که از بیرون عمارت درنا، که بیشتر مرتفع بود تا پهن، به نظر می‌رسید، درست برعکس عمارت ماه؛ در عمارت ماه اتاقی که الهه در آن زندگی می‌کرد در مقایسه با نمای خارجی خانه‌اش خیلی کوچک به نظر می‌رسید.

به گشتن در کتابخانه ادامه می‌دهم. وقتی به کنجی می‌رسم، می‌پیچم؛ تا این‌که در انتهای ردیف درازی از قفسه‌های کتاب، به دری می‌رسم. تعجب می‌کنم چون فکر می‌کردم کتابخانه تنها محدود به یک اتاق است. در اندکی نیمه‌باز است. یواشکی از لای در نگاه می‌کنم و پلکان کوتاهی رو به پایین می‌بینم.

می‌دانم باید برگردم. اگر شین برگردد و ببیند من نیستم، ناراحت خواهد شد. ولی آخر این‌جا عمارت درنا است، خانه‌ی ادبا... بودن در این مکان چه اشکالی ممکن است داشته باشد؟

از در رد می‌شوم، با احتیاط از پله‌ها پایین می‌روم و وارد راهروی باریک نیمه‌تاریکی می‌شوم که در آن تنها چند فانوس با شعله‌های کم‌نور روشن است. در هر دو طرف، اتاق‌هایی برای مطالعه و نوشتن و سایر فعالیت‌های ادیبانه قرار دارد که پر از کاغذهای طومار، جوهر و قلم‌مو است.

در انتهای تالار اتاق مطالعه‌ی خصوصی‌ای قرار دارد که بزرگ‌تر از بقیه است. روی دیوارها طومارهای شعر و تابلوهای نقاشی طبیعت آویزان است. یک میز تحریر به دیوار انتهایی جلوی پردینه‌ای کاغذی تکیه داده شده است.

پردینه‌ی زیبایی است، چهار برابر درازتر و دو برابر بلندتر از پردینه‌ای که در اتاق شین وجود دارد. روی هرکدام از قاب‌هایش مرحله‌ای از زندگی درناها نقاشی شده است؛ از بدو تولد تا آخرین قاب که درنایی در حال پرواز را نشان می‌دهد. تنها

نقطه‌ی رنگی نقاشی تاج قرمز پررنگ روی سر درنا است.

«بخشید. آمادگی پذیرایی از مهمون نداشتم، وگرنه یه کم این جا رو مرتب می‌کردم.»

برمی‌گردم و ادیبی بلندقد و مسن را می‌بینم که دم در ایستاده است.

او را از آن شب اول در عمارت نیلوفر آبی می‌شناسم. تعظیم کوتاهی می‌کنم و می‌گویم: «ارباب یو. بخشید بی‌اجازه مزاحم شدم. در اتاق بالا منتظر بودم و این پله‌ها رو دیدم...»

ارباب یو می‌گوید: «مگه من گفتم ناراحت شدم؟ بفرما، لطفاً بشین.» با حرکت سر به میز کوچکی کنار پردینه‌ی کاغذی اشاره می‌کند. به سمت گنجه‌ای در کنج اتاق می‌رود و با یک سینی برمی‌گردد که یک بطری و دو فنجان سرامیکی در آن است؛ «طعم شراب اشباح رو دوست داری؟»

روی صندلی روبه‌رویش می‌نشینم و می‌گویم: «هیچ وقت فرصت امتحان کردن نداشتم.»

بطری را برمی‌دارد و مقداری از آن مایع طلایی‌رنگ در فنجان می‌ریزد. همان‌طور که دیده بودم برادرهایم این کار را می‌کنند، دو دستی فنجان را می‌گیرم و رویم را برمی‌گردانم و کل فنجان را سر می‌کشم. نوشیدنی طعم تلخی در دهانم دارد.

ارباب درنا می‌گوید: «خب، هر سؤالی داری از من بپرس.»

حتماً متعجب به نظر می‌رسم، چون در ادامه می‌گوید: «حتماً سؤالی‌هایی داری که دنبال جوابش هستی، دختر جوونی که سرزمینش در خطر، عروس خدای دریا که

باید از یه راز رمزگشایی کنه.»

«پس حتماً قبل از این که دهان باز کنم، سؤال رو حدس زدین.»

«گیریم که درست بگی، باز هم باید بپرسی تا جوابت رو بدم.»

«چطور می‌تونم طلسم خدای دریا رو بشکنم؟»

«برای جواب این سؤال مجبور نبودی پیش من بیای. جوابش تو افسانه هست: تنها عروس حقیقی خدای دریا می‌تواند به خشم سیری‌ناپذیرش پایان ببخشد. عروسی که نوار قرمز سرنوشت را با خدای دریا سهمی است قدرت شکستن طلسم را دارد.»

با اعصاب‌خردی می‌پرسم: «متوجه نمی‌شم. همه‌ی عروس‌ها با نوار قرمز سرنوشت می‌آن.»

ارباب یو هر دو فنجان را دوباره پر می‌کند، سپس فنجان من را به سمتم هل می‌دهد. تا آن را از مایع طلایی خالی نکرده‌ام، حرفی نمی‌زند. بعد می‌گوید: «همه‌ی عروس‌ها با خدای دریا یه نوار قرمز سرنوشت دارن، ولی اون تنها یه طلسمه برای محافظت ازشون. وگرنه، ارباب شین نمی‌تونست هر سال سرنوشت رو بپزه. هرچی باشه، یه سرنوشت حقیقی نمی‌تونه با لبه‌ی شمشیر بریده بشه.»

آهسته سر تکان می‌دهم؛ الهه‌ی روباه هم همین حرف‌ها را گفته بود.

ارباب یو ادامه می‌دهد: «عروسی که دوشش داشته باشه، و عروسی که خدا هم اون رو دوست داشته باشه... تنها اون قدرت این رو داره که افسانه رو به حقیقت مبدل کنه. اگه این سرنوشت شکل بگیره، به چشم همه‌مون به‌غیر از خدای دریا و عروش

نامرئی خواهد بود.»

ناخودآگاه، چشمم به نوار قرمز سرنوشتی می افتد که من را به شین پیوند داده؛
سرنوشتی نامرئی. ارباب درنا حتماً متوجه جهت نگاهم نشده و دارد برای سومین بار
فنجانش را پر می کند.

می گویم: «پس ناامیدکننده س. تا عروس مقدر به دریا انداخته نشه، خدای دریا بیدار
نمی شه.»

دخترهای بیشتری قرار است قربانی شوند. زندگی های بیشتری قرار است در طوفان ها
از بین بروند.

او پاسخ می دهد: «اون قدرها که به نظر می رسه ناامیدکننده نیست. درست کردن
چنین سرنوشتی ممکنه. ناسلامتی، تعلق خاطر یا، به قول ادبای شاعر، عشق هم یه
انتخابه. دو نفر می تونن از سر اجبار همدیگه رو انتخاب کنن، یا از سر انجام وظیفه؛
به این طریق، حتی نوار قرمز سرنوشت هم می تونه از بین بره، اگه یکی از طرفین
پیوند قوی تری با یه نفر دیگه تشکیل بده.»

یه ماه وقت داری که سر در بیاری چطور خدای دریا رو نجات بدی. منم یه ماه
وقت دارم که سر در بیارم چطوری از دست تو راحت شم. این پاسخی است که شین
دنبالش بوده است.

ارباب درنا فنجان را به سمت هل می دهد. آیا این فنجان سوم من است یا چهارم؟
وقتی خم می شوم تا فجانم را بردارم، لحظه ای کوتاه سرگیجه می گیرم.

«پاسخت رو درباره ی چگونگی شکستن طلسم گرفتی. با خدای دریا نوار قرمز

سرنوشت تشکیل بده. البته، اگه از قبل با یکی دیگه پیوند تشکیل نداده باشی.»

متوجه تغییر لحن ارباب درنا می‌شوم و سرم را بالا می‌آورم. او داشت با لحن موزونی حرف می‌زد که تقریباً مسحورکننده بود، مانند لحن صدای قصه‌گوها. اما اکنون چیزی در صدایش درست به نظر نمی‌رسد؛ بارقه‌ای از طمع در آن وجود دارد.

نگاهش روی دستم متمرکز می‌شود: «شایعه‌ی عجیبی شنیدم مبنی بر این‌که شین خودش رو با سرنوشتی غیرمنتظره گره‌خورده دیده؛ همون‌طور که قبل از اون برای خدای مرگ، شیکی، اتفاق افتاد.»

ناگهان وحشی می‌شود و مچ دستم را می‌گیرد. سعی می‌کنم دستم را خلاص کنم، اما آن‌قدر سفت و محکم گرفته که از یک ادیب مسن بعید است. اما اشتباه از من بود که فکر کردم او کسی است به‌جز شبخی با قدرت فراانسانی.

هم‌زمان، نوار قرمز سرنوشت شروع می‌کند به شلاق‌زدن به این‌طرف و آن‌طرف. حتماً آن طرف اتفاق‌هایی دارد می‌افتد. شین! آیا به او حمله شده‌است؟

سعی می‌کنم دستم را آزاد کنم، قلبم تندتند می‌زند، سرم به‌خاطر شراب اشباح سنگین است. چرا ارباب درنا این‌جا بود، درحالی‌که باید در جلسه با شین می‌بود؟

ارباب درنا با خشم و هیجان می‌گوید: «قاصدی به عمارت نیلوفر آبی فرستادم فقط به این هدف که شین رو از کنارت دور کنم. چقدر عصبانی شدم وقتی فهمیدم تو هم همراهش اومدی این‌جا. خوشبختانه، خودت رو از نقره‌ای جدا کردی. از آخرین باری که انسان بودم مدت زیادی می‌گذره. آیا من هم این‌قدر احمق بودم؟»

با دندان‌های به‌هم‌فشرده می‌گویم: «هنوز هم احمقی، اگه فکر می‌کنی می‌تونی از

طریق من شین رو بکشی. بعدش، وقتی من روی زمین افتاده‌م و داره خون ازم می‌ره،
شین سرومروگنده اس و انتقامش رو ازت می‌گیره.»

حرف‌هایم احتمالاً به حس پیروزی‌اش لطمه زده؛ چون ارباب یو مردد به نظر
می‌رسد؛ دستش شل می‌شود.

از این فرصت استفاده می‌کنم و چاقویم را برمی‌دارم و بین خودمان در هوا
تکان‌تکانش می‌دهم. ارباب یو زوزه‌ای می‌کشد و از عقب زمین می‌خورد؛ درحالی‌که
دستش را روی چانه‌اش گذاشته که به‌خاطر زخم چاقو خون‌ریزی دارد.

روی زمین می‌افتم؛ درست وقتی صدای فریادی از تالار بلند می‌شود و در با شدت باز
می‌شود.

فصل نوزدهم

شین به داخل اتاق هجوم می‌آورد. یک نگاه به سمت من می‌اندازد؛ جایی که میز واژگون شده و ظروف چای خوری که اکنون دیگر تکه‌تکه شده‌اند روی زمین افتاده‌اند. خشمی باورنکردنی وجودش را فرامی‌گیرد. یقه‌ی ارباب یو را می‌گیرد و بلندش می‌کند و به دیوار می‌کوبد: «بابت همین کارت باید بکشم!»

ارباب یو باوجود این‌که نفس‌نفس می‌زند اما انگار خنده‌اش گرفته است: «سریع‌تر از اون‌چه فکر می‌کردم پیداش کردی‌ها. انگار که یه سرنوشت نامرئی داشت راه رو نشونت می‌داد. قبلاً مطمئن نبودم، اما حالا دیگه هستم.»

نمگی می‌آید کنارم و کمکم می‌کند بایستم: «مینا! زخمی شدی؟»

بیرون تالار صدای زدوخورده، فریاد و چکاچک شمشیر به گوش می‌رسد. کرین حتماً دارد نگهبان‌ها را دور نگه می‌دارد.

می‌گویم: «من خوبم. با چاقوم زخمیش کردم.» چانه‌ی ارباب یو اکنون شرشر خون‌ریزی دارد.

شین ارباب یو را به زمین می‌اندازد و می‌گوید: «بیاین بریم.» برمی‌گردد و دستم را می‌گیرد. وقتی دستش را دور مچم می‌گیرد، از درد چهره در هم می‌کشم.

آستین لباسم را بالا می‌زند. کبودی بزرگی زیر پوستم، جایی که ارباب درنا چنگ انداخته بود، تشکیل شده است.

شین به کیودی با دقت نگاه می‌کند؛ یک کلمه حرف نمی‌زند، گرچه چشمانش انگار از قبل هم تیره‌تر شده‌اند. می‌چرخد و از من دور می‌شود و شمشیرش را برمی‌دارد.

نمگی از پشت شین را می‌گیرد: «شین، بس کن! ارباب یو رئیس خاندان درناس. حتی تو هم نمی‌تونی بدون این‌که سایر خاندان‌ها تحریک بشن اون رو بکشی. قبل از این‌که محاصره بشیم، باید از این‌جا بریم.» انگار به نشانه‌ی تأیید حرف‌های نمگی، صدای رژه‌رفتن نگهبانان از بالای سر به گوش می‌رسد و نگهبانان خاندان درنا جمع می‌شوند تا از ارباب و عمارتشان دفاع کنند.

بیرون تالار، کرین بالای سر بدن‌های بیهوش پنج نگهبان ایستاده و ردای سفیدش تروتمیز است، انگار نه انگار که همین چند لحظه پیش درگیر جنگ بوده است.

شروع می‌کند که بگوید: «ارباب شین...» اما شین از کنارش رد می‌شود. عذاب وجدان وجودم را فرامی‌گیرد... اگر از کنار کرین نمی‌رفتم، این اتفاقات نمی‌افتاد. و با این حال، از کارهایی که من را نزد ارباب یو برد پشیمان نیستم؛ گرچه خائن بود، اما اطلاعاتش را با من در میان گذاشت.

در راه برگشت از راهرو به کتابخانه، نه من و نه شین حرفی نمی‌زنیم. بدون دردسر، از دروازه‌های بزرگی که همین یک ساعت پیش از آن‌ها وارد شده بودیم خارج می‌شویم.

صورت شین بی‌احساس و حالت چهره‌اش غمگین است. شین تنها زمانی دستم را ول می‌کند که مسافتی طولانی را طی کرده‌ایم و دور شده‌ایم.

می‌پرسم: «بعد از این‌که از پیشم رفتی چی شد؟» از بالای شانه‌ام، نمگی و کرین را می‌بینم که از هم جدا شده‌اند و از پشت مراقبان هستند.

شین سرش را تکان تکان می‌دهد و می‌گوید: «وقتی رسیدم ارباب بام اون جا بود. اما سربازهایی همراهش بودن. تله بود. درنا و ببر دستشون تو یه کاسه بود. می‌خواستن من رو مشغول نگه دارن تا بتونن تو رو گیر بندازن.» غرولند می‌کند؛ واضح است که از دست خودش عصبانی است؛ «باید انتظارش رو می‌داشتم. تو به خاطر من توی خطری.»

باید آنچه را از حرف‌های ارباب درنا فهمیده‌ام به او بگویم: طلسم خدای دریا می‌تواند از بین برود اگر با یک عروس نوار قرمز سرنوشت تشکیل دهد؛ و همین‌طور، سرنوشت من و شین می‌تواند از بین برود، اگر یکی از ما با یک نفر دیگر پیوند قوی‌تری تشکیل دهد.

پاسخ ظاهراً واضح است. برای این‌که هر دو آنچه را می‌خواهیم به دست بیاوریم، من باید با خدای دریا پیوند تشکیل دهم. آن وقت شین آزاد خواهد شد و مردم من نجات خواهند یافت. راهی که باید در پیش بگیرم، درست روبه‌رویم است.

پس، چرا حس می‌کنم راهم را گم کرده‌ام؟

همان‌طور که راه می‌رویم، متوجه صدای غرش بی‌می‌شوم. در مسیرمان به عمارت درنا هم این صدا را شنیده بودم، گرچه از دوردست. اما اکنون بلندتر است؛ حس می‌کنم در پاسخ به آن استخوان‌هایم زمزمه می‌کنند. هوا خنک‌تر می‌شود و مه سنگینی تا می‌پاهایم بالا می‌آید. باد سردی در طره‌موهای گیسویم می‌پیچد که در آن گیرودار شل و باز شده بود.

می‌پرسم: «صدای آبشاره؟»

شین می ایستد؛ ردای رویی اش را درمی آورد و کت بلند را روی دوش من می اندازد. بلافاصله دیگر نمی لرزم؛ کت با حرارت قلب بدن شین گرم شده بود. «رودخونه س.»

طوری که شین گفت «رودخونه» نشان می داد که منظورش یک جریان آب عادی نیست. مه خیزان غلیظ می شود. ردای شین را محکم تر دور خودم می پیچم. بلورهای یخ هنگام نفس کشیدن در گلویم گیر می کنند. روبه رو رودخانه ای در مه پوشیده است. خیلی پهن نیست... می توانم ساحل روبه رو را ببینم... اما صدایش بلند است؛ جریان قوی آن اشیای بزرگ را در سطح آب پی درپی به این طرف و آن طرف می کوبد.

«آیا اون...؟» به سمت لبه ی رودخانه کج می شوم. لحظه ای طول می کشد تا بفهمم چه دارم می بینم؛ دستی رنگ پریده، چهره ای بی روح. این اشیا تخته پاره نیستند، بلکه آدم اند؛ روی رودخانه شناورند، با بدن های نیمه غرق شده. چهار، پنج، شش نفر را می شمارم؛ و این ها فقط آن هایی هستند که به ساحل نزدیک ترند. تعداد بیشتری به این نقطه از رودخانه دارند نزدیک می شوند و حتی تعداد بیشتری قبلاً از این نقطه عبور کرده اند. همه شان خیلی بی حرکت اند. زیادی بی حرکت اند...

چشمم به حرکتی شلاق وار در آب می افتد. وسط رودخانه، کودکی دارد در جریان آب دست و پا می زند. فریادهایش لای هیاهوی یورش های پیاپی رودخانه محو شده و تقریباً بی صدا است. دست های بی نوایش بالا می آیند و از سطح آب بیرون می زنند، ولی دوباره در آب فرومی روند، خسته تر از آن هستند که روی سطح شناور بمانند.

با عجله جلو می روم، اما شین دستش را باز می کند تا جلوی راهم را بگیرد. می گوید: «می تونی بری توی رودخونه. جریان زیادی سریعه. با خودش می برت.»

«باید کمکش کنم.»

«متأسفانه نمی‌شه. فقط مرده‌ها می‌تونن وارد رودخونه‌ی ارواح بشن.»

قبلاً اسم این رودخانه را شنیده‌ام؛ صورتک اولین شبی که همدیگر را دیدیم از آن نام برده بود. اما این را هم گفته بود که اشباح اگر اراده‌ی آهنین داشته باشند، می‌توانند خودشان را از رودخانه بیرون بکشند.

تقلای دخترک برای بیرون نگه‌داشتن سرش از آب را تماشا می‌کنم. سایر بدن‌ها چشمانشان بسته است، انگار خوابیده‌اند؛ اما دخترک همچنان با جریان رودخانه مبارزه می‌کند و غرق‌شدن را نمی‌پذیرد. می‌خواهد زنده بماند.

شین زیر لب ناسزایی می‌گوید.

نگاهش به آن سوی ساحل را دنبال می‌کنم. مردی به آب نزدیک می‌شود. از این فاصله، نمی‌توانم صورتش را ببینم، اما مردی قدبلند با موهای سیاه تا شانه‌اش است. آب نزدیک ساحل با نزدیک‌شدن او آرام می‌شود و او وارد عمق رودخانه می‌گردد. در حالی که باقی رودخانه با قدرت هرچه تمام‌تر به خروشیدن ادامه می‌دهد، دایره‌ای از آب آرام دور مرد را محاصره کرده است.

می‌پرسم: «اون کیه؟»

شین می‌گوید: «خدای مرگ، شیکی. یکی از خدایان قدرتمندتره و اصلاً دوست من نیست.»

شیکی. خدایی که شین بر سرِ روح عروس پارسال، هیری، با او مبارزه کرد.

خدا آهسته و آرام به دخترک نزدیک می‌شود، و در فاصله‌ی کمی از او توقف می‌کند. دخترک... نفس‌بریده، بی‌توان... او را می‌بیند. به دست‌وپازدن ادامه می‌دهد، اما این بار، به سمت او. تسلیم امواج بی‌رحم و مداوم رودخانه نمی‌شود. درنهایت، به خدا می‌رسد و به ردای خدا چنگ می‌زند. خدا او را در بغل می‌گیرد و در آغوش می‌کشد. دخترک، خسته از تجربه‌ی سخت و طاقت‌فرسایش، در آغوش او بیهوش می‌شود.

خدای مرگ با دخترک به آن طرف رودخانه حرکت می‌کند. در نیمه‌ی راه می‌ایستد، برمی‌گردد و مستقیم به ما زل می‌زند. با یک دستش دخترک را گرفته و با دست دیگر به پلی روی رودخانه اشاره می‌کند و واضح است منظورش چیست. وقتی شین سر تکان می‌دهد که متوجه منظورش شده، خدای مرگ به حرکت آهسته‌اش در آب ادامه می‌دهد.

کرین و نمگی لبه‌ی پل منتظر ما هستند.

وقتی نزدیک می‌شویم، کرین می‌گوید: «آیا تنهایی ملاقات کردن با خدای مرگ عاقلانه‌س؟» اگر هنوز بابت قبل ناراحت است، بروز نمی‌دهد.

نمگی جواب می‌دهد: «شین چیزیش نمی‌شه، تا وقتی با مینا باشه. شیکی در مقابل عروس‌های خدای دریا نقطه ضعف داره.»

چه شین موافق بود چه نه، بیشتر از این بحث را ادامه نمی‌دهد؛ و قدم به تخته‌باریکه‌های چوبی پل می‌گذارد. نه کرین و نه نمگی جلوی من را که به دنبال شین به درون مه می‌روم نمی‌گیرند.

مه این‌جا غلیظ‌تر از لب رودخانه است. فضا برایم آشنا است، و با خودم فکر می‌کنم آیا این همان پلی است که وقتی اولین بار در سرزمین اشباح بیدار شدم رویش بودم

یا نه.

به دنبال نوار قرمز سرنوشت به وسط پل می‌روم که شین منتظر ایستاده و به فراسوی
مه زل زده است.

می‌پرسم: «اون طرف رودخونه چیه؟»

شین جواب می‌دهد: «عمارت ستاره که عمارت خدای مرگه. به جز اون، کوهستانه
و مه. هرچی از شهر دورتر بشی، مه غلیظ‌تر می‌شه. ممکنه هفته‌ها تو مه بچرخ
و آخرش از همون جایی که بودی، یا از اون طرف شهر، سر در بیاری. واسه‌ی همین
بود که ردّ دزدها رو گم کردم. دنبال کردن رد چیزی توی مه خیلی سخته. اشباح اغلب
موقع پیدا کردن مسیر برگشت به دنیای زنده‌ها، توش گم می‌شن؛ اصلاً پیدا کردن راه
برگشت غیرممکنه. وقتی برسی به رودخونه، دیگه نمی‌تونی برگردی.»

با تصور این حرفش، به خود می‌لرزم: «فکر می‌کنی شیکی می‌خواد راجع به چی
باهات صحبت کنه؟»

«راستش رو بخوای، نمی‌دونم. آخرین باری که همدیگه رو دیدیم، با هم درگیر شدیم؛
هم با کلام هم با سلاح. من روح عروس را مثل هر سال گرفته بودم؛ ولی شیکی که
حس تعلق به اون دختر پیدا کرده بود، گفت باید برش گردونم. وقتی قبول نکردم، با
هم مبارزه کردیم.»

من با تصور این که نتیجه‌ی مبارزه به نفع شیکی تمام شده بود، گفتم: «و با وجود این
روحش بهش برگشت.» در ذهنم، خاطره‌ی هیری را زنده می‌کنم که داشت از پنجره‌ی
کجاوه با چشمان درخشان از کنجکاوی و لبخند به بیرون نگاه می‌کرد.

«هیری مبارزه رو متوقف کرده بود. به خاطر دوربودن از روحش اون همه مدت... داشت می‌مرد. و شیکی، خدای مرگ، هیچ کاری از دستش بر نمی‌آورد. اون موقع بود که روحش رو پس دادم، تا فقط جلوی غرغرکردن‌های شیکی رو بگیرم.»

می‌گویم: «آهان. پس شیکی در آخر برنده شد...» شین اخم می‌کند «...چون دوستی مثل تو داره.»

شین سرش را تکان می‌دهد، اما حرف‌هایم را انکار نمی‌کند: «چه تشکری هم از من کرد. بعد از نجات‌دادن جون هیری، بهم گفت حرومزاده‌ی بی‌روح و رفت. از اون موقع به بعد نه دیدمش نه باهاش حرف زدم.»

داستان شین بیشتر از آن‌چه می‌خواست حقیقت را لو داده است. شین، محض خاطر شیکی، جان هیری را نجات داد و تن داد به شایعات و تحقیر علیه خودش.

می‌پرسم: «از کجا مطمئنی که روح نداری؟»

«همه‌ی موجودات روح دارن، چه مثل انسان‌ها درونشون پنهان شده باشه، چه مثل موجودات افسانه‌ای به شکل متفاوتی باشه. خدایان هم روح دارن. مثلاً روح الهه‌ی ماه و خاطره ماهه. روح خدای دریا اژدهای دریای خاوره. روح خدایان خانگی کوره و تنوره؛ روح خدایان کوهستان‌ها، رودخونه‌ها و دریاچه‌ها...»

حرفش را تمام می‌کنم: «کوهستان‌ها و رودخونه‌ها و دریاچه‌هان.»

سرش را تکان می‌دهد: «و برای همین وقتی کوهستان‌ها، رودخونه‌ها و دریاچه‌ها نابود می‌شن، خدایانشون هم نابود می‌شن. چون وقتی رودخونه‌ها آلوده می‌شن و جنگل‌ها می‌سوزن، خدایانش از بین می‌رن و نابود می‌شن. من خدایی‌ام که روحش

رو از دست داده؛ و همراه با اون، تمام خاطراتم رو از کسی که بودم، و از چیزی که باید محافظش می‌بودم، از دست دادم. این طوری، باید مدت‌ها پیش از بین می‌رفتم.»

درد صدایش انکارناپذیر است. شین چشمانش را می‌بندد. بیشتر از هر چیزی، دلم می‌خواهد در این لحظه آرامش کنم ولی حرفی برای گفتن ندارم. حتی وقتی روحم زاغی بود نیز می‌دانستم هنوز وجود دارد، فقط دیگر درون بدنم نیست. گم نشده بود. فراموش نشده بود.

به تمام کارهای بزرگ و کوچکی که شین برایم انجام داده، فکر می‌کنم: نجات‌دادنم از ارباب درنا، آوردنم پیش خدای دریا، برگرداندن قایق کاغذی. شین ممکن است باور نداشته باشد که روح دارد، اما من باور دارم.

دست می‌برم دور کمرم و کیسه‌ی ابریشمی را باز می‌کنم و خمش می‌کنم به جلو تا جسم درونش غل می‌خورد کف دستم. شین که توجهش به کار من جلب شده برمی‌گردد.

لبخند زنان می‌گویم: «نگاه کن، شین. روح تو پیدا کردم.»

کف دستم را بالا می‌گیرم. وسطش سنگ‌ریزه‌ای با حکاکی نیلوفر آبی دیده می‌شود.

تا چند دقیقه شین حرفی نمی‌زند و من از خودم می‌پرسم نکند به او بی‌احترامی کرده باشم. اما بعد شین دستش را دراز می‌کند و با انگشتانش سنگ‌ریزه و کف دستم را لمس می‌کند.

وقتی سرش را بالا می‌آورد و به من چشم می‌دوزد، در اعماق تاریک چشمانش، دل‌شکستگی و آسیب‌پذیری به چشم می‌خورد. می‌گویم: «ممکنه به بزرگی

کوهستان‌ها یا به روشنایی ماه نباشه، اما به همون اندازه قشنگه چون روح توئه.
قویه، سرسخت و استواره؛ و یک‌دنده «یواش می‌خندد؛ «و بالارزش، درست مثل
خودت.»

نفس شین حبس می‌شود.

قلبم با دردناکی شروع می‌کند به تندتندزدن در سینه‌ام. دستم را بالا می‌آورم و
می‌گویم: «خب، قبولش می‌کنی؟»

اما عوض گرفتن سنگ‌ریزه، دستش را می‌گذارد روی دستم. سنگ‌ریزه بین کف
دستانمان محکم فشرده می‌شود. می‌گوید: «اگه قبولش کنم، تا ابد ره‌اش نمی‌کنم.»

جمله‌اش پرسشی نیست، ولی حس می‌کنم انگار منتظر جوابم است.

سپس تنش وجودش را فرامی‌گیرد. چشمانش را تنگ می‌کند و به چیزی پشت سرم
نگاه می‌کند. من را به کنارش می‌کشد. مرگ از میان مه قدم بیرون می‌گذارد.

فصل بیستم

خدای مرگ مرد جوانی است که اجزای صورتش زیبا است: بینی دراز و باریک و لب‌های پهن. پوستش مانند ماه رنگ‌پریده است؛ درست برعکس هیری سرزنده و خوش‌مشرّب که، قبل از قربانی‌شدن برای خدای دریا، در تمام روستاهای کنار دریا به دختری که خورشید زیر پوستش است مشهور بود. حسی غم‌انگیز درباره‌ی خدای مرگ وجود دارد. هاله‌های سیاه زیر چشمانش که نشانگر کمبود خواب است به چهره‌اش حالتی جدی بخشیده است. ناگهان خوشحالم از این‌که این خدای مرگ هیری را دارد که این‌قدر سرشار از حس زندگی است.

خدای مرگ چند قدم دورتر توقف می‌کند. با صدای بم و بی‌آهنگی می‌گوید: «نگهبان‌هام گزارش دادن که شما رو تو مرز سرزمین‌های من دیدن. تو مه دنبال چی می‌گشتین؟»

شین می‌گوید: «دزدها به خونه‌م زدن. داشتم رد اون‌ها رو دنبال می‌کردم، اما تو کوهستان گم شدم.»

«چی دستگیرت شد؟»

«این‌که درنا و ببر توطئه چیده بودن»

تا من رو بکشن و خدای دریا رو سرنگون کنن.»

خدای مرگ اظهار می‌کند: «که این‌طور. ارباب یو و ارباب بام جاه‌طلبن. هرچه اشباح بیشتری وارد این سرزمین بشن، خاندان اون‌ها قوی‌تر می‌شه. اما مرگ هیچ‌وقت نباید

ترویج بشه.»

احتمالاً با شنیدن این حرف صدایی از خود درآوردم، چون نگاه خدا به من جلب می‌شود.

می‌گویم: «آخه شما خدای مرگ هستین. آیا قدرت شما با ورود هر مرگ جدید به این دنیا قوی‌تر نمی‌شه؟»

«من خدای مرگم، ولی هدفم برقراری تعادل بین مرگ و زندگیه. وقتی یک طرف ترازو زیادی سنگین می‌شه، این بی‌تعادلی وحدت بین هر دو جهان رو مختل می‌کنه؛ هم سرزمین انسان‌ها، هم سرزمین اشباح.» به نرده‌های پل نزدیک می‌شود و به جریان خروشان آب زیر آن زل می‌زند. صورت خدای مرگ اولین نشانه‌ی احساس را بروز می‌دهد: خوف. «رودخونه در حال بالااومدنه. در نهایت، طغیان می‌کنه و با خودش اشباحی رو می‌آره که هیچ اشتیاقی به این دنیا ندارن. با وجود اون همه اشباح گم‌شده در شهر خدای دریا، سرزمین اشباح واقعاً می‌شه شهر حزن و اندوه.»

شین اخم می‌کند: «هیچ راهی واسه‌ی متوقف کردن بالااومدن رودخونه وجود نداره؟»

«سرچشمه‌ی این رودخونه تو سرزمین انسان‌ها، جایی که زندگی موم می‌شه و مرگ شروع می‌شه. چون ما هیچ تسلطی به چیزهایی که باعث مرگ می‌شن، مثل جنگ، گرسنگی و بیماری... نداریم، کار چندانی ازمون بر نمی‌آد.»

می‌پرسم: «خدای دریا چی؟ طوفان‌ها به اندازه‌ی کافی نابودی به بار آورده‌ن. جنگ‌سالارها سر اندک چیزی که باقی مونده جنگ و هرج و مرج راه می‌ندازن و پشت سرشون فقط بدبختی و بیچارگی جا می‌ذارن.» از شین دور می‌شوم تا هم با او هم با شیکی رودررو بایستم، قطرات آب رودخانه به پشت گردنم افشانه می‌شوند؛ «طلسم

خدای دریا دیگه فقط دنیای انسان‌ها رو تهدید نمی‌کنه، بلکه دنیای اشباح و خدایان رو هم تهدید می‌کنه. باید قبل از این‌که خیلی دیر بشه، اوضاع رو راست‌وری کنیم. قبل از این‌که هر دوتا سرزمینمون نابود بشن.»

شیکی می‌گوید: «این نگاه رو قبلاً هم دیدم، رو صورت یک شخص عزیزی. آیا همه‌ی عروس‌های خدای دریا این نگاه رو به چهره دارن؟ ترکیبی پرقدرت؛ امید. عزم. خشم.»

هیری؛ دارد درباره‌ی هیری حرف می‌زند.

رویش را سمت شین برمی‌گرداند. تاکنون، هیچ‌کدامشان حرفی از آن واقعه که آن‌ها را از دوستی و هم‌پیمانی بازداشت پیش نکشیده‌اند. ناخودآگاه، یک قدم سمت شین برمی‌دارم، گویی می‌توانم از او در برابر سخنان ناراحت‌کننده محافظت کنم.

شیکی در کمال تعجب من و شین شروع می‌کند: «متأسفم که باهات غیرمنصفانه رفتار کردم. تو زمانی از این شهر دفاع کردی که هیچ‌کس دیگه‌ای حاضر به این کار نبود. وقتی بقیه می‌خواستن خدای دریا رو تنها بذارن، سرنگون کنن، یا حتی بکشن، تو از اون و عروس‌هاش محافظت کردی و، به این ترتیب، صلح و نظم رو تو این سرزمین حفظ کردی. بابت خیلی چیزها ازت عذرخواهی می‌کنم، اما از همه بیشتر بابت یه کم سنگین‌ترکردن بار روی دوش ازت عذر می‌خوام.»

به شیکی زل می‌زنم. از این عذرخواهی استثنایی دهانم باز مانده است.

شیکی با مهربانی می‌گوید: «و فکر می‌کنم، شاید، حالا یه کم بیشتر من رو درک می‌کنی.»

به نوبت به آن دو نگاه می‌کنم، و با خودم فکر می‌کنم این حرف‌های آخرش چه معنایی دارد. شیکی می‌گوید: «من برم با اجازه‌ت.» وقتی برمی‌گردد، خطاب به من می‌گوید: «قدم تو به خونه‌ی من سر چشمم خواهد بود، بانو...»

می‌گوییم: «مینا.»

«بانو مینا. می‌دونم که هیری من از دیدنت خوشحال می‌شه.»

«من هم همین‌طور. باعث افتخارم خواهد بود.»

تعظیم می‌کند و بعد وارد مه می‌شود.

من و شین از پل رد می‌شویم. بعد از پیوستن به کرین و نمگی، به سمت شهر راه می‌افتیم.

اکنون دیگر هوا کاملاً تاریک است. خیابان‌ها با نور فانوس‌های فراوان که شعه‌هایشان به خاطر باد کم‌سو شده‌اند روشن است. هرچه از رودخانه دورتر می‌شویم، هوا گرم‌تر می‌شود، تا این‌که دیگر به ردای شین نیاز ندارم. درش می‌آورم؛ و به روبه‌رو، که شین دارد با کرین قدم می‌زند، نگاه می‌کنم. واضح است که کرین دارد به خاطر اتفاقی که در عمارت درنا افتاده مواخذه می‌شود.

نمگی جهت نگاهم را دنبال می‌کند و به درستی افکارم را حدس می‌زند و می‌گوید: «خیلی نگران نباش، مینا. اگه شین هیچی نمی‌گفت، کرین بیشتر حالش گرفته می‌شد. این‌طوری، می‌دونه که دقیقاً کجای کار رو اشتباه کرده و دفعه‌ی بعد دیگه تکرارش نمی‌کنه. اتفاقاً شین الآن حتی از قبل هم بیشتر به کرین اعتماد می‌کنه، چون کرین برای اثبات کردن خودش از قبل هم حواس جمع‌تر و مطیع‌تر می‌شه.» نمگی با لحن

کش‌دارش می‌گوید: «به عبارتی، تحمل‌نکردنی می‌شه.»

خیابان‌ها خلوت هستند؛ احتمالاً به دلیل گرمای کلافه‌کننده‌ی ناگهانی، علی‌رغم این‌که شب‌ها این‌جا معمولاً هوا خنک است.

نمگی ادامه می‌دهد: «گرچه دلم به حال کرین می‌سوزه، اما اون هیچ‌وقت تو دردسر نمی‌افته. نه مثل من.»

«تو قلب مهربونی داری، نمگی.»

«کرین هم همین‌طور.» احتمالاً قیافه‌ام شکاک شده، چون نمگی بلافاصله توضیح می‌دهد: «اون آرام‌آرام به یکی وابسته می‌شه، اما وقتی بشه، وفادارترین دوست می‌شه؛ شدیداً هوای اون‌هایی رو داره که براش مهمن. هرکاری فکرش رو بکنی برای شین انجام می‌ده.»

با صدای ضعیفی می‌پرسم: «تو چی؟»

نمگی چیزی نمی‌گوید؛ گرچه هاله‌ی تیره‌ای روی صورتش سایه می‌اندازد: «وقتی به کرین نگاه می‌کنم، فقط خودش رو می‌بینم، مثل نور روشنی تو تاریکی. اون وقتی به من نگاه می‌کنه، فقط تاریکی می‌بینه.»

به بازارچه‌ی مرکز شهر می‌رسیم. آن‌سوی بازارچه، قصر خدای دریا است که زیر دریای ستارگان می‌درخشد. صدها دکه‌ی شب‌کار در دو طرف خیابان هستند، با این حال، به‌خاطر نبود تجار که جنس‌هایشان را هوار بزنند، سکوت عجیبی دارد. در کل شهر سکوت حکم‌فرما است، سکوت و سکونی همچون مرگ.

می‌گوییم: «نمگی... آدم‌ها کجان؟»

نمگی به بازار خالی نگاه می‌کند، بعد پشت سرمان را دید می‌زند تا خیابان متروکه را ببیند، چینی به پیشانی‌اش می‌افتد و دست به کمرش می‌برد تا شمشیرش را بردارد.

ناگهان از دور و اطرافمان پرده‌ی سنگین تاریکی رویمان می‌افتد؛ انگار شنلی روی ستاره‌ها کشیده شده است.

به بالا نگاه می‌کنم و جیغ می‌کشم. بالای سرمان، مار دریایی هیولایی با زبانی دوشاخه در حال هجوم است.

فصل بیست و یکم

مینا، مراقب باش! «نمگی من را به کناری هل می‌دهد، سپس از سر راه کنار می‌رود وقتی دم مار آبی شلاقی پایین می‌آید و سنگ‌فرش زیر پایمان را سوراخ می‌کند. نمگی اولین نفری است که دوباره با دشواری روی پا می‌ایستد. از آن طرف خیابان به سمت می‌دود، اما مار دمش را به یک سو می‌کوبد و او را می‌گیرد و به ساختمان می‌کوبد.

با عجله می‌دوم و داد می‌زنم: «نمگی!»

نمگی فریاد می‌زند: «جلو نیا!» سرش را بالا می‌آورد و درجا خشکم می‌زند. عنیه‌های چشمانش به بیرون خون‌ریزی دارند و سیاهی روی سفیدی را پوشانده است. سایه‌ای روی بدنش افتاده و اجزای چهره‌اش را مبهم کرده است. هیکلش تیره و کج و معوج می‌شود، سپس شروع به درازشدن می‌کند. پیکان‌های سیاهی از بدنش بیرون می‌زنند و غرشی وحشتناک و غیرانسانی از اعماق سایه‌وار درونش خارج می‌شود.

مار آبی در آسمان آشفته و پریشان می‌شود و دمش را به این طرف و آن طرف می‌کوبد. پشت دیوار فرو ریخته‌ای می‌پریم تا از ضربه‌اش که ممکن است روح از بدنم جدا کند در امان بمانم.

صدای زدوخورد از آن طرف بازار به گوش می‌رسد که یعنی ایموگی‌های بیشتری بر سر شین و کرین هوار می‌شوند.

ناگهان غرش نمگی قطع می‌شود. سرم را به سمتش برمی‌گردانم. باریکه‌های سایه همچون دود آتش از بدنش ساطع می‌شود. به جای پسر موفرفری، مار آبی بزرگی به دور خودش پیچیده و نشسته است. با غرش همی، بدن دراز و مارپیچش شروع به

بازشدن و کشیده شدن می‌کند و بدنش به اندازه‌ی کامل و باورنکردنی خودش می‌رسد. فلس‌های سیاه و قرمزش زیر نور مشعل سوسو می‌زند.

حرف‌های نمگی موقع قدم‌زدن در بازار در گوشم طنین‌انداز می‌شود. تو قالب روحانی، من یه مار آبی قدرتمندم. مثل اژدها، ولی بدون جادوش. اما قالب روحانی نمگی با اجزای صورت افعی‌مانند، سوراخ‌بینی‌های خطی و چشمان قرمز، با ایموگی‌های بالای سرمان فرق دارد. اجزای چهره‌ی نمگی شبیه اژدها هستند. او پوزه‌ی باریک‌تر و فلس‌های نرم و درخشانی دارد. چشمانش چشمان خودش هستند، سیاه و عمیق با همان بارقه‌ی همیشگی شیطنت.

نمگی سرش را بالا می‌آورد و فریاد کرکننده‌ای می‌زند. نور قرمزی از گلویش بالا می‌آید و به‌صورت آتشی سیاه از دهانش خارج می‌شود و ایموگی رقیب را می‌سوزاند. نمگی به پرواز درمی‌آید و طوری اوج می‌گیرد که انگار خود باد بلندش کرده است. دو ایموگی به هم برخورد می‌کنند و آرواره‌های قدرتمندشان را باز و بسته می‌کنند. دندان‌های نمگی پوست شکننده‌ی مار کوچک‌تر را پاره می‌کند. قطرات درشت و غلیظ خون از زخم‌های بزرگ بیرون می‌زنند و با برخورد به زمین جلزلز می‌کنند.

صدای تیز چیزی که با سرعت برق و باد نزدیک می‌شود حواسم را از صحنه‌ی نبرد پرت می‌کند. ناخودآگاه سرم را خم می‌کنم. تیری از بالای سرم پرواز می‌کند و در تخته‌ای چوبی جا خوش می‌کند. بالای پشت‌بامی در آن سوی خیابان، فردی قوز کرده... دزد راسومانند آن شب است. گرچه تیرش به خطا رفته، باز هم با نگاهی مغرور و نیشخند به من نگاه می‌کند.

سپس یاد یارش، دزد خرس‌مانند، می‌افتم. دستی دور گردنم گره می‌خورد و بلندم می‌کند و عقب‌عقبی من را به سمت سایه‌های ساختمان می‌برد. به دست‌های پیچک‌مانندش چنگ می‌زنم، اما قدرت مهاجمم بیش‌ازحد زیاد است. نفسم بند

آمده، دستانم ضعیف شده‌اند و دیدم تار می‌شود.

ناگهان دزد خرس‌مانند رهایم می‌کند و از درد زوزه می‌کشد. دور خودم می‌چرخم و تصویر مبهمی از صورتک را می‌بینم که بعد از فروکردن چاقویی تا قبضه به پشت خرس پایین می‌پرد.

صورتک دستم را می‌گیرد و داد می‌زند: «بیا، مینا.» از میان هزارتوی خیابان‌ها می‌دویم. بالای سرمان، نمگی و برادرش درگیر جنگی تمام‌عیار هستند.

هزارچندگاهی چهره‌ای را می‌بینم که از پشت پنجره‌ای دید می‌زند و با عبور من و صورتک سریع پنجره را می‌بندد. وقتی به اندازه‌ی کافی دور شده‌ایم، صورتک دستم را می‌گیرد و من را به داخل ساختمانی می‌برد.

خم می‌شوم، دستانم را به زانو می‌گیرم و سعی می‌کنم نفس تازه کنم. در امانت‌فروشی هستیم، با قفسه‌های باریکی پر از انواع و اقسام وسایل؛ از سفال و کاغذ گرفته تا حتی فشفسه در سیدهای یافته‌شده. صورتک به سرعت سمت بشکه‌ای می‌دود و دو خنجر بیرون می‌کشد.

یکی را به من می‌دهد. طول خنجر دوبرابر چاقویم است: «بلدی چطوری ازش استفاده کنی؟»

وزنش را در دستم امتحان می‌کنم و می‌گویم: «یه کم. مادر بزرگم یادم داده.»

با شنیدن این حرف لبخندی به لب صورتک می‌نشیند و چشمانش پشت حفره‌های صورتک ریز می‌شوند. صدای قدم‌های پا در خیابان هشدار کوتاهی می‌دهد و بعد دای با میکی بر پشتش با عجله وارد اتاق می‌شود.

می‌گوید: «حالت خوبه، مینا؟ حالش خوبه، صورتک؟»

«خوبه. منم خوبم، ممنون که به فکرم هستی!»

میکی با چشمان گرد و اشک‌آلود به من زل می‌زند.

می‌گویم: «این جابودن واسه‌ی شما دو تا خیلی خطرناکه.» میکی نوزاد است و دای هم خودش فقط یک بچه است؛ «فعلاً برین قایم شین.»

دای بحث نمی‌کند. به سمت کنج مغازه می‌رود، چمباتمه می‌زند و وقتی میکی شروع به گریه‌زاری می‌کند، با صدای یواش برایش لالایی می‌خواند. من و صورتک، با همدیگر، روبه‌روی بچه‌ها سبد می‌چینیم تا از دید پنهانشان کنیم.

آن طرف مغازه، نوار قرمز سرنوشت تکان‌تکان می‌خورد و به سمت چپ خم می‌شود. مثل نمگی، شین و کرین هم احتمالاً درگیر ایموگی هستند. وقتی به مبارزه‌ی شین با آن هیولاهای وحشی فکر می‌کنم، دلم آشوب می‌شود و ترس همچون خنجر بر وجودم می‌نشیند.

صدای برخورد بلندی از جلوی مغازه به گوش می‌رسد. نور فانوس فضای تاریک داخل مغازه را روشن می‌کند.

دزد خرس‌مانند با لحن آهنگین می‌گوید: «پرنده کوچولو، با فرارکردن، مرگ زجرآوری برای خودت خریدی. برای دوستت، حتی زجرآورتر.»

زمانی دزدها قصد داشتند روحم را بدزدند. حالا، خرس و راسو آدم‌کش‌هایی هستند

که می‌خواهند کلاً سرم را زیر آب کنند.

صورتک به شانه‌ام می‌زند و توجهم را به خود جلب می‌کند. به خودش و به ردیف سمت راست قفسه‌ها، سپس به من و سمت چپ اشاره می‌کند. سر تکان می‌دهم تا نشان دهم که متوجه شده‌ام. آهسته‌آهسته، از هم جدا می‌شویم و جدا جدا در مغازه‌ی درهم‌برهم حرکت می‌کنیم. خودم را خم می‌کنم و پشت گنجه‌های چوبی و صندوقچه‌های پُر پنهان می‌شوم. در انتهای ردیف، پشتم را به قفسه می‌چسبانم، و یواشکی از پشت قفسه نگاه می‌کنم و آدمکش را می‌بینم که، شمشیر به یک دست و فانوس به دست دیگر، جلوی در ایستاده است.

«ظاهراً خیلی‌ها تو این سرزمین می‌خوان همیری. یکی‌شون، ارباب درنا؛ ولی بانوی بزرگی که ایموگی‌ها در خدمتش هستن هم تو رو مرده می‌خواد. چی‌کار کردی، پرنده کوچولو، که خشم الهه رو برانگیختی؟»

این پرسشی است که خودم هم دوست دارم پاسخش را بدانم.

صورتک نعره‌ی بلندی می‌زند و از قفسه‌ی بلندی پایین می‌پرد. خرسآدمکش دور خودش می‌چرخد و شمشیرش را بالا می‌آورد. شمشیرهایشان به هم می‌خورد و صدای چکاچکش مانند زنگوله طنین‌انداز می‌شود.

صورتک به سرعت روی زمین می‌افتد و غلت می‌خورد و خنجرش را به پاهای آدمکش می‌زند. آدمکش فریادی می‌کشد، فانوسش را می‌اندازد. فانوس روی کپه‌ای طومار می‌شکند و آن‌ها را آتش می‌زند. قبل از این‌که صورتک بتواند در برود، آدمکش او را از گیسش بلند می‌کند و سرش را به عقب می‌کشد. نقاب صورتک سر می‌خورد و یک لحظه می‌توانم گونه‌های گلگون و تمام دهانش را ببینم؛ از درد لب‌هایش را به هم فشرده است.

من هم نعره می‌زنم و حمله‌ور می‌شوم. آدمکش صورتک را رها می‌کند تا پاسخ حمله‌ی من را بدهد. اثر برخورد سلاح‌هایمان را با درد شدیدی در بازویم حس می‌کنم. حالا آتش در اطرافمان جهنمی درست کرده است.

«مینا!» برمی‌گردم و می‌بینم صورتک خودش را جمع‌وجور کرده و در دستش دسته‌ای فشفشه دارد که معلوم است می‌خواهد چه کار کند.

آدمکش دوباره حمله می‌کند، و این بار خنجر قرضی‌ام در اثر برخورد می‌شکند. او با لبخندی پیروزمندانه شمشیرش را بالا می‌برد.

دای جلو می‌پرد، بازوی خرس آدمکش را می‌چسبد و محکم گاز می‌گیرد. خرس زوزه می‌کشد و شمشیرش را می‌اندازد. به سرعت شمشیر را برمی‌دارم و از لای ردهای سنگینش تا کف زمین فرو می‌کنم.

داد می‌زنم: «حالا!»

صورتک فشفشه‌ها را درون آتش پرت می‌کند و فشفشه‌ها با صدای بلندی منفجر می‌شوند.

هم‌زمان با این‌که نیمه‌سوخته و سرفه‌کنان از دود سنگین، از مغازه فرار می‌کنیم، مغازه شعله‌ور می‌شود.

بیرون مغازه، دای و میکی را نزدیک خودم نگه می‌دارم. اگر آن‌ها و صورتک نبودند، من قطعاً گم شده بودم.

صورتک ما را به سمت دکه‌ای می‌برد: «زود باشین. می‌تونیم این جا تو خیابون بمونیم.
باید پناهگاهی پیدا کنیم.»

دای دستم را می‌گیرد، و با همدیگر، به دنبال صورتک می‌دویم که از ما جلو زده و
دارد سر کوچه‌ای را می‌پاید.

ناگهان برمی‌گردد، در حالی که وحشت و هراس روی صورتک مادر بزرگی‌اش حک
شده است.

جیغ می‌زند: «مراقب باشین!»

مار آبی غول‌پیکری از میان ساختمان‌های سمت راستمان بیرون می‌زند. دمش
شلاق‌وار تکان می‌خورد و من را به گوشه‌ای و دای و میکی را به گوشه‌ای دیگر پرت
می‌کند.

بدنم به دیوار ساختمان کوبیده می‌شود. گردوغبار در اطرافم بلند می‌شود. سرفه
می‌کنم، گیج و حیرانم، و گوش‌هایم کمی زنگ می‌زنند. ناله‌ای دردناک از بهت و
گیجی درم می‌آورد. دای. میکی. با هول‌وولا بلند می‌شوم.

کمی آن‌طرف‌تر، مار دوتایشان را به دیوار یک ساختمان چسبانده و با بدن مارپیچش
راهشان را از دو طرف بسته است. گیر افتاده‌اند. لحظه‌ای را که دای متوجه همین
موضوع می‌شود می‌بینم. دستش به سمت شانه‌اش می‌رود. به سرعت گره‌های بقچه‌اش
را باز می‌کند و میکی را می‌گیرد و او را به سینه‌اش می‌چسباند. به سمت دیوار
ساختمان برمی‌گردد و پشتش را به مار غول‌پیکر می‌کند. وحشت‌زده نگاه می‌کنم به
دای، که روی میکی خم می‌شود و بدنش را سپر حفاظتی میکی می‌کند.

مار دمش را بالا می‌آورد و به پایین می‌کوبد.

داد می‌زنم: «نه!»

دای جیغ می‌زند. زخم عمیقی پشتش را می‌خراشد. دای به زانو می‌افتد، درحالی‌که
میکی هنوز محکم در آغوشش است.

تلوتلوخوران به جلو می‌روم: «نه، خواهش می‌کنم بس کن!»

مار دوباره دمش را بالا می‌آورد.

با بدبختی و استیصال به اطراف نگاه می‌کنم: «بس کن! یه نفر، کمک...»

صفیر بلندی به گوش می‌رسد. تیری طلایی از آسمان شلیک می‌شود و تا عمق گردن
مار فرومی‌رود. مار زوزه‌کشان پیچ‌وتاب می‌خورد. تیری دیگر به گلویش می‌خورد و
فریاد در گلویش خشک می‌شود. مار می‌پیچد و می‌افتد و به مردی با چشمان بی‌روح
و سرد تبدیل می‌شود.

در آسمان، هیولایی غول‌پیکر ظاهر می‌شود که شبیه اسب است ولی سم‌های آتشین
دارد. زنی بر پشت هیولا نشسته و با یک دستش زه کمان بزرگی را کشیده است.
موهایش تا کمرش است. چشمانش همچون شعله‌های شمع است. صاعقه‌ای می‌زند
و چهره‌اش، که پشت به روشنایی شدید آذرخش دارد، در تاریکی فرومی‌رود. او
اعجاب‌انگیزترین موجودی است که تا به حال دیده‌ام، مهیب و ترسناک. چشمان
درخشانش را به من دوخته و آهسته مرکبش را به سمت من می‌چرخاند.

«الهی!»

شین روی پشت بام نزدیک‌ترین ساختمان ایستاده و کرین نیز همراهش است. نشانه‌های زдохورد در لباس‌های پاره و شمشیرهای خون‌چکانشان بارز است. شین دستور می‌دهد: «خدمتگزارها! رو جمع کن و از این شهر برو.»

خدمتگزارها؟ پس او باید الهه‌ی ماه و خاطره باشد. ایموگی‌های بیشتری در آسمان بالای سرش جمع شده‌اند. اما اگر او اربابشان است چرا یکی از آن‌ها را کشت؟ نگاهم به مردی روی زمین می‌افتد که بدنش آهسته‌آهسته رو به افول و در حال محو شدن است.

الهه می‌گوید: «دختره رو بده به من تا من هم بدون خون و خون‌ریزی از این جا برم.»

«قبلاً به خدمتگزارت، ریوگی، هم گفتم. بانو مینا دیگه عروس خدای دریا نیست، بلکه عروس منه.»

این پاسخ به جای این که آرامش کند، بیشتر او را برآشفته می‌کند. زه کمان را محکم‌تر می‌کشد و می‌گوید: «پس چرا توی باغ‌های خدای دریا قدم می‌زنی؟ چرا برایش قصه می‌گی تا قلبش رو آروم کنه؟ عروس تو، یا عروس خدای دریا؛ اهمیتی نداره. برای من، اون دشمنه.»

آرام آرام مرکبش را به سمت هدایت می‌کند. پشت سرش، شین از روی پشت بام‌ها می‌پرد، اما به موقع نخواهد رسید. الهه کمانش را بلند می‌کند و تیر را مستقیم به سمت قلبم نشانه می‌گیرد.

سپس بدنی ناگهان ظاهر می‌شود و من را زمین می‌زند. «دای!» او دستانش را دور

گردنم می‌اندازد، برای یک پسر بچه، قدرتش شگفت‌انگیز است؛ چه برسد به این که پسر بچه‌ای زخمی است. سعی می‌کنم دورش کنم، اما او محکم نگه‌م داشته. می‌کمی آن طرف خیابان در بغل صورتک گریه‌زاری می‌کند. التماسش می‌کنم: «دای، باید ول کنی.» اما قبول نمی‌کند. حتی زخمی و خونین، فقط به فکر محافظت کردن از من است.

نگاهم را به الهه می‌دوزم، اما در کمال تعجب، بسیار بی‌حرکت روی مرکبش نشسته و دارد به ما نگاه می‌کند. می‌توانم قسم بخورم که یک لحظه دلتنگی عمیقی در نگاهش بود؛ اما بعد چشمانش سرد می‌شوند، حتی با وجود پایین آوردن کمانش. «چقدر بزدلانه‌س که پشت یه بچه قایم بشی. اما همیشه که نمی‌تونی با اون باشی. وقتی بالأخره تنها بشی، وقتی اصلاً انتظارش رو نداری، روبه‌روت ظاهر می‌شم. و اون چه متعلق به منه رو ازت می‌گیرم.»

لبم را گاز می‌گیرم تا جلوی خودم را بگیرم و نگویم روحم متعلق به خودمه.

اسب در آسمان اوج می‌گیرد. خاکسترهای طلایی از سم‌هایش بلند می‌شوند و در باد جلازولز می‌کنند. اسب در آسمان یورتمه می‌رود و مارهای آبی اطراف الهه تجمع می‌کنند.

یکی از مارهای آبی از بقیه جدا می‌شود و به زمین می‌افتد. بدن مار به شکل انسانی‌اش درمی‌آید و بدن عرق‌کرده، خراشیده، اما در کل سالم و آسیب‌ندیده‌ی نمگی نمایان می‌شود.

بدن دای سست می‌شود؛ می‌گیرمش و بغلش می‌کنم.

شین می‌رسد و کنارم چمباتمه می‌زند: «باید برش گردونیم به عمارت نیلوفر آبی.»

سر تکان می‌دهم و شین به آرامی دای را با دو دست بلند می‌کند.

با گروه شکست خورده و مجروحان راه می‌افتیم. صورتک میکی را در آغوش گرفته
که انگار آرام‌بشو نیست و صدای گریه‌اش پژواک نگرانی قلبم است. همین‌طور که با
عجله در امتداد خیابان راه می‌رویم، برای بار آخر سرم را برمی‌گردانم و نگاه می‌کنم.
فانوس‌های خیابان همگی در زدو خورد خاموش شده‌اند. تنها نور، نور ماه است که
کامل و درخشان در آسمان است و تنها چهره‌ی الهه سایه‌ای بر آن انداخته است.

فصل بیست و دوم

دای را به اتاق نمگی می‌برند؛ یکی از دو اتاق طبقه‌ی همکف عمارت کلاه‌فرنگی نیلوفر آبی. اتاق دیگر مال کرین است.

بیرون اتاق در تالار، با میکی در بغلم منتظر می‌مانم. بدن کوچک میکی هر چند دقیقه یک‌بار می‌لرزد. لرز زمانی شروع شد که برای بار اول از دای جدا شد؛ بعد از این‌که دای او را از ایموگی نجات داد. دوباره لرز می‌کند و من محکم‌تر بغلش می‌کنم.

در اتاق نمگی به آرامی باز می‌شود و شین و به‌دنبالش کرین بیرون می‌آیند.

یواش می‌پرسم: «حالش چگونه؟»

کرین پانسمان دور دستش را محکم می‌کند. «با این‌که پسر بچه‌ی کوچولویی، اما قویه. خوب می‌شه.»

شین دست دراز می‌کند و به آرامی موهایی را که از گیسم بیرون زده‌اند و به پیشانی و گونه‌ام چسبیده‌اند کنار می‌زند. ملایمت لمسش دیوارهای شکننده‌ای را که دور قلبم ساخته بودم تقریباً ویران می‌کند.

می‌گوید: «فکر کردم خواب باشی.» الآن دیگر باید آفتاب در افق طلوع کرده باشد.

«می‌خوام ببینمش.»

شین سر تکان می‌دهد و از دم در کنار می‌رود. وقتی دارم رد می‌شوم، یواش می‌گوید:
«حالش خوب می‌شه، مینا.»

به‌زور جلوی جاری‌شدن اشک‌هایم را می‌گیرم و اول به او و بعد به کرین نگاه
می‌کنم: «ممنون.»

کرین تعلل می‌کند، بعد سر تکان می‌دهد.

وارد اتاق می‌شوم و شین در را پشت سرم می‌بندد.

نورهای صورتی و زرد از پنجره‌ی بسته به داخل می‌تابد و هاله‌ی درخشانی به اتاق
بخشیده است. صورتک کنار دای روی زمین نشسته و رویش خم شده تا پتو را رویش
بکشد. هر دو دارند با هم یواشکی پیچ‌پیچ می‌کنند؛ برای همین هیچ‌کدام متوجه ورود
من نمی‌شوند.

دای دارد زیر لب می‌گوید: «کارم خوب بود، نه، صورتک؟ ازشون محافظت کردم. از
هر دوشون. همون‌طور که بین خودمون قول داده بودیم.»

صورتک با مهربانی می‌گوید: «آره. خیلی شجاع بودی.»

میکی در بغلم قان‌وقون می‌کند و توجه دای جلب می‌شود. با صدای دورگه می‌گوید:
«میکی!» آغوشش را باز می‌کند، اما از درد چهره در هم می‌کشد.

با عجله جلو می‌روم، آن طرف تشک، روبه‌روی صورتک می‌نشینم.

دهانم را با دست می‌پوشانم: «اوه، دای...»

موی سیاهش به عقب کشیده شده و جای جای پیشانی و فکش پر از کبودی است. صورتش رنگ پریده است و زخمی روی لبهایش است. پتو باقی بدنش را پوشانده، اما طوری دراز کشیده و منقبض به پهلوی خوابیده و طوری جلوی خودش را می‌گیرد تا به میکی دست نزند، که می‌فهمم درد دارد.

دای می‌گوید: «صورتک همین الان داشت می‌گفت چه پسر شجاعی بودم. این لحظه رو یادت بمونه، مینا. بعداً وقتی بهتر شدم و صورتک دوباره باهام بدجنس شد، ازت می‌خوام یادت بیاد ها.»

صورتک نخودی می‌خندد. حالت چهره‌اش روی نقاب چهره‌ی خندان مادر بزرگ است.

می‌گویم: «من هم با نظر صورتک موافقم. خیلی شجاع بودی. دیدن تو و میکی زیر سایه‌ی ایموگی وحشتناک بود. اما تو ازش محافظت کردی. تو که خودت هم اون قدرها ازش بزرگ‌تر نیستی.»

دای می‌گوید: «گاهی اوقات یادم می‌ره چقدر کوچولو هستم. آخه می‌دونی، من همیشه این قدر کوچولو نبودم.»

اخم می‌کنم: «می‌فهمم منظورت چیه.»

دای توضیح می‌دهد: «وقتی اشباح برای اولین بار وارد این سرزمین می‌شوند، این حق رو دارن که انتخاب کنن چه شکلی باشن. اگه مثلاً وقتی یه مرد جوون بمیریم، می‌تونیم شکل یه آدم پیر رو انتخاب کنیم. اگه پیرمرد مردیم، می‌تونیم شکل پسر بچه‌ها رو بگیریم. اما میکی وقتی نوزاد بود مرد. این فرصت رو نداشت که رؤیای بزرگ‌تربودن خودش را ببینه. وقتی می‌خواستم انتخاب کنم که چه شکلی باشم، به

میکی فکر کردم. فکر کردم باید مثل خودش کوچولو باشم تا بفهمم چه حسی داره.
هرچی باشه من پسر... از کجا بدونم دختر بچه بودن چطوریه؟»

پیش خودش نخودی می خندد. صورتک کنارش با صدای خفه از زیر نقاب می خندد و
میکی در آغوشم می لرزد.

دای ادامه می دهد: «می دونی چقدر میکی رو دوست دارم؟ وقتی قان وقون می کنه،
انگار که از چیزی خوشحاله، حس می کنم قلبم ده برابر اندازه ی معمولش می شه.
وقتی ناراحته، حس می کنم قلبم داره می شکنه. صدارم حاضرم جونم رو برای میکی
بدم.»

اشک هایی که به زور جلوی شان را گرفته بودم از گونه هایم جاری می شوند. می دانم
که راست می گوید؛ امروز هم نزدیک بود جانش را از دست بدهد.

«می دونی من چقدر میکی رو دوست دارم؟ من از بهشت اومدم تا بتونم باهاش
باشم.»

می پرسم: «ب... بهشت؟»

لبخند می زند، نگاهش به جایی در دوردست است: «ورای این دنیا، دنیا های دیگه ای
وجود داره. یکی از اون دنیاها بهشته. می دونی، من اون جا بودم ها. منتظر زنم بودم
که بهم پیونده، اما بعد میکی... اون نتیجه ی منه. زنم هیچ وقت من رو نمی بخشید
اگه می داشتم میکی تکوتنها تو رودخونه ی ارواح شناور باشه. از بهشت اومدم
پایین، از آب آوردمش بیرون، و از اون موقع تا حالا یک بار هم ره اش نکردم. فکر
کنم لوسش کردم. اون میکی منه. عاشقشم.»

میکی دستش را به سمت او دراز می‌کند و نمی‌توانم نادیده‌اش بگیرم. با احتیاط، میکی را در آغوش دای می‌گذارم. او زیر لب می‌گوید: «خیلی سنگین نیست؛ سبکه؛ و اگه زخم رد بشه و مستقیم بره بهشت، چاره‌ای نداره جز این‌که صبر کنه. اما می‌دونم ناراحت نمی‌شه، چون می‌دونه پیش میکی مون هستم.»

از آن طرف دای، صورتک دستم را می‌گیرد و با همدیگر نگاه می‌کنیم که میکی سرش را روی شانه‌ی دای می‌گذارد، لرزشش قطع شده و صحیح و سالم دوباره به آغوش دای برگشته است. اخم کوچکی که به پیشانی‌اش چروک انداخته، باز می‌شود و به خواب آرامی فرو می‌رود.

دای با صدای یواش می‌گوید: «می‌دونی چقدر دوستت دارم، میکی؟ حتی خودم هم نمی‌دونم. عشق من به تو بی‌انتهاس. عمیق و بی‌انتهای، مثل دریا.»

صبح، با تابش نور خورشید و آب دهان دای روی آستینم بیدار می‌شوم. صورتک و میکی این دوروبر نیستند؛ گرچه هر چهارتایمان با هم روی این تشک کوچک خوابان برده بود. رنگ‌وروی دای تا حد زیادی باز شده. پتویش را مرتب می‌کنم و مراقبم که بیدارش نکنم.

بیرون اتاق، میکی روی پای صورتک نشسته و دوتایی نمگی و ناری را نگاه می‌کنند. که دارند با سنگ‌های سیاه و سفید به جای مهره، بازی تخته‌ای می‌کنند. نمگی یکی از مهره‌های سیاه را از کاسه‌ای برمی‌دارد و بالای صفحه‌ی بازی می‌چرخاند. صورتک زیر لب نُچی می‌گوید. نمگی دستش را سمت بخش دیگری از صفحه‌ی بازی می‌برد؛ وقتی صورتک سر تکان می‌دهد، نمگی مهره را روی صفحه می‌گذارد.

ناری مهره‌ی سفیدی از کاسه برمی‌دارد و می‌گوید: «منصفانه نیست. فکر کردم دارم با یه ایموگی جوان بازی می‌کنم، نه مادر بزرگی با عمر دراز.»

به نمگی و صورتک نگاه می‌کنم. دیشب، تغییر شکل نمگی به مار دریایی هیولایی را دیده بودم و دای فاش کرد که او و صورتک آن‌چه ظاهرشان نشان می‌دهد نیستند. ولی با این حال، در آفتاب صبحگاهی، صورتک و نمگی مثل همیشه هستند؛ آشنا و دوست‌داشتنی.

کنار صورتک می‌نشینم و انگشت‌های پای میکی را قلقلک می‌دهم: «شین و کرین کجان؟»

ناری جواب می‌دهد: «عمارت درنا که تا الآن، ارباب درنا احتمالاً از تمام اشتباهاتش ابراز پشیمونی کرده.»

نمگی با شنیدن این حرف نخودی می‌خندد، اما با طی شدن روز و برنگشتن شین و کرین، با خودم فکر می‌کنم چه چیزی مانع از بازگشتشان شده است و آیا ارباب درنا آن‌چه برای من افشا کرده بود به شین هم گفته یا نه.

حتی نوار قرمز سرنوشت هم می‌تونه از بین بره، اگه یکی از طرفین پیوند قوی‌تری با یه نفر دیگه تشکیل بده. شین چه واکنشی به این حرف نشان خواهد داد؟ از لحظه‌ی اولی که سرنوشت‌مان شکل گرفت، شین می‌خواست نابودش کند، چون جان خودش در خطر بود. با این منطق، خیلی از تشکیل‌دادن پیوند با یک روح دیگه راضی و خوشحال نخواهد شد. این یعنی فقط من هستم که می‌توانم با انتخاب کردن خدای دریا، و مجاب‌کردنش به انتخاب من، پیوند بینمان را از بین ببرم.

خیلی زود، روز شب می‌شود و همه از هم جدا می‌شوند تا به اتاق خوابشان بروند...

میکی و صورتک به اتاق نمگی پیش دای برمی‌گردند؛ نمگی به اتاق کرین می‌رود که این چند روز دوره‌ی نقاهت دای را در آن‌جا مانده؛ و من، تنها به طبقه‌ی بالا می‌روم.

به سمت دیوار انتهایی می‌روم، پتوی بزرگی را برمی‌دارم، پهن می‌کنم وسط زمین، آن‌قدر با دست روی پتوها می‌کشم تا نرم و صاف شوند. کمی این‌دست و آن‌دست می‌کنم و بعد به سمت پردینه‌ی کاغذی می‌روم، آن را میان تشک می‌گذارم تا تشک به دو نیم تقسیم شود. وقتی کارم تمام شد، کت کوتاه ابریشمی‌ام را در می‌آورم و بند دامنم را باز می‌کنم. می‌گذارم هر دو به زمین بیفتند و بعد با لگد آن‌ها را به گوشه‌ی اتاق پرت می‌کنم. با لباس زیر نازک و سفیدم زیر پتوها می‌خزم. مدتی دیگر بیدار می‌مانم؛ به کوچک‌ترین سروصدای بیرون اتاق حساس شده‌ام؛ اما وقتی یک ساعت می‌گذرد و کسی نمی‌آید، خوابم می‌برد.

خواب اژدها را در حال خروج از دریا می‌بینم... چشمانش روی من است، سیاه و بی‌انتها... که با شنیدن صدایی ناگهان از خواب می‌پریم. پلک می‌زنم، گیج شده‌ام. مهتاب از پنجره به اتاق می‌تابد. سایه‌ی ابرها آهسته از روی پردینه‌ی کاغذی می‌گذرد. ممکن نیست خیلی از نیمه‌شب گذشته باشد.

دوباره، آن صدا را می‌شنوم. بدون شک ناله‌ای از درد است. شین!

تندتند از لای پتو بیرون می‌آیم و پردینه را کنار می‌زنم. شین روی تشک این‌پهلوی و آن‌پهلوی می‌شود و ردایش کج شده است. حتماً به عمارت نیلوفر آبی برگشته و بدون لباس عوض کردن خوابش برده است. سریع بررسی می‌کنم تا ببینم زخمی شده یا نه، اما چیزی نمی‌بینم. پس دارد کابوس می‌بیند؟ قطرات عرق روی پیشانی‌اش نشسته و بدنش می‌لرزد؛ انگار تب‌ولرز کرده است.

کنارش خم می‌شوم، شانه‌هایش را می‌گیرم و محکم تکانش می‌دهم: «شین، بیدار

شوا»

چشمانش ناگهان باز می‌شوند: «مینا؟»

پشت دستم را روی پیشانی‌اش می‌گذارم: «تب نداری. حالت چگونه؟»

می‌خواهد بنشیند، برای همین سریع می‌روم تا کمکش کنم. وقتی می‌نشیند، با عجله به سمت قفسه‌ی کوتاه می‌روم و کاسه را از آن‌جا برمی‌دارم. قایق کاغذی را از آب درمی‌آورم و آرام کنار می‌گذارم. با نوک انگشتانم آب را امتحان می‌کنم. خیالم راحت می‌شود که خنک است. برمی‌گردم کنار شین، پارچه‌ای را در آب فرو می‌برم و آن را روی پیشانی‌اش می‌گذارم.

وقتی دارم عرق را از پیشانی‌اش پاک می‌کنم، می‌گویم: «داشتی کابوس می‌دیدی. یادت میاد چی بود؟»

آهسته سرش را تکان‌تکان می‌دهد، چشمان سیاهش روی صورتم متمرکز شده است. «با ارباب درنا حرف زدم. از نوار قرمز سرنوشت بین ما خبر داره. اعتراف کرد که دزدها رو برای دزدیدن روح فرستاده و، با شکست خوردن اون مأموریت، همون‌ها را فرستاده تا بکشنت.»

رعشه‌ای در بدنم می‌افتد. صورتک، دای و من ممکن است خرس آدمکش را شکست داده باشیم، اما راسو هنوز آن بیرون است.

دوباره پارچه را خیس می‌کنم و آن را روی گردنش می‌گذارم: «چیز دیگه‌ای هم گفت؟»

حتماً به شین گفته چطور می‌شود نوار قرمز سرنوشت را از بین برد.

«نه.»

سرم را بالا می‌آورم. شین نگاهم می‌کند، حالت چهره‌اش ناخوانا است. آیا دارد...

دروغ می‌گوید؟ اما آخر چرا باید راجع به دانستن حقیقت دروغ بگوید؟

می‌گویم: «به من هم یه چیزهایی گفت. گفت که راه حل شکستن طلسم خدای دریا

ایجادکردن پیوند سرنوشت با اونه، درست مثل پیوند بین عشاق. درباره‌ی نوار قرمز

سرنوشت بین ما هم گفت که...»

شین حرفم را قطع می‌کند: «داری اشتباه می‌کنی. فکر کنم تب دارم.»

بعد از این‌که بیدار شدم گیج بودم، ولی حالا عقلم به کار افتاده است؛ طبق گفته‌ی

ناری، اشباح و خدایان مریض نمی‌شوند.

شین دستش را بالا می‌آورد و انگشتانش را روی صورتش می‌مالد. این حرکت توجهم

را به بازوی لختش و ردای بازشده‌اش جلب می‌کند که در خواب باز شده است.

هیچ‌کدام از ما لباس مناسبی برای ادامه‌ی این بحث نداریم.

«می‌رم دنبال کرین.» بلند می‌شوم، اما پیراهنم به چیزی گیر می‌کند و نزدیک است

زمین بخورم. به پایین نگاه می‌کنم و می‌بینم شین پشت لباسم را در مشت گرفته

است. او هم متوجه می‌شود و سریع رهایش می‌کند و رویش را برمی‌گرداند.

تعلل می‌کنم؛ بعد روی پتوها زانو می‌زنم: «می‌خوای بمونم؟»

به من نگاه می‌کند و پاسخم را در دلتنگی میان چشمانش می‌بینم.

می‌روم تا بالشش را صاف کنم. و بعد دستش را به سمتم دراز می‌کند. می‌روم کنارش، دستانش را دورم می‌اندازد. وقتی من را نزدیک‌تر می‌کشد، نفسش چیزی کنار گردنم زمزمه می‌کند.

ظاهراً خوابیدن غیرممکن خواهد بود، تنشی دردناک زیر پوستم حس می‌کنم، اما درنهایت به خواب آرامی فرو می‌روم. تکتک ضربان‌های قلبم پژواک ضربان قلب او است.

فصل بیست و سوم

با شنیدن صدای غرش رعد و برق در دوردست بیدار می‌شوم و در قلبم می‌دانم که چه باید بکنم.

رو به شین می‌کنم و می‌گویم: «شین» تعلل می‌کنم. خواب است. برعکس ناآرامی دیشب، آرام به نظر می‌رسد. پیشانی‌اش صاف و لب‌هایش اندکی باز است. حاضرم هرچه دارم بدهم تا خواب آرامش‌اندکی بیشتر طول بکشد؛ اما تنهایی نمی‌توانم کاری انجام بدهم.

دوباره می‌گویم: «شین».

«مینا؟» خواب‌آلود پلک می‌زند: «چی شده؟»

«باید جایی برم.»

اخم‌کنان و با دقت نگاهم می‌کند: «کجا؟»

«قصر خدای دریا.»

چهره‌اش گرفته می‌شود، اما سر تکان می‌دهد: «باشه.»

بلند می‌شود، یک دست ردای جدید از گنجه درمی‌آورد و از اتاق بیرون می‌رود. باعجله دامن مرجانی و ژاکت سفیدی می‌پوشم و بدویدو از پله‌ها پایین می‌روم. شین با نگرانی و کرین بیرون منتظر است. مه غلیظی در هوا است. در شرق، ابرهای

تیره بر فراز کوه جمع شده‌اند.

کرین می‌گوید: «یه چیزی درست نیست. اون طوفان غیرطبیعی به نظر می‌رسه.»

نمگی می‌گوید: «اگه داره از بالای کوهستان شرقی می‌آد، از دنیای انسان‌هاس.» نگاه مبهمی با هم ردوبدل می‌کنند.

شین می‌گوید: «بریم.»

مه غلیظ در کل شهر گسترده شده؛ انگار ابرهای چرخان روی زمین قل می‌خورند. دروازه‌های قصر خدای دریا بسته‌اند. برای همین نمگی از دیوار بالا می‌رود و طنابی می‌اندازد تا کرین و شین و من، روی کول شین، از آن بالا برویم. از بالای دیوار، باغ خدای دریا سکوت وهمناکی دارد؛ مه گسترده همچون پیچک شب‌گونه‌ای است که گویی دست‌هایش را دراز کرده‌است و ما را به درون تاریکی فرامی‌خواند.

شین همراه با نمگی، که مثل همیشه کنارم است، راه را نشان می‌دهند. کرین است که از دیدنش در سمت چپم تعجب می‌کنم.

کرین با لحن سردی می‌گوید: «پس تصمیمت رو گرفتی؛ که چی می‌خوای.»

خصوصتمش محسوس است. می‌پرسم: «منظورت از این حرف چیه؟»

«دیشب، ارباب درنا مشتاق بود اطلاعاتی رو که با تو در میون گذاشته بهمون بده؛ این‌که نوار قرمز سرنوشت بین تو و شین می‌تونه از بین بره، اگه بتونی با خدای دریا پیوند تشکیل بدی.»

پس شین خبر دارد. نگاهش می‌کنم که چند قدم جلوتر دارد راه می‌رود. مه آن‌قدر غلیظ است که بعید می‌دانم حرف‌هایمان را بشنود.

می‌گویم: «این تصمیم فقط مال من نیست. شین هم می‌تونه با یکی دیگه پیوند تشکیل بده.»

«فروتنی بهت نمی‌آد. اون‌ی که قراره انتخاب کنه تویی.»

آهسته می‌گویم: «احساساتم اون قدرها هم ساده نیستن.»

«پادروایی هم همین‌طور.»

چهره در هم می‌کشم؛ گرچه کرین را مقصر نمی‌دانم. الآن متوجه می‌شوم که چقدر به شین وفادار است.

نمگی لب به اعتراض می‌گشاید: «داری درباره‌ی مینا بی‌انصافی می‌کنی. دنبال کردن قلبش براش خیلی آسون نیست. مقابل خانواده‌ش و مردمش مسئوله.»

کرین غرولند می‌کند: «پس باید مینا رو بابت حس وفاداریش تحسین کنم و تو رو به خاطر نداشتنش تقبیح کنم.»

نمگی به هم می‌ریزد: «من هم وفادارم.»

«واسه‌ی همین برادرهات، خانواده‌ت و هم‌خوندهات رو ول کردی؟ ترک کردن اون‌ها باعث نمی‌شن کمتر هیولا باشی، نمگی» لحن کرین سرد و بی‌رحم است؛ «فقط باعث می‌شه یه خائن باشی.»

نمگی بسیار بی حرکت می ایستد؛ سپس شانه هایش می افتند؛ گویی روحیه ی جنگجویی از بدنش می رود. با لحن مغمومی که از او بعید است می گوید: «گاهی اوقات آدم خانواده اش رو نه تو هم خون هاش، بلکه جای دیگه ای پیدا می کنه.»

و گرچه این کرین بود که حرف های تند ی زد، اما او است که انگار به حالت قهر می گذارد و می رود.

نمگی از ما جدا می شود، و مه درسته قورتش می دهد. وقتی بعد از چند دقیقه بر نمی گردد، بانگرانی می پرسم: «بریم دنبالش؟ ممکنه تو این مه گم بشه.»

از دل مه صدای فریاد خفه ای به گوش می رسد.

کرین دست به کمر بند شمشیرش می برد و فریاد می زند: «نمگی!»

می گویم: «برو پیشش. من نوار قرمز سرنوشت رو دنبال می کنم و می رم پیش شین.»

به چشمانم چشم می دوزد؛ بعد سر تکان می دهد و در مه ناپدید می شود.

باران شروع به باریدن می کند، طولی نمی کشد که پیراهنم خیس آب می شود. شاید اشتباه کردم که، در عوض صبر کردن برای تمام شدن طوفان، به دنبال خدای دریا رفتم.

اما وقتی امروز صبح بیدار شدم در عمق وجودم می دانستم که اگر حالا دنبال خدای دریا نروم، ممکن است هیچ وقت دیگر به دنبالش نروم. ممکن است از مسیری که هنگام پریدن در دریا برای خودم برگزیدم منحرف شوم و در عوض به دنبال قلبم بروم.

از شدت باران کم شده و نم‌نم می‌بارد. به دنبال نوار قرمز سرنوشت که دل مه را می‌شکافد و در هوای خنک و خیس تکان‌تکان می‌خورد، به سمت برکه‌ی قایق‌های کاغذی می‌روم. آن‌جا شین را پیدا می‌کنم که وسط سازه‌ی چوبی باشکوه ایستاده است. خدای دریا کنارش است.

اگر شین از بیداریافتن خدای دریا تعجب کرده، مراقب است که بروز ندهد؛ شاید مثل من می‌ترسد خدای دریا فرار کند و با خودش شانس حل‌کردن معمای این طلسم را نیز ببرد.

پسر-خدا می‌پرسد: «اومدی که یه داستان دیگه برام تعریف کنی؟» همان لباس‌های باشکوهی را به تن دارد که دفعه‌ی اول که دیدمش پوشیده بود. نمادی از اژدها با نخ نقره روی سینه‌اش گل‌دوزی شده است. بار دیگر، یکه می‌خورم از این‌که چقدر مثل بچه‌ها دوست دارد به جای مواجهه با حقیقت داستان دیگری بشنود.

بلافاصله خودم را سرزنش می‌کنم. مادر بزرگم اگر بود به خاطر چنین فکری حتماً دعوایم می‌کرد. گاهی اوقات، تنها راه شنیده‌شدن حقیقت از طریق داستان‌گویی است.

می‌گویم: «اگه این چیزیه که می‌خوای، چشم.» گرچه مطمئن نیستم چه داستانی برایش تعریف کنم.

از بالای شانه‌های پسر-خدا به شین نگاه می‌کنم. تصمیم می‌گیرم قصه‌ی محبوب جون را برایش تعریف کنم که داستانی عاشقانه است.

«روزی روزگاری، چوب‌بری در حاشیه‌ی جنگل بزرگی زندگی می‌کرد. جوان بود و قوی

و مهربان. خیلی هم تنها بود. یه شب، وقتی داشت به خانه‌اش برمی‌گشت، از دل جنگل صدای خنده شنید. کنجکاو شد و دنبال آن صدای گوش‌نواز رفت. زیر درخت طلایی باشکوهی، دو حوری بهشتی را دید که در برکه‌ی سنگی کوچکی شنا می‌کردند. پیراهن‌های سفید زیبایشان پشت سرشان شناور بود. حوری‌های بهشتی بال‌هایشان را درآورده بودند و از شاخه‌ی کم‌ارتفاع درخت طلایی آویزان کرده بودند.»

قطرات درشت باران شروع می‌کنند به باریدن روی سقف عمارت کلاه‌فرنگی. صدایم را بالا می‌برم تا شنیده شوم.

«گرچه چوب سه جفت بال روی شاخه‌ی درخت دید، اما فقط دو حوری بهشتی در برکه بودند. سپس نور سفیدی در سبزی درختان توجه چوب‌بر را جلب کرد. حوری سوم داشت از جنگل می‌آمد. به برکه‌ی سنگی رسید، اما وارد آب نشد. در عوض، از لای درختان به ستاره‌ها چشم دوخت، یکی از چشمانش را بست تا واضح‌تر ببیند. چوب‌بر همان‌جا، در یک نگاه، یک دل نه صد دل عاشق شد. و بعد، بال‌هایش را دزدید.»

شین و خدای دریا هر دو با شنیدن این حرف اخم می‌کنند، اما هیچ‌کدام یک کلمه حرف نمی‌زنند و با دقت گوش می‌دهند.

«وقتی خواهرانش به بهشت برگشتند و بال‌های قوی‌شان آن‌ها را به آسمان‌ها برد، جوان‌ترین حوری بهشتی تنها و بی‌بال ماند. آن موقع بود که چوب‌بر جوان نزدش آمد و کت تنش را به او هدیه داد. او پذیرفت. از تواضع و عشقش خوشش آمده بود. با همدیگر زندگی تشکیل دادند. نمی‌توانستند بچه‌دار شوند، چون حوری مال این دنیا نبود؛ اما تا مدت‌های مدید، خوش و خرم بودند.»

خدای دریا انگار که حواسش پرت شده، برمی‌گردد و به باغ نگاه می‌کند.

«اما به رسم این زندگی، چوب‌بر پیرتر و داناتر شد. متوجه شد که عشقش در لحظه در مقایسه با عشقی که یک عمر ساخته بود هیچ است. گرچه باری بر روحش سنگینی می‌کرد، می‌دانست که باید چه بکند. چراکه می‌دانست اگر حقیقتاً عاشق حوری بهشتی باشد، باید رهایش کند تا برود.»

وقتی این جمله‌ی آخر را می‌گویم، چشمم به چشم شین می‌افتد. در چهره‌اش نگاه سوزناکی است. نفس عمیقی می‌کشم و داستان را تمام می‌کنم.

«شب که شد، به جنگل رفت و بال‌های حوری را که زیر درخت طلایی خاک کرده بود بیرون آورد. آن‌ها را کنار زنش که خوابیده بود گذاشت و به جنگل برگشت تا اشک بریزد.

فرداشب، به خانه برگشت و دید که حوری بهشتی دیگر از آن‌جا رفته و اثری از بال‌ها نیست. با چشمان اشک‌آلود، بیرون رفت تا به آسمان چشم بدوزد و دید که ستاره‌ای دیگر در آسمان‌ها ظاهر شده است. و گرچه به‌خاطر چیزی که از دست داده بود گریست، اما سرشار از شادی بود. چراکه دانست حوری بهشتی به جایی که تعلق داشته برگشته است.»

وقتی جملات آخر را می‌گویم، خدای دریا سرش را بالا می‌آورد تا به طوفان چشم بدوزد. دستش را به سمت سینه‌اش می‌برد، انگشتانش را در پارچه‌ی لباسش فرو می‌کند: «چیزی روحم رو به‌سمت خودش می‌کشه.» ناگهان از عمارت کلاه‌فرنگی بیرون می‌رود و با عجله به دل باران می‌زند.

«صبر کن!» دنبالش می‌دوم. صدای فریاد شین را از پشت سرم می‌شنوم، اما باران صدایش را خفه کرده است. مه در اطرافم بالا می‌آید، و چیزی نمی‌گذرد که راهم را

گم می‌کنم. سعی می‌کنم به عمارت کلاه‌فرنگی برگردم؛ اما نمی‌توانم مسیر درست را تشخیص بدهم. حتی نوار قرمز سرنوشت هم در مه غلیظ به‌سختی دیده می‌شود.

پایم به زمین گیر می‌کند، به جلو سکندری می‌خورم و روی پلکان باشکوه شیب‌داری می‌افتم. همان پله‌هایی هستند که در اولین ورودم به این شهر از آن بالا رفتم. در بالای آن، دروازه‌های قصر خدای دریا قرار دارد که اکنون باز است. چطور الآن این‌جایم، در صورتیکه در باغ بودم؟

پشت سرم بدون شک صدای سم اسب‌ها را روی سنگ می‌شنوم. برمی‌گردم تا با کسی که دارد در دل مه به من نزدیک می‌شود روبه‌رو شوم؛ الهه‌ی ماه و خاطره. مثل قبل، مرکبش اسب بزرگی با سم‌های آتشین است. می‌گوید: «بهت هشدار دادم که چی می‌شه اگه تنها پیدات کنم.»

«گفتی می‌میرم چون من رو می‌کشی.»

با چشمان سرد و بی‌روحش نگاهم می‌کند: «نمی‌ترسی؟»

«چرا. اما بگو ببینم، اگه عروس خدای دریا هم نبودم همین می‌شد؟ اگه فقط یه بچه بودم، مثل دای؟ اگه کسی بودم که باور داشت می‌تونی کمکم کنی؟»

«تو هیچ‌کدوم از این‌ها نیستی.»

«آخریش هستم.»

چشمانش برای لحظه‌ای کوتاه برق می‌زند، بعد نگاهش را می‌دزدد: «اشتباه می‌کنی.» از آستین پهنش، دو قایق کاغذی در می‌آورد.

بلافاصله قایق دست چپش را با بخیه‌های قرمز و نامرتبش تشخیص می‌دهم. آرزوی من است: «این رو از کجا آوردی؟»

«من الهه‌ی ماه و خاطرم. تو این قایق خاطره‌ی آرزویی که زمانی داشتی.»

«دیدی آرزو چی بود؟»

با دقت نگاهم می‌کند: «نه. نمی‌تونم این خاطره رو ببینم؛ چون خاطره‌ایه که خیلی با روح ارتباط تنگاتنگی داره.» دستم را دراز می‌کنم تا بگیرمش، اما عقب می‌ایستد: «در عوض این تکه از روح چی بهم می‌دی؟»

سرم را بالا می‌آورم، نگاهش می‌کنم و چیزی نمی‌گویم. اگر این تقابل اراده‌ها است، برنده‌ی بازی او است؛ چراکه حاضرم هرچه دارم بدهم تا آن خاطره به من بازگردد تا بتوانم بیندازمش در آتش، جایی که به آن تعلق دارد. قایق اول را در آستین لباسش می‌گذارد، و در عوض قایق دوم را می‌دهد؛ قایقی که، به‌خاطر درگیربودن ذهنم برای پس‌گرفتن قایق خودم، برای لحظه‌ای از آن غافل شده بودم.

«این متعلق به شخصیه که می‌شناسیش. شاید بتونی بهش برش گردونی.»

الهه از بالای شانه‌ام نگاه می‌کند، نگاهش را دنبال می‌کنم. باران آن‌قدر شدید است که یک لحظه دختر جوانی را که دارد زیر رگبار راه می‌رود نمی‌شناسم.

شیم چیانگ است.

فصل بیست و چهارم

شیم چیانگ لباس عروس کارشده‌ای پوشیده است. آستین‌های بلندش روی زمین کشیده می‌شوند و دایره‌های سرخی روی گونه‌های رنگ‌پریده‌اش نقاشی شده است. موی سیاهش به عقب شانه زده شده و پشت تل یشمی و طلایی بسته شده است. چرا این جاست؟ فقط سالی یک بار عروس به این جا فرستاده می‌شود. تا شروع دوباره‌ی طوفان‌ها در تابستان آینده، نباید نیازی به عروسی دیگر می‌بود؛ چه برسد به شیم چیانگ، که مجبور شدم با قربانی‌کردن جان خودم نجاتش بدهم.

برمی‌گردم، اما الهه دیگر کنارم نیست تا جواب سؤالاتم را بدهد. وقتی شیم چیانگ به خاطر پیراهن بلندش سکندری می‌خورد و جیغ تیزی از درد به گوش می‌رسد، با عجله به جایی که زمین خورده می‌روم: «چیانگ!»

از تعجب نفسش بند می‌آید: «مینا؟»

کمکش می‌کنم بایستد؛ قایق کاغذی را در جیب لباسم می‌گذارم و زیربغلش را می‌گیرم و بلندش می‌کنم: «خوبی؟ زخمی شدی؟»

با چشمان سیاه و براقی که از اشک می‌درخشند نگاهم می‌کند: «اوه، مینا، خیلی از دیدنت خوشحالم. وقتی پریدی تو آب، جون داغون شد.»

«چیانگ، چرا این جایی؟»

ناگهان چهره‌اش همچون گچ دیوار سفید می‌شود: «قربانی شدم.»

یک لحظه، فقط نگاهش می‌کنم، زبانم بند آمده است: «آخه... آخه چرا؟»

«فکر کردیم تموم شدن...» چشمان زیبایش وحشت‌زده و سرد و بی‌روح می‌شوند. «اما بعد طوفان‌ها دوباره شروع شدن، وحشتناک‌تر از قبل. کل روستاها رو آب برد. صدها نفر از زن‌هاشون، بچه‌ها از مادرهاشون جدا افتادن. شورای ریش‌سفیدهای روستا جلسه گذاشتند و به این نتیجه رسیدند که وقتی تو به جای من رفتی، خدای دریا خشمگین شده. به سربازها دستور دادن به خونه‌مون حمله کنن. خانواده‌ت شجاعانه از من دفاع کردن؛ برادرشوهرم، خواهرشوهرم، مادر بزرگت که از همه سخت‌تر جنگید؛ و جون.»

چیانگ با آوردن نام او بغض می‌کند. فکر کردم نمی‌تواند ادامه بدهد، اما بعد نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد: «اما من رو بردن، همون‌طور که می‌بینی این لباس رو تنم کردن و انداختن تو آب. گرچه همون موقعی که من رو گرفتی و زیر امواج کشیده شدم، می‌دونستم اشتباه شده. خشمی این چنین امکان نداره فقط با یه زندگی فروکش کنه. خشم خدای دریا خیلی بزرگه، خیلی قدرتمنده. می‌ترسم، این بار، طوفان همه‌مون رو نابود کنه.»

به او زل می‌زنم. فقط دلم می‌خواهد حرف‌هایش را تکذیب کنم؛ اما می‌دانم اگر به این حرف‌ها اعتقاد نداشت، هیچ‌وقت چنین پیش‌بینی‌های وحشتناکی به زبان نمی‌آورد. به همگی و کرین فکر می‌کنم، که امروز صبح گفته بودند طوفان مهیب و عجیب است و دارد از کوهستان‌های شرقی می‌آید که انتهای دنیای انسان‌ها و سرچشمه‌ی رودخانه است.

فکر وحشتناکی به ذهنم خطور می‌کند.

چیانگ می‌گوید: «مینا؟»

می‌گویم: «همین جا صبر کن.» نمی‌خواهم تنه‌ایش بگذارم، اما باید مطمئن شوم. دامنم را با دستم جمع می‌کنم و به سمت روخانه می‌دوم.

دیری نمی‌گذرد که صدای غرش امواج خروشان به گوشم می‌رسد. رودخانه بیرون مه بلند و خروشان می‌جوشد. شیکی لب آب ایستاده. چشمانش از اندوه بی‌روح شده است. خانواده‌هایی را می‌بینم که تمام اعضایش در امواج گیر افتاده‌اند... مادرها، پدرها و بچه‌ها. برعکس دختر دیشبی، هیچ کدام از مردگان برخلاف جریان تقلا نمی‌کنند. بی‌حرکت دراز کشیده‌اند؛ انگار تمام امیدشان را از دست داده‌اند. چرا این اتفاق دارد می‌افتد؟ چرا طوفان‌ها دوباره برگشته‌اند؟

خدای دریا. خشم سرتاسر وجودم را فرامی‌گیرد.

به سمت قصر راه می‌افتم، از پله‌ها بدویدو بالا می‌روم و وارد دروازه‌ی بزرگ می‌شوم. چیانگ اسمم را داد می‌زند، اما نمی‌ایستم. حیاط‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذارم. این جا باران کم‌تر است، اما هنوز دارد می‌بارد. چکیدن قطرات باران را روی صورتم حس می‌کنم که روی لب‌هایم می‌سوزند. مزه‌ی دریا می‌دهد. به حیاط آخر می‌رسم و وارد تالار می‌شوم.

باران از لای شکاف‌های سقف می‌چکد و به سنگ سرد می‌خورد. خدای دریا کنار تخت پادشاهی روی زمین است و با دستانش به سینه‌اش چنگ زده است. همان حرکتی که موقع با عجله رفتن از عمارت کلاه‌فرنگی انجام داده بود. چیزی روحم رو به سمت خودش می‌کشد. آیا کشش نوار قرمز سرنوشت بود؟ اما مچ دستش که خالی است؛ مثل مچ دست شیم چیانگ. اگر تقدیرشان حقیقی بود، نوار قرمز سرنوشت برای چیانگ مرئی می‌شد و آن قدری برایش عجیب می‌نمود که چیزی درباره‌اش بگوید.

خدای دریا فریاد دل خراشی از درد می‌زند. با عجله به سمتش می‌دوم؛ وقتی می‌رسم
تعلل می‌کنم. آخرین باری که به او دست زدم، به درون خاطراتش کشیده شدم. نفس
عمیقی می‌کشم و شانه‌اش را می‌گیرم. نور کورکننده‌ای بلند می‌شود و درسته قورتم
می‌دهد.

دیواری از صدا حس می‌کنم، مانند صدای درختان جنگل در باد؛ و بعد ناگهان آزاد
می‌شوم.

لبه‌ی پرتگاهی روبه دریا در گرگ‌ومیش هوا ایستاده‌ام. خورشید روبه‌غروب مسیر
طلایی‌رنگی از پرتو نورش را روی آبِ روبه‌سیاهی تابانده است.

آهسته می‌چرخم و اطرافم را نگاه می‌کنم. هوا بوی گل‌های یاس لونی‌سرا می‌دهد.
نسیم گرمی پوستم را می‌نوازد و در موهای چسبیده به گونه‌ام می‌پیچد.

در روستایمان هم صخره‌های روبه‌دریای خودمان را داریم. یک‌ونیم کیلومتر بیرون
روستای کوچکمان. من و جون اغلب تا بالای صخره‌ها با هم مسابقه می‌دادیم و
نفس‌نفس‌زنان از خنده آن‌ها را فتح می‌کردیم.

سر راهمان موقع پایین‌آمدن، گاهی اوقات شیم چیانگ را می‌دیدیم که دست‌دردست
پدرش داشت از صخره بالا می‌رفت. ساعت‌ها طول می‌کشید تا به چمنزار بالای
پرتگاه برسند. اما شیم چیانگِ صبور و زیبا و پدرش، که چشمان نابینایش هرگز غروب
آفتاب را ندیده بود اما عاشق این پیاده‌روی‌های روزانه کنار دخترش بود، باز هم این
کار را می‌کردند؛ و پدرش لبخندزنان به توضیحات دخترش از دنیای پیرامونشان، که با
نور عشق دخترش رنگی شده بود، گوش می‌کرد.

پلک می‌زنم و آن خاطره را از ذهنم محو می‌کنم.

و آن‌گاه او را خمیده در لب پرتگاه می‌بینم؛ خدای دریا را. با عجله جلو می‌دوم، روی دو زانو می‌افتم. ردایش پاره‌پاره و خاکی و گلی است. دستم را به ابریشم لباسش می‌کشم و انگشتانم به چیزی گرم و خیس می‌خورند.

خون. تمام پشت ردایش خونی است.

فریاد می‌زنم. «چی شده؟ کی این کار رو باهات کرده؟»

خدای دریا که به دریا زل زده رویش را برمی‌گرداند. سرش را بالا می‌آورد تا من را ببیند. چشمانش محو و تار است، چهره‌ی زیبایش از درد درهم پیچیده است.

زیر لب می‌گوید: «این درد هیچه.» صدایش بیشتر از این‌که صدای یک خدا باشد، صدای پسری است، کوچک و شکسته؛ «این درد هیچه در مقایسه با کاری که کرده‌م. همه‌شون رو ناامید کردم.»

تارهای موی خیس را از روی چشمانش کنار می‌زنم و می‌گویم: «نه. می‌تونی دوباره همه چی رو درست کنی. من کمکت می‌کنم. حتماً یه راهی هست...»

خدای دریا ناگهان دست دراز می‌کند و من دستم را می‌گیرد. چشمانش به چشمانم می‌افتند. شوکه‌شده به عقب پرت می‌شوم. سرم به زمین می‌خورد و از حال می‌روم. وقتی به هوش می‌آیم، دوباره در تالار خدای دریا هستم.

سرم را بالا می‌آورم و به نقاشی ازدها روی دیوار زل می‌زنم. سپس یادم می‌آید؛ باران را. طوفان را.

بلند می‌شوم. هول‌هولکی به سمت خدای دریا می‌روم. به سرعت ردایش را بررسی می‌کنم ببینم خونی رویش هست یا نه؛ اما تمیز است. فقط به خاطر باران خیس شده است.

خدای دریا ناله‌ای می‌کند و می‌نشیند. با عجله جلو می‌روم تا کمکش کنم، اما دستش را بالا می‌آورد و متوقف می‌کند: «این جا چی کار می‌کنی؟»

«اومدم باهات حرف بزنم. چند لحظه پیش کجا بودیم؟ پرتگاه روبه دریا... دنیای انسان‌ها بود؟ چرا داشت خون ازت می‌رفت؟»

داد می‌زند: «بس کن! این منم که سؤال می‌پرسم. چرا این قدر داستان‌های غمگین تعریف می‌کنی؟ قصد کردی قلبم رو بشکنی؟ باید خدمتت عرض کنم که مدت‌ها پیش شکسته.»

«هر اتفاقی که روی اون پرتگاه افتاد، دلیل شروع طوفان‌ها همونه؟ یه انسان اون کار رو با تو کرد؟ واسه‌ی همینه که دست از محافظت کردن ازمون برداشتی؟ واسه‌ی همین تنهامون گذاشتی؟»

به جلو خم می‌شود و خود را جمع می‌کند؛ گویی می‌خواهد خود را در برابر حرف‌هایم حفاظت کند. صدایش ضعیف و خسته است: «می‌گی عروس خدای دریایی؛ اما چطور ممکنه باشی وقتی حرف‌هاات من رو این همه عذاب می‌ده. اونی که اذیتم می‌کنه... تویی.»

بیرون، رعدوبرق بر فراز قصر غرش می‌کند. باران همچنان دارد از لای شکاف‌های سقف می‌چکد و به کف‌پوش چوبی می‌خورد. بخشی از وجودم می‌خواهد برود و

خدای دریا را با اندوه و سرنوشتش تنها بگذارد. اما بخش دیگر می‌خواهد بماند؛ چون حتی با وجود خشم و عصبانیت، قلبم برایش به درد می‌آید. در بسیاری حالات، او من را یاد جوانی‌های جون می‌اندازد... که حالا مرد رشیدی است؛ اما وقتی پسر بچه بود، بقیه‌ی بچه‌های روستا اذیتش می‌کردند. او خیلی دل‌کنده و زیادی مهربان بود. من سر دخترها و پسرهای بزرگ‌تری که اذیتش می‌کردند و به او بدوبیراه می‌گفتند دادوبیداد می‌کردم. چطور جرئت می‌کردند برادرم را که از همه بیشتر در این دنیا دوستش داشتم اذیت کنند؟

به آرامی، دست دراز می‌کنم و دور خدای دریا می‌اندازم.

معتزانه می‌گوید: «چی کار می‌ک...»

محکم بغلش می‌کنم و گرما و توانم را به او قرض می‌دهم: «وقتی بچه بودم، همیشه به درگاهت دعا می‌کردم. وقتی طوفان می‌آمد و امواج به ساحل می‌خوردند، می‌ترسیدم؛ اما با این حال به تو ایمان داشتم. وقتی دریاها آرام می‌شد و با برادرم در ساحل بازی می‌کردیم، خوشحال بودم و به تو ایمان داشتم.»

پسر-خدا زیر لب می‌گوید: «اما دیگه نه.»

«هنوزم بهت ایمان دارم. گاهی سخته، و به خودم شک می‌کنم؛ اما هیچ وقت به تو شک نکردم. چطور می‌تونم به خدای دریا، باده‌ها و امواج شک کنم؟ ای کاش می‌تونستم بخشی از بار مسئولیت رو به دوشم بکشم. الآن که بغلت کرده‌م، می‌تونم حس کنم چه بار سنگینه.»

شروع می‌کند به حق‌حق کردن. دستم را دور گردنش می‌اندازم؛ انگار می‌توانم تنها با قدرتم او را نگه دارم. می‌گویم: «ای کاش بدونی، حتی بعد از تمام این اتفاقات، حتی

بعد از طوفان‌ها و این همه غم‌واندوه، چقدر مرده‌مت دلتنگت هستن و چقدر
دوستت دارن. همیشه دوستت داریم، چون تو مال مایی. تو دریای ما، طوفان‌های
ما، خورشید ما هستی که هر روز طلوع می‌کنی و روز جدیدی می‌آفرینی. تو امید ما
هستی. این همه مدت منتظرت بودیم. برگرد پیشمون. خواهش می‌کنم برگرد.»

لباسم از باران خیس شده؛ اما حالا اشک‌های گرم خدای دریا را روی شانه‌ام حس
می‌کنم. از لای سقف، باران به اطرافمان می‌بارد و سمفونی ناآرامی با غم‌واندوه‌مان
هم‌آوا می‌شود.

فصل بیست و پنجم

شین و نمگی و کرین پای پله‌های قصر منتظرم هستند. یاد شب اولی می‌افتم که روبه‌رویم در تالار خدای دریا ایستاده بودند. در نقش دشمن. غریبه. شین چقدر آن‌موقع از من دور بود، درست مانند الآن.

داد می‌زنم تا صدایم در رگبار باران شنیده شود: «شین چیانگ کجاس؟»

نمگی جواب می‌دهد: «شیکی تو عمارت ستاره بهش پناه داده. اون‌جا جاش امنه.»

کرین می‌گوید: «باید از این طوفان فرار کنیم.»

شین برمی‌گردد و از پله‌ها پایین می‌رود. به نمگی نگاه می‌کنم، اما او فقط سرش را تکان می‌دهد. آیا شین به‌خاطر فرارکردنم در مه از دستم عصبانی است؟

کوچه‌ها را آب گرفته. چهارتایی از لای گاری‌های واژگون و فانوس‌های قایق‌هایی که شمع‌هایشان خاموش شده رد می‌شویم. شین و کرین جلو می‌روند و آوار را از مسیر برمی‌دارند. من و نمگی پشت سرشان می‌رویم. آب تا زانویمان است؛ از این بالاتر بروم، ممکن است غرق شویم. خوشبختانه، جریان مثل رودخانه شدید نیست. با دیدن بدنی شناور کنارم نفسم بند می‌آید؛ زنی است با چشمان بسته، دستانش روی شکمش، انگار در خواب آرامی است. نمگی شانه‌هایم را می‌گیرد و من را به جلو هل می‌دهد.

در عمارت نیلوفر آبی، شین ما را به سمت عمارت کلاه‌فرنگی اصلی هدایت می‌کند. طبقه‌ی اول را سیل گرفته، برای همین از پله‌ها بالا و به طبقه‌ی دوم می‌رویم. همه

این جا هستند، تمام آدم‌هایی که عمارت نیلوفر آبی را خانه‌ی خود می‌دانند.
ندیمه‌هایم را می‌بینم، همچنین زنان رخت‌شوی، آشپزها و نگهبانان را. صورتک روی
کوسنی، کنار دای که میکی را بغل کرده، نشسته است. ناری دارد چند تا از شب‌های
مسن‌تر را به گوشه‌ای هدایت می‌کند؛ و مدام با چای داغ از آن‌ها پذیرایی می‌کند
تا بدن‌هایشان گرم بماند. به سمت بالکن می‌روم. آب برکه آن‌قدر بالا آمده که پل‌ها
زیر آب رفته‌اند. تنها نوری که تا کیلومترها دیده می‌شود، از مشعل‌هایی است که در
دوردست سوسو می‌زنند. به چشم کسی که در دوردست ایستاده، عمارت کلاه‌فرنگی
احتمالاً شبیه شمعی در دریای پهناور دیده می‌شود.

وقتی دستم را روی نرده‌ها می‌گذارم، چیزی در آستینم خش‌خش می‌کند. دست
می‌برم و قایق کاغذی را در می‌آورم... همانی که الهه‌ی ماه و خاطره به من داده بود.
همانی که آرزوی شیم چیانگ رویش نوشته شده بود.

قایق کاغذی در دستانم وزنی ندارد.

خط تاهایش مرتب و کاغذش صاف است. آهسته، تاهایش را باز می‌کنم؛ منتظر
همان مه‌گرفتگی آشنا می‌مانم، همان حس کشیده‌شدن به درون خاطره؛ هیچ اتفاقی
نمی‌افتد.

قایق باز شده. تنها جمله‌ی کوتاهی رویش نوشته شده است.

انتظار دارم نوشته باشد اجازه دهید با خدای دریا ازدواج نکنم یا اجازه دهید با
جون بمانم یا برای همیشه به طوفان‌ها خاتمه دهید، اما تمام چیزی که روی کاغذ... با
دست خط زیبای شیم چیانگ... نوشته شده، این است:

خواهش می‌کنم اجازه دهید پدرم عمر طولانی و خوشی داشته باشد.

با دقت قایق کاغذی را دوباره تا می‌کنم و در آستین لباسم می‌گذارم.

کرین خطاب به همه‌ی افراد در عمارت کلاه‌فرنگی می‌گوید: «این طوفان طبیعی نیست. رودخونه طغیان کرده و مرده‌ها تو کوچه‌ها شناورن. یه کاری باید کرد، اون هم زود.»

ناری اصرار می‌کند: «باید قایق بفرستیم تا مرده‌ها رو جمع کنن و برشون گردونیم به مسیرشون تو رودخونه.»

نمگی اضافه می‌کند: «هم‌زمان باید جلوی جاری‌شدن رودخونه تو دنیای خودمون رو هم بگیریم. اگه بتونیم اول رودخونه سد بزنیم، جلوی ورود مرده‌ها رو هم گرفتیم.»

صورتک غضبناک می‌گوید: «این یعنی ورود ارواح به دنیای انسان‌ها. بدون مجراهایی که کنترلشون کنه، اشباح ناآروم زنده‌ها رو تسخیر می‌کنن. همه جا رو پر از وحشت و هراس می‌کنن. باز هم باعث مرگ‌های بیشتری می‌شه.»

کرین سر تکان می‌دهد: «کاریش نمی‌شه کرد.»

می‌گویم: «نه» و همه برمی‌گردند و من را نگاه می‌کنند؛ «همه‌ی این راه‌حل‌ها موقتی‌ان. علت اصلی این همه مرده طوفان‌هاییه که زندگی‌هاشون رو ازشون گرفته. این طوفان‌ها دلیل همه‌ی این اتفاقاته. این طوفان‌ها چیزیه که باید متوقف کنیم.»

نمگی نگاهی به اطراف اتاق و سپس به من می‌اندازد. با مهربانی می‌گوید: «من حقیقت حرف‌های تو رو کتمان نمی‌کنم، مینا. اما وقتی خدای دریا تو این صد سال جلوی طوفان‌ها رو نگرفته، چی باعث شده فکر کنی الآن این کار رو می‌کنه؟»

نبض دردناکی در جمجمه‌ام شکل می‌گیرد که شکل‌گیری افکار را برایم دشوار می‌کند:
«اون شب تو عمارت درنا، ارباب یو اطلاعاتی رو با من در میون گذاشت.» مراقبم
که به شین نگاه نکنم؛ «برای شکستن طلسم خدای دریا، عروس باید با اون سرنوشتی
حقیقی رو رقم بزنه.»

مگی با اخم می‌گوید: «سرنوشتی حقیقی؟ یعنی چی؟» یادم رفته بود که اون موقع
بازجویی از ارباب درنا با شین و کرین نبود.

می‌گوییم: «پیوند بین دو تا هم‌روح.»

کرین می‌گوید: «و تو باور داری که اون عروس تویی.» همه ساکت و منتظرند. منتظر
پچ‌پچ‌ها و نگاه‌های تمسخرآمیز هستم. من کی باشم که باور داشته باشم عروس
حقیقی خدای دریایم؟ من نه دختر آن‌چنان خوشگلی‌ام، نه در کار خاصی مهارت و
استعداد ویژه‌ای دارم.

کرین ادامه می‌دهد: «امکانش هست که باشی» و من از تعجب جا می‌خورم. از
بین تمام آدم‌ها، توقع داشتم بیشتر از هرکس درباره‌ی این موضوع تردید داشته باشد؛
«قبل از تو، هیچ عروسی با خدای دریا صحبت نکرده بود؛ و این طوفان، باین‌که
وحشتناکه، تغییری تو روند همیشگیه که صد ساله هیچ تغییری نکرده بود.»

مگی اضافه می‌کند: «عروسی که همین تازگی‌ها اومده، شیم چیانگ، نوار قرمز
سرنوشت نداشت.»

حالا پچ‌پچ‌ها شروع می‌شوند، اما نه آن‌طور که انتظار داشتم. ارواح با هیجان
برمی‌گردند و به همدیگر نگاه می‌کنند؛ متعجب از این احتمال که افسانه‌ی عروس

خدای دریا ممکن است سرانجام به واقعیت پیوندد.

شین می‌گوید: «مهم نیست؛ چون تو عاشقش نیستی.» اولین حرفی است که از زمان ورودمان به عمارت کلاه‌فرنگی به زبان آورده.

نبض پس جمجمه‌ام بدتر می‌شود.

«و احمقی بیش نیستی اگه فکر کنی اون می‌تونه دوستت داشته باشه.»

همه ساکت می‌شوند. می‌دانم چون ناراحت است دارد این حرف‌ها را می‌زند، اما گرمی دردناکی پشت چشمانم جمع می‌شود؛ و شاید بچگانه باشد که فرار کنم، اما دست خودم نیست. از اتاق بیرون می‌دوم، اشباح از سر راهم کنار می‌روند تا راه را برایم باز کنند. از پله‌ها بدوبدو پایین و به طبقه‌ی اول می‌روم. وقتی از پناهگاه عمارت کلاه‌فرنگی بیرون می‌روم، باران به صورتم شلاق می‌زند. آب دریاچه تا نیمه‌های تپه بالا آمده است. از پل رد نمی‌شوم، ولی روی چمن سر می‌خورم تا این‌که پاهایم به آب می‌رسند.

فکر کنم بالأخره درک کردم که عروس خدای دریابودن چه معنایی دارد؛ نه بار مسئولیت است، نه افتخار. برای عروس خدای دریابودن نه لازم است زیباترین دختر روستا باشی، نه لازم است بلد باشی چگونه طلسم بشکنی. برای عروس خدای دریابودن فقط باید یک کار کنی: باید عاشقش باشی.

من عروس خدای دریا نیستم.

مردم را ناامید کرده‌ام. خانواده‌ام را ناامید کرده‌ام. مادر بزرگم را، برادرانم را، زن برادرم را، چیانگ را؛ همه‌شان را ناامید کرده‌ام.

و هیچ امیدی نیست، چون عشق را نمی‌توان خرید یا به‌دست آورد یا حتی برایش دعا کرد. عشق باید آزادانه داده شود. من هم قلبم را به کسی داده‌ام؛ اما آن کس خدای دریا نیست.

باران همچنان به زمین شلاق می‌زند. آب دریاچه بالا آمده و صندل‌هایم را خیس کرده است. قدم به عقب برمی‌دارم وقتی صدای سفیری از کنار گوشم می‌گذرد. تیری کنار پایم می‌افتد. شاخه‌ای زیر پل می‌شکند. دستم ناخودآگاه به سمت چاقویم می‌رود.

هیكل آشنایی از دل تاریکی بیرون می‌آید. آدمکش راسومانند است. چاقویم را بیرون می‌آورم، اما خیلی دیر شده است. تیر دیگری در کمان می‌گذارد، نشانه می‌گیرد و رها می‌کند.

به یک طرف می‌چرخم، اما به‌اندازه‌ی کافی فرزند نیستم. تیر در شانه‌ام فرو می‌رود. از درد فریاد می‌کشم.

صدای فریادی از عمارت کلاه‌فرنگی به گوش می‌رسد. ناری است. آدمکش هم حتماً صدایش را شنیده‌است؛ چون فرار می‌کند و در تاریکی گم‌وگور می‌شود.

روی زمین می‌افتم. گونه‌ام به خاک غور می‌خورد. دست بی‌حسم کنارم دراز می‌شود. خون بیشتر می‌شود و همچون تشک گرمی زیرم پهن می‌شود. روبان برق می‌زند. بعد به آهستگی شروع به محو شدن می‌کند.

زیرلب می‌گوییم: «نه.» نوار قرمز سرنوشت روح من را به شین پیوند می‌دهد. اگر من بمیرم، او هم می‌میرد...

باران با اشک چشمانم روی صورتم مخلوط می‌شود. نفسم بریده‌بریده می‌شود،
می‌توانم حس کنم که دیدم تار و تارتر می‌شود.

آخرین افکارم ملغمه‌ای از تصاویر است... برادرم در حال دورشدن از من روی پل؛
خدای دریا در حال گریستن در لبه‌ی پرتگاه روبه‌دریا؛ و شین، همان‌طوری که امروز
صبح بود؛ زیر آفتابی که نورش همچون آب روی چهره‌اش جاری شده بود.

فصل بیست و هشتم

تمام عمرم، به افسانه‌ی عروس خدای دریا باور داشتم که سینه‌به‌سینه از مادر بزرگ به مادر بزرگ نسل‌به‌نسل از زمان اولین طوفان‌ها منتقل شد؛ وقتی سرزمین، توسط فاتحانی از غرب نابود شد و امپراتور از پرتگاه به دریا انداخته شد. خدای دریا، که امپراتور را برادرانه دوست داشت، طوفان‌ها را برای مجازات غاصبان فرستاد... گفته می‌شد باران‌های شلاقی اشک‌های او، و رعدوبرق فریادهای او هستند. سال‌های خشکسالی، سال‌هایی بودند که او در قلبش احساس پوچی می‌کرد.

اما چقدر از این افسانه حقیقت دارد؟ و چه باید کرد وقتی باورت به آن دارد می‌شکند؟

صدای کرین خفه است و ظاهراً از راه دوری به گوش می‌رسد: «کار دیگه‌ای براش از دست من برمی‌آد. زخمش رو بستم، اما خونزیاد ازش رفته و نبضش ضعیفه.»

مگی می‌پرسد: «آدمکش چطور؟» صدایش دورگه است، انگار داشته فریاد می‌زده.

«وقتی مینا داد کشید، فرار کرد. به احتمال زیاد آخرین تلاش ارباب یو برای کشتن شین بود.»

در اتاق شین هستم. دارم از بالا به بدنم نگاه می‌کنم. با خودم فکر می‌کنم آیا زاگی هم این‌طور به دنیا نگاه می‌کند. از خودم می‌پرسم آیا زاگی شده‌ام و دارم بال می‌زنم. اما، فکر نکنم. هیچ‌کس گویی متوجه من در بالای سرش نشده است.

مگی و کرین کنار من، که روی تشک ابریشمی دراز کشیده‌ام، ایستاده‌اند. شین

کنارشان نیست. حالش خوب است؟ اگر اتفاقی برایش افتاده بود، نمگی و کرین ناراحت‌تر از این بودند؛ مگر نه؟

به بدنم نگاه می‌کنم و می‌بینم نوار قرمز سرنوشت دیگر به دستم بسته نیست. لحظه‌ای را یادم می‌آید که روبان در هوا لرزید و ناپدید شد. الهه‌ی روباه گفت که روبان تنها زمانی می‌تواند پاره شود که یا من بمیرم یا شین بمیرد.

آیا من... مُرده‌ام، وقتی زخمی و خونین کنار دریاچه افتاده بودم؟ اما اگر مرده‌ام، روحم باید به رودخانه می‌رفت، نه که این‌جا بالای بدنم معلق باشد...

شناور از پنجره به بیرون می‌روم. رنگین‌کمان زیبایی در آسمان قوس انداخته است. روحم که حواسش پرت شده به آسمان پرواز می‌کند. با خودم فکر می‌کنم آیا اگر به اندازه‌ی کافی اوج بگیرم، می‌توانم وارد بهشت شوم؟

در گوشم احساس قلقلک می‌کنم؛ و بعد صدای دای را می‌شنوم: «خیلی دور نشو، مینا. اگه خیلی دور بشی، ممکنه نتونی برگردی.»

می‌چرخم و پروازکنان به اتاق کوچک برمی‌گردم.

نمگی و کرین دیگر کنارم نیستند. دای اکنون کنار بدنم نشسته و میکی هم در بغلش است.

می‌گویند: «طوفان‌ها متوقف شده‌ن. یه حسی تو هوا، انگار برای همیشه متوقف شده‌ن.»

کنار دای پرواز می‌کنم و به صورتش نگاه می‌کنم. بیشتر زخم‌هایی که در حمله‌ی

ایموجی برداشته بود، خوب شده‌اند؛ کبودی‌ها دیگر مثل قبل پررنگ نیستند؛ و رنگ‌ورویش باز شده است. میکی با دیدن بدن خوابیده‌ام ناله می‌کند، مشتش کوچکش را روی دهانش گذاشته است.

دای می‌گوید: «نگران نباش، میکی. مینا حالش خوب می‌شه. هر موقع آماده بود، چشم‌هاش رو باز می‌کنه.»

از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم و می‌بینم که هوا گرگ‌ومیش است. انگار زمان در این حالت برزخی به‌طرز عجیبی عمل می‌کند. وقتی برمی‌گردم و دوباره به اتاق نگاه می‌کنم، می‌بینم دای و میکی رفته‌اند.

در باز می‌شود. مگکی وارد اتاق می‌شود. دم در مکث می‌کند. به کنارش پرواز می‌کنم، کنارش می‌ایستم، و به اتاق زل می‌زنم. کنار کمد و پردینه‌ی کاغذی، چند اسباب‌واثاثیه‌ی دیگر نیز هست: گنج‌ای برای لباس‌هایم، میزی کوچک و آینه‌ای برای آرایش موهایم. روی گنج‌هی کوتاه زیر پنجره پر از چیزهایی است که از حیاط‌ها جمع‌آوری کرده‌ام... گل‌های خشک‌شده، سنگ‌ریزه و میوه‌های بلوط. روی طاقچه‌ی زیر پنجره قایق کاغذی در کاسه‌ی آبی شناور است.

مگکی می‌گوید: «این اتاق قبلاً خالی بود. بعد تو اومدی و با این همه وسیله پرش کردی. به نظرت استعاره‌ی خوبیه از پرکردن زندگی همه‌مون با اومدنت؟»

آهسته‌آهسته، به آن سوی اتاق می‌رود: «اگه بیدار بودی، مسخره‌م می‌کردی. می‌گفتی مگکی چقدر باهوشی تو.» کنار بستر مکث می‌کند، به چهره‌ی بی‌حرکت‌م خیره می‌شود؛ «واقعاً فکر کردم برای استفاده از این فرصت برای دست‌انداختنم هم که شده بیدار بشی.»

پتوها را می‌گیرد، تا چانه‌ام بالا می‌آورد، سپس خم می‌شود و پیشانی‌ام را می‌بوسد.
«خوب بخوابی، دوستم، اما نه خیلی طولانی. بعضی از ما مثل تو قوی نیستیم.»

اخم می‌کنم. منظورش چیست؟ اما بعد ذهنم آشفته می‌شود؛ و زمان از دستم در می‌رود. دفعه‌ی بعدی که به اطرافم هوشیار می‌شوم، نور خورشید صبحگاه در اتاق می‌تابد.

با تعجب می‌بینم که کرین کنار بسترم است. پارچه‌ی سردی روی پیشانی‌ام گذاشته، چروکی بین ابروهایش افتاده است. حتی وقتی خوابم، باز هم انگار از دستم عصبانی است. آه می‌کشم، ای کاش می‌توانستم از زیر نگاه سنگین ناامیدانه‌اش پروازکنان دور شوم. اما بعد پارچه را کنار می‌گذارد و می‌ایستد، به آن سوی تشک می‌رود. تعلل می‌کند. بعد درست در جایی می‌ایستد که مانع تابیدن نور خورشید روی صورتم می‌شود.

به آن سمت بدنم پرواز می‌کنم تا ببینم به چه چیزی با اخم زل زده است. پیشانی‌ام عرق کرده است.

همی‌دانم کرین چه مدتی آن‌جا بالای سرم بدون کلمه‌ای حرف می‌ایستد و با بدنش جلوی تابش نور خورشید را می‌گیرد.

تکان نمی‌خورد تا این‌که صدای تق‌تق به در به گوش می‌رسد؛ سرش را سمت صدا برمی‌گرداند.

مه مانند گذشته دوباره بالا می‌آید، تیره‌تر و تهدیدآمیزتر؛ و من به خلأ کشیده می‌شوم، خلأیی اجتناب‌ناپذیر، مکانی بی‌زمان و بی‌معنا. تنها درد قلبم است که می‌گویند دارم می‌میرم و هیچ کاری برای نجات خودم از دستم بر نمی‌آید.

دفعه‌ی بعدی که بهوش می‌آیم، نیمه‌شب است و شین کنارم نشسته. اتاق تاریک است. ماه پشت ابرها پنهان شده است.

چشمانش در سایه‌ای فرورفته است. می‌گوید: «آدمکش رو کشتم.» با شنیدن لحن بی‌روح و تهی صدایش اخم می‌کنم؛ «تو کوچه‌ها کشون‌کشون بردمش. التماس می‌کرد که نکشمش. بدجوری داشت زجر می‌کشید. اما خب، به تو آسیب رسونده بود و، به خاطر همین، می‌دونستم هر دردی بکشه کمشه.»

سکوت می‌کند. نزدیک‌تر می‌روم. باید چشمانش را در پشت سایه‌ها ببینم.

«اما وقتی به رودخونه رسیدم، متوجه شدم هیچ کدوم از این‌ها اهمیتی ندارن. داشت بارون می‌اومد، و تو داشتی می‌مردی...» آهسته، دستش را دراز می‌کند و من دست بی‌حسم را در دستش می‌گیرم، سرش را پایین می‌آورد و پیشانی‌اش را روی آن می‌گذارد. «الهه‌ی روباه گفت نوار قرمز سرنوشت از بین می‌ره اگه یکی از ما بمیره. عین احمق‌ها، حرف‌هاش رو باور کردم.» نفس بریده‌بریده‌ای می‌کشد؛ «باید خوشحال باشم که روبان از بین رفته و هنوز زنده‌ام. اما عجیبه، مینا، چرا این حس رو دارم؟ من نیازی ندارم نوار قرمز سرنوشت بهم بگه که اگه تو بمیری، من هم می‌میرم.»

نه! دلم می‌خواهد به او بگویم که الهه حتماً اشتباه کرده، اما مه تیره دوباره به سراغم می‌آید؛ جایی خیلی عمیق در ناخودآگاهم که احساس می‌کنم پایان بدبختی‌ها است. بخشی از من می‌داند که این‌جا جایی نیست که باید باشم... که اگر زیادی درونش شناور شوم، تا ابد در آن گم خواهم شد. اما نمی‌دانم چطور مسیر برگشت را پیدا کنم. نوار قرمز سرنوشت هم نیست که راه را نشانم دهد.

وارد عمق بیشتری از خلأ می‌شوم، پاهایم را در سینه‌ام جمع کرده‌ام و سرم را روی

زانوهایم گذاشته‌ام. هرگز این قدر احساس تنهایی نکرده بودم. آیا خدای دریا صد سال است که این حس را دارد؟

از دل تاریکی، صدایی می‌شنوم. عجیب است، اما صدایش شبیه صدای خودم است که دارم می‌خوانم:

زیر دریا، اژدها خفته

خواب چه می‌بیند؟

زیر دریا، اژدها خفته

بیدار کی خواهد شد؟

آرزویت برآورده خواهد شد

با جادوی مروارید اژدها

آرزویت برآورده خواهد شد

با جادوی مروارید اژدها

تنها مادر بزرگم این شعر را بلد بود. مدت‌ها پیش، وقتی دختر بچه بود، مادر بزرگش یادش داده بود.

مادر بزرگم.

دستی مهربان دستم را می‌گیرد و می‌فشارد: «مینا، باید بیدار بشی. چطور می‌خوای
خدای دریا رو نجات بدی، وقتی حتی خودت رو هم نمی‌تونی نجات بدی؟» صدایش
رسا است. انگار همین‌جا کنارم است و دارد در گوشم پچ‌پچ می‌کند.

می‌خواهم بگویم وضعیت فرق می‌کنه. من بدجور زخمی شده‌م. کلی خون ازم رفته.

نچ‌نچ می‌کند: «بهونه بی‌بهونه، مینا. بیدار شو. بیدار شو، همین الآن!»

چشمانم را باز می‌کنم.

«مینا!» ده‌دوازده نفر اسمم را صدا می‌زنند. به بالا نگاه می‌کنم و می‌بینم که اطرافم
احاطه شده است. در یک طرف بسترم، صورتک و دای و میکی نشسته‌اند. آن طرف
هم نمگی و ناری و کرین هستند.

دای اول از همه حرکت می‌کند. خودش را پرت می‌کند رویم تا دستش را دور کمرم
ببندازد. می‌گوید: «ما رو ترسوندی!»

کرین دعواش می‌کند و از آستین لباسش بلندش می‌کند و می‌گوید: «مراقب باش.
زخمش رو بستم، ولی زمان می‌بره تا کاملاً خوب بشه.»

ناری می‌پرسد: «گرسنه‌ای؟ می‌خوای چیزی واسه‌ی خوردن بیارم برات؟»

نمگی پیشنهاد می‌دهد: «نوشیدنی چطوره؟ دردت رو تسکین می‌ده.» حالا نوبت
نمگی است که از کنار بسترم پرتش کنند آن‌طرف؛ چون ناری گوشش را می‌گیرد و
بلندش می‌کند.

صورتک از همان جایی که کنارم نشسته و میکی را بغل کرده می‌گوید: «خوشحالم که برگشتی پیشمون.» دستش را دراز می‌کند و بامهربانی چند تار مو را از صورتم کنار می‌زند.

به اطراف اتاق نگاه می‌کنم. سپس صدایم را باز می‌یابم: «شین کجاست؟»

همه ساکت می‌شوند و تکتک به همدیگر نگاه می‌کنند.

بالأخره نمی‌گوید: «تا همین چند دقیقه‌ی پیش این‌جا بود. از کنارت جم نمی‌خورد.»

نمی‌فهمم. پس الآن کجاست؟

صورتک می‌گوید: «فکرت رو درگیر اون نکن. زود برمی‌گرده. تا اون موقع، سعی کن استراحت کنی.» رویش را برمی‌گرداند و شروع می‌کند به سفارش دادن غذا و آماده‌کردن حمام برای من. همه دستپاچه پا می‌شوند تا دستورهای را اجرا کنند، مراقب‌اند که با من چشم‌درچشم نشوند.

دستانم را کنارم مشت می‌کنم. کف دستم، جایی که زمانی نوار قرمز سرنوشت می‌درخشید، اکنون خالی است؛ گویی پیوند بین من و شین از همان اول هم هرگز وجود نداشت.

فصل بیست و هفتم

به دستور کرین، باقی روز را در اتاق محبوسم، گرچه اجازه‌ی ملاقاتی دارم. صبح صورتک و دای با میکی به دیدنم می‌آیند؛ و نمگی و ناری، جداگانه، بعدازظهر می‌آیند. اما شین نه.

احتمالات برای این‌که چرا نیامده بی‌پایان‌اند و روز و شب عذابم می‌دهند و نمی‌گذارند حواسم به خیرخواهانم باشد. آیا به خاطر حرف‌های درشتی که شب طوفان زد احساس گناه می‌کند؟ آیا از دست من عصبانی است که با وجود این‌که می‌دانستم قاتل هنوز آن بیرون است، باز هم فرار کردم؟ نه تنها خودم، بلکه او را هم به خطر انداختم...

ضربه‌ی ملایمی به در اتاق می‌خورد. با بازشدن در، سر جایم می‌نشینم. چیانگ وارد اتاق می‌شود. متعجب چشمانم را بازوبسته می‌کنم.

لباس عروس مجللی را که آخرین بار در آن دیدمش درآورده، و اکنون پیراهن ساده‌ی آبی و سفیدی پوشیده است. موی سیاهش بافته شده و دور سرش جمع شده، مثل خانم‌های متأهل.

«مینا!» سریع می‌آید این‌سوی اتاق و باوقار کنار تشکم می‌نشیند: «می‌خواستم زودتر پیام، اما بهم اجازه‌ی ورود نمی‌دادن. حالت چگونه؟ بهتری؟»

می‌گویم: «خوبم» ناگهان شرم سرتاپای وجودم را فرامی‌گیرد. گرچه در یک روستا بزرگ شده‌ایم، واقعاً هیچ‌وقت با چیانگ هم‌صحبت نشده بودم. او بزرگ‌تر بود و ابهت زیبایی‌اش من را تحت‌تأثیر قرار می‌داد. خدایی، هیچ‌کس جز جون با او هم‌کلام

نمی‌شد.

مردم درباره‌اش داستان‌سرایی می‌کردند و فداکاری او را در قبال پدرش، که روستاییان شیم نابینا می‌نامیدندش، می‌ستودند. برخی حتی به او حسادت می‌کردند؛ می‌دانم که خودم یکی از آن‌ها بودم. اما هیچ‌کدام از ما مکث نمی‌کردیم تا از او حالش را بپرسیم. تا همین الآن، هیچ‌وقت متوجه نبودم که چقدر ممکن است در زندگی تنها باشد.

چیانگ بقچه‌ای را که با خودش آورده گوشه‌ای می‌گذارد، و به اتاق، به نقاشی‌های دیوار، به دفترچه‌های بخیه‌شده و دسته‌ی مرتب طومار روی میز تحریر نگاه می‌کند. داستان‌ش را روی پایش می‌گذارد، تک‌تک چین‌های پیراهنش را صاف می‌کند، حرکتی که زن‌پرادم، سوجین، اغلب موقع اضطراب انجام می‌داد. از پنجره، آسمان بیرون روشن و آفتابی است.

چیانگ می‌گوید: «من رو ببخش، مینا. اجازه می‌دی یه کم باهات حرف بزنم؟ یه چیزهایی هست که می‌خوام بهت بگم.»

سریع به او اطمینان خاطر می‌بخشم: «آره، حتماً.»

سر تکان می‌دهد، لحظه‌ای تعلل می‌کند و بعد بالأخره لب به سخن باز می‌کند. «تو زندگی، دو زن بودن که بیشترین احترام رو براشون قائلم. یکیش مادر بزرگته. اون قوی‌ترین آدمیه که به عمرم دیدم. وقتی بقیه به‌خاطر انتخاب کردن عشق به‌جای وظیفه سرزنش‌مون کردن، مادر بزرگت از من و جون حمایت کرد. من انتخاب شده بودم که عروس خدای دریا باشم، اما اون به من یاد داد که اختیار زندگی دست خودمه، نه کس دیگه. باعث شد باور کنم که می‌تونم زندگی‌ای داشته باشم فراتر از اونی که از من انتظار می‌رفت؛ یه زندگی... که خودم می‌خواستم.»

چیانگ دست از بازی بازی کردن با دامنش برمی دارد تا دستم را بگیرد: «اون یکی زنی که بیشتر از همه براش احترام قائلم تویی. وقتی جای من رو گرفتی، کلی احساسات مختلف وجودم رو فراگرفت؛ آسودگی خیال، قدردانی، عذاب وجدان؛ و باز با وجود این، اون لحظه ای که پریدی رو سینه گاه قایق، پر از حسی شدم که هیچ وقت تجربه نکرده بودم: امید. تو باعث می شی به معجزه اعتقاد پیدا کنم.»

می دانم چه بگویم، هم زمان هم تحت تأثیر قرار گرفته ام، هم حس غروری باور نکردنی دارم.

با ملایمت می گوید: «من هیچ وقت خواهر نداشتم. خیلی خوشحالم که الآن تو رو دارم.»

به زور آب دهانم را قورت می دهم و زیر لب می گویم: «من هم همین حس رو دارم.»

دست دراز می کند و بقچه ای را که همراهش آورده برمی دارد؛ و موقرانه گره روبان ابریشمی را باز می کند. پارچه باز می شود و درونش پیراهن و دامنی به رنگ شکوفه های هلو و ژاکت زرد گل دوزی شده با گل های کوچک صورتی است.

از تعجب نفسم می گیرد: «خیلی قشنگن.»

«دوستشون داری؟ هدیه س. از طرف بانو هیروی. می خواست خودش شخصاً بیاره، اما من خواش کردم که بیارمش تا بتونم چند لحظه تنها باهات صحبت کنم. اجازه هست؟»

سر تکان می دهم، دستم را می گیرد و کمکم می کند بایستم. در حالی که مراقب کتفم است، دامن شکوفه هلویی را دور تنم می پیچد و بندش را دور سینه ام گره می زند.

سپس ژاکت زرد را برایم نگه می‌دارد تا دستم را درون آستین‌هایش کنم. می‌رود پشت سرم، کشش آرام شانه را حس می‌کنم وقتی موهایم را دسته‌دسته می‌کند تا گیس بلندی ببافد. آن را با روبان صورتی می‌بندد. در آخر، برمی‌گردد تا نگاهم کند. دو روبان جلوی لباسم را می‌گیرد و گره می‌زند؛ یکی را به شکل حلقه درمی‌آورد و دیگری را از درونش رد می‌کند. طولشان را تنظیم می‌کند تا هر دو به زیبایی جلوی لباسم آویزان باشند. وقتی کارش تمام می‌شود، یک گام عقب می‌رود تا کارش را تحسین کند.

می‌گویم: «خیلی لباس قشنگیه، چیانگ. اما به چه مناسبت؟»

«قراره امشب تو شهر جشن برگزار بشه، به مناسبت پایان طوفان‌ها.»

یاد دای کنار بسترم می‌افتم. طوفان‌ها متوقف شدن. یه حسی تو هوا، انگار برای همیشه متوقف شدن.

یعنی حقیقت دارد؟ اما آخر چه چیزی عوض شده؟ آخرین باری که خدای دریا را دیدم، در اوج ناامیدی بود.

چیانگ سرش را بالا می‌آورد، چشمانش می‌درخشند: «باید توی جشن شرکت کنی. هرچی باشه، شایعاتی تو شهر پخش شده. می‌گن طوفان‌های خدای دریا به خاطر تو تموم شدن.»

فصل بیست و هشتم

وقتی با نمگی و ناری در مرکز شهر قدم می‌زنیم، از تغییر فضای شهر متعجب می‌شوم. شهر همیشه پر از گرما و نور است؛ اما امشب، انگار مردم شادی‌شان را به خیابان‌ها آورده‌اند. ژیمناستیک‌کاران با ضرب طبل‌های بشکه‌ای می‌پرند و جست می‌زنند. گاریچی‌های خوراکی فروش کیک‌های برنجی شیرین و پشمک به همه می‌دهند. عواقب طوفان را می‌شود در طاق‌های شکسته و تیرچه‌های گنده‌شده دید، گرچه در این چند روز، پاک‌سازی و تعمیر شده‌اند. وقتی دو دختر که بشکه‌ی بزرگی حمل می‌کنند می‌دوند وسط خیابان، به عقب می‌پریم. یکی از دخترها در بشکه را باز و صداها کیور طلایی را آزاد می‌کند که زنگوله‌هایی به باله‌هایشان آویزان شده. با پراکنده شدن ماهی‌ها، نوای زنگوله‌ها در سرتاسر شهر پخش می‌شود.

گرچه از مناظر و صداها خوشحالم، اما باز هم بی‌اختیار احساس اندوه می‌کنم. بعد از رفتن چیانگ، بی‌صبرانه منتظر رسیدن شین بودم؛ اما با غروب خورشید در پشت کوه‌ها، امید بازگشتش را از دست دادم. برای این‌که هدیه‌ی چیانگ هدر نرود، از ناری و نمگی خواستم تا من را به شهر ببرند.

ناری ابرویش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «مینا، مثل این‌که خاطرخواه داری.»

سرم را برمی‌گردانم و نگاه می‌کنم... شاید کمی زیادی مشتاقانه. گروه کوچکی از پسرها در حول و حوش سن و سال دای زیر سایه‌بان چای‌خانه‌ای جمع شده‌اند. یواشکی ما را می‌پایند. بقیه‌ی بچه‌ها یکی از پسرها را هل می‌دهند جلو. قایقی کاغذی در دست دارد. با خجالت نزدیک می‌شود و می‌گوید: «بانوی من. می‌شه یه آرزو برام برآورده کنین؟»

به او می‌گویم: «من الهه نیستم» گرچه حرفم را با لبخند ملایم می‌کنم.

او مویش را از روی صورتش کنار می‌زند و چشمان شیطان‌بلایش نمایان می‌شوند.
«خواهش می‌کنم، بانو. فقط شما می‌تونین آرزوی من رو برآورده کنین.»

حالا که کنجکاو شده‌ام، ابرو بالا می‌اندازم. قایق را می‌گیرم و نامه را باز می‌کنم.
نمگی هم از بالای شانه‌ام خم می‌شود تا واژه‌هایی را که پسرک روی کاغذ نوشته
بخواند. قهقهه‌ی خنده‌ی نمگی دسته‌ی ماهی‌های کنارمان را می‌ترساند و آن‌ها مثل
شهاب‌هایی در دورمان از هم جدا می‌شوند.

در آن بلبشو، به پسرک اشاره می‌کنم که نزدیک‌تر بیاید؛ خم می‌شوم و گونه‌اش را
می‌بوسم.

با احترام صورتش را با دو دست می‌گیرد؛ سپس، برمی‌گردد به سمت دوستانش و
داد می‌زند: «نگاه کن! عروس خدای دریا بوسم کرد!» پسرها جیغ و هورا می‌کشند.
یکی یکی گونه‌ی پسرک را می‌بوسند، انگار می‌خواهند در بوسه‌ی ما شریک شوند.

به اطراف نگاه می‌کنم و متوجه می‌شوم مردم به ما، به من، زل زده‌اند. دخترپچه‌ای
حتی با دست نشانم می‌دهد.

از ناری می‌پرسم: «این‌ها ربطی به حرفی که چيانگ زد داره؟ شایعه شده تو شهر که
می‌گن طوفان‌ها به خاطر من تموم شده؟»

ناری سر تکان می‌دهد: «شب طوفان، خیلی از مردم شهر دیدن که باعجله از
پله‌ها بالا رفتی و وارد دروازه‌ی قصر خدای دریا شدی. کمتر از یه ساعت بعد از
خارج شدن، باد و بارون بند اومد و رنگین‌کمان شد.» حتی ناری، که همیشه آرام و

خون سرد است، در صدایش اندکی شگفت‌زدگی شنیده می‌شود: «هیچ وقت بعد از طوفان، رنگین‌کمان نمی‌شد. شایعه شده که یه رنگین‌کمان هم تو دنیای بالا دیده شده، عین یه پل بین دو جهان. مردم این رو نشونه‌ای از این دونستن که طوفان‌ها تا ابد مَوم شدن و افسانه بالأخره به حقیقت پیوسته.»

سعی می‌کنم از حرف‌هایش سر در بیاورم: «اون وقت خدای دریا چی شد؟»

مُگی سر تکان می‌دهد: «دروازه‌ی قصر بسته‌س. هیچ‌کس اون رو ندیده.»

اتفاقی بود که طوفان بعد از بیرون‌آمدنم از قصر متوقف شده بود؟ حول و حوش یک ساعت بعدش، آدمکش به من حمله کرد و نوار قرمز سرنوشت بریده شد. ارباب درنا گفت اگر عروس خدای دریا باشم خواهم فهمید، چون نوار قرمز سرنوشت بین خدای دریا و من به وجود می‌آید. اما درست مانند وقتی که بیدار شدم، دستم خالی است.

صدای شادی و جیغ در دوردست رشته‌ی افکارم را پاره می‌کند. جمعیتی زیر درخت بزرگی جمع شده‌اند که در وسط خیابان روییده. فانوس‌های نورانی لابه‌لای برگ‌های انبوه درخت چشمک می‌زنند. از درازترین شاخه‌ی درخت تاب‌ی آویزان است. از دو طناب و تخته‌چوبی به جای صندلی درست شده است. دختری هم‌سن و سال من روی صندلی ایستاده، زانوهایش را خم کرده تا تاب در هوا اوج بگیرد. با اوج گرفتن و بالا و بالاتر رفتن دختر، جمعیت با شگفتی آه می‌کشند؛ دست می‌زنند و سوت می‌زنند.

مُگی و ناری و من به بقیه می‌پیوندیم و در تشویق‌ها و فریادهای آن‌ها هم‌صدا می‌شویم.

دختر با شتاب گرفتن، به عقب و جلو تاب می‌خورد و اوج می‌گیرد. مدتی نمی‌گذرد که به ارتفاعی می‌رسد که تقریباً موازی با زمین می‌شود.

وقتی دارد تاب می خورد، یک دستش را از طناب برمی دارد و برای جمعیت دست تکان می دهد. وقتی دختر تاب را آهسته می کند، و با ناز و ادا و تعظیم پایین می پرد، از همه بلندتر تشویقش می کنم.

بعد از آن، دختر نزدیک می آید: «دوست داری یه امتحانی بکنی؟»

«می دونم...»

«نگران نباش. اگه بیفتی، یکی از محافظهات می گیردت.»

دورم را نگاهی می کنم و نمی توانم که دیدم که دارد با پسری در جمعیت خوش و بش می کند. اما ناری که آن نزدیکی ها ایستاده، مشوقانه سر تکان می دهد.

دختر من را کشان کشان سمت تاب می برد و کمکم می کند روی تخته چوبی بایستم. دستانم را دور طنابها مشت می کنم.

دختر می پرسد: «حاضری؟»

«زانو هام باید بلرزن؟»

«احتمالاً نه. بزن بریم!» می دود، بلندم می کند، و من طنابها را محکم تر می گیرم.

دختر رهایم می کند و فریاد می زند: «زانو هات رو خم کن! بدنت رو با تاب تگون بده!»

چند نفس کوتاه می‌کشم، دم و بازدم. تابه‌حال سوار تاب نشده‌ام، اما در جشن‌ها بازی کرده‌ام و این هم شبیه بقیه‌ی بازی‌ها است... اگر فقط به خودت اعتماد کنی، خوش خواهد گذشت.

طبق راهنمایی دختر، زانوهایم را خم می‌کنم و بدنم را با آهنگ حرکت تاب تکان می‌دهم؛ عقب و جلو. هرچه بیشتر اوج می‌گیرم، چشم‌انداز بزرگ‌تری از شهر را می‌توانم بالای سر جمعیت ببینم.

بچه‌ها در کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر به دنبال بادبادک‌های ماهی‌شکل با شرشره‌های طلایی می‌دوند. گروه‌هایی از بچه‌ها جمع شده‌اند تا بازی‌های خیابانی بکنند؛ برخی دور دکه‌های قصه‌گوها نشسته‌اند و غرق در داستان‌های قصه‌گوها شده‌اند. رشته‌هایی از موهایم از گیسم باز می‌شوند و اطراف صورتم تکان‌تکان می‌خورند. چشمانم را می‌بندم و باد را احساس می‌کنم.

وقتی بالأخره کل توان دست‌ها و پاهایم خالی می‌شوند، تاب را گُند می‌کنم و بدنم را آماده می‌کنم تا تاب بایستد. وقتی از تخته پایین می‌پریم جمعیت تشویقم می‌کنند. به دختر بعدی کمک می‌کنم تا سوار شود.

همین‌طور که دارم دور می‌شوم، ناگهان حس آگاهی وجودم را فرامی‌گیرد. لحظه‌ای قلبم درون سینه‌ام می‌ایستد. به سمت درخت برمی‌گردم. زیر شاخه‌های انبوهش شین منتظر ایستاده است. ردای ساده‌ی آبی تیره‌اش را به تن کرده و مویش روی پیشانی‌اش ریخته است. بیشتر شبیه مرد جوانی است که به جشن آمده تا اوقات خوشی را بگذراند تا ارباب عمارتی بزرگ.

با نزدیک‌شدنم، جلو می‌آید تا به من سلام کند.

متوجه گودی و سیاهی زیر چشمانش می‌شوم، لب‌هایش به خاطر رنگ‌پریدگی پوستش، سرخ به نظر می‌رسد: «افتضاح شدی... آخرین باری که خوابیدی کی بود؟»
هم‌زمان می‌گوید: «خوشگل شدی.»

اخم می‌کند: «تمام حرفی که می‌خوای بهم بگی همین بود؟»

«بیشتر از این هم می‌تونم بگم. کل روز رو کجا بودی؟ چرا وقتی بیدار شدم نیومدی دیدنم؟ از دستم عصبانی هستی؟»

شین جوری به نظر می‌رسد انگار می‌خواهد جواب دهد، اما بعد گویی با نگاه کردن به اطرافمان نظرش را عوض می‌کند. جمعیتی را دور خودمان جمع کرده‌ایم. با نگاهی معنادار به سمت آبراه نگاه می‌کند. به دنبالش به لب رودخانه می‌روم. شین به یکی از قایق‌ران‌ها پول می‌دهد تا قایق پارویی کوچکش را به ما قرض دهد. درحالی‌که مراقبم لباسم خیس نشود، دست شین را می‌گیرم. محکم دستم را می‌گیرد. تنها وقتی روی نیمکت قایق می‌نشینم، دستم را رها می‌کند.

شین با حرکات موزون و نرم آن‌قدر پارو را در آب حرکت می‌دهد تا این‌که به وسط آبراه می‌رسیم. بعد پاروها را از آب بیرون می‌آورد و می‌گذارد قایق شناور بماند. فقط چند قایق دیگر در آب هستند، اما به ساحل نزدیک‌ترند. انگار در رودخانه تنهاایم. به صدای شرشر آب و جیرجیر چوب گوش می‌دهم. ده‌دوازده تا فانوس دورمان هستند که پرنور می‌درخشند.

شین می‌گوید: «پرسیدی کل روز کجا بودم. قصر خدای دریا بودم. می‌خواستم خودم شخصاً حقیقت رو مشخص کنم. دروازه بسته بود. خواستم از دیوار بپریم، اما نیرویی مانع ورودم شد. این‌که طوفان‌ها تمام شده‌اند...» به ساحل نگاه می‌کند که جمعیتی از اشباح دور هم جمع شده‌اند تا فانوس کاغذی به آب بیندازند «... خودت می‌تونی

بینی که خیلی‌ها بهش باور دارن. باید تا سال دیگه صبر کنیم تا مطمئن بشیم.»

دستم را در آب فرو می‌کنم، می‌گذارم قطرات آب از لای انگشتانم مانند مروارید بچکند. «حالا چی می‌شه؟» مراقبم صدایم نلرزد؛ «نوار قرمز سرنوشت بریده شده. یه هفته‌ی دیگه، یه ماه می‌شه که تو سرزمین اشباحم.» منظور حرفم واضح است؛ یک هفته‌ی دیگر، شب می‌شوم. صاف می‌نشینم، دستانم را روی پایم می‌گذارم: «نگرانی اصلی من شیم چپانگه. راهی وجود داره که به سرزمین انسان‌ها برگرده؟»

شین نگاهم می‌کند، گرچه خواندن حالت چهره‌اش کار آسانی نیست: «خودت چی؟ دلت می‌خواد برگردی؟»

نفسم در گلو گیر می‌کند: «می‌تونم؟»

«دومین سؤالی که پرسیدی این بود که چرا بعد از این‌که بیدار شدی به دیدن نیومدم. دلیلش اینه که رفته بودم به عمارت اشباح تا با اجدادت مشورت کنم.»

متوجه نمی‌شوم. می‌پرسم: «اجدادم؟ منظورت چیه؟»

«می‌تونی با اعضای خانواده‌ت که قبل از تو فوت کردن صحبت کنی، حداقل اون‌هایی که از رودخونه بیرون اومدن تا تو سرزمین اشباح بمونی. اشباح زیادی هنوز از طرف بچه‌ها و نوه‌هاشون نذورات دریافت می‌کنن. اگه خودت هم شب بودی، ناخودآگاه این رو می‌دونستی.»

همیشه با خودم فکر می‌کردم آیا هدایای خوراکی و سایر نذوراتی که کنار قبر عزیزانم می‌گذاریم در سرزمین اشباح به دستشان می‌رسد یا نه. با یادآوری این فکر لبخند به لبم می‌نشیند.

«اجداد روی نوادگانشون حساب باز می‌کنن، و اغلب بعد از چند سال زندگی تو سرزمین اشباح عاقل و خردمند می‌شن. فکر کردم می‌تونم ازشون کمک بخوام. اما از اون جایی که اون‌ها اجداد من نیستن، اجازه نداشتم باهاشون صحبت کنم. یه روز دیگه، تو رو می‌برم پیششون.»

هجمه‌ای از احساسات سرتاسر وجودم را فرامی‌گیرد؛ آسودگی خاطر از این‌که نیاکام ممکن است راهی برای بازگرداندن شیم چیانگ به دنیای بالا بدانند، از این‌که حتی من هم ممکن است برگردم؛ و بلا تکلیفی، چون خیلی زمان کمی دارم.

با صدای یواش می‌پرسم: «سؤال آخرم چی؟ از دستم عصبانی هستی؟ به‌خاطر اتفاقی که با آدمکش پیش اومد؟»

جواب می‌دهد: «نه، تقصیر تو نبود.»

دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد، حرکتی ناخودآگاه. بیرون عمارت ماه، وقتی برای اولین بار به من گفت خدایی است که تمام چیزهایی را که زمانی برای محافظتشان سوگند خورده بود از دست داده، همین حرکت را کرد.

«راستش رو بخوای، عصبانی بودم. به خاطر آدمکش نه، قبل از اون. تو داستانی که برای خدای دریا تعریف کردی، راجع به چوب‌بر و حوری بهشتی. آخر داستان حوری به خونه‌ش برگشت، به جایی که آرزوی برگشتن به اون رو داشت.»

نفس عمیقی می‌کشد: «می‌دونم تنها چیزی که همیشه می‌خواستی نجات خانواده‌ت بود. واسه‌ی همین پریدی تو آب. دلیل تمام تصمیم‌هایی که تابه‌حال گرفتی همینه؛ هر چقدر هم بی‌پروا، هر چقدر هم دلیرانه.»

چشمانش را به من می‌دوزد: «عصبانی بودم، اما نه از دست تو. از دست تقدیری که
برام رقم خورده عصبانی بودم. چون متوجه شدم برای این که به اون چه می‌خوای
برسی، من باید از تنها چیزی که تو عمرم خواسته‌م دست بکشم.»

نفسم در نمی‌آید؛ قلبم آمده در دهانم.

شین دست می‌کند در ردایش روی سینه‌اش و کیسه‌ای ابریشمی را درمی‌آورد. بند
دورش را باز می‌کند و سنگ‌ریزه‌ای که رویش گل نیلوفر حکاکی شده از آن بیرون
می‌افتد.

«برت می‌گردونم خونه، مینا. قول می‌دم. اما ممکنه بیشتر از یه هفته طول بکشه.»
دستش را دور سنگ‌ریزه مشت می‌کند؛ «برای این که انسان باقی بمونی، باید زندگیت
رو به یه آدم نامیرا پیوند بزنی. من ممکنه خدای رودخونه، کوهستان، یا دریاچه
نباشم، اما باز هم خدام، و می‌تونم زندگیم رو به تو پیوند بزنم، اگه قبول کنی.»

احساسات سراسر وجودم را فراگرفته‌اند. دیگر نوار قرمز سرنوشتی بینمان نیست؛ اما
او حاضر است این کار را بکند، به خاطر من.

«من...»

صدای جلیز وولز انفجار و در ادامه صدای جیغ به گوش می‌رسد.

ابری سیاه بالای شهر گسترده می‌شود، به بالای سر نگاه می‌کنم و صدها سایه می‌بینم
که دارند می‌خزند و ماه را می‌پوشانند.

ایموجی‌ها آمده‌اند.

فصل بیست و نهم

من و شین در کوچه‌ها می‌دویم، اشباح این طرف و آن طرف فرار می‌کنند تا زیر ساختمان‌ها پناه بگیرند، یا به درون آبراه می‌پرند تا از آتش‌پراکنی ایموگی‌ها در سطح شهر در امان بمانند.

بالای سر، تیری آتشین به چای‌خانه برخورد می‌کند و سوراخی در سقف چینه‌ای ایجاد می‌کند. خدمتکارها از درهای دودآلود بیرون می‌دوند و در وحشت و هراس از روی سروکله‌ی هم رد می‌شوند.

با عجله جلو می‌دوم تا به خانمی کمک کنم بلند شود. شین هم پسر بچه‌ای را به آبراه می‌برد و آن را در بخش کم‌عمق می‌اندازد تا شعله‌های آتش روی ژاکتش خاموش شوند. جیغ و فریادهای بیشتری، که با ما فاصله‌ی زیادی ندارند، آسمان شب را می‌شکافند. شین را می‌بینم که منقبض شده و ناخودآگاه سرش را به سمت صدا می‌چرخاند.

به او می‌گویم: «برو.» به سمت بقیه‌ی خدمتکارهای چای‌خانه می‌روم که گوشه‌ای جمع شده‌اند و سرفه می‌کنند؛ ادامه می‌دهم: «می‌رم به بقیه‌شون کمک کنم، بعدش سریع می‌رم عمارت نیلوفر آبی؛ راه رو بلدیم.»

در انتهای خیابان، ایموگی غرشی می‌کند و در پاسخ به آن جیغ‌های بیشتری به گوش می‌رسد. شین تکرار می‌کند: «عمارَت نیلوفر آبی. کمتر از یک ساعت دیگه.» سر تکان می‌دهم. برای لحظه‌ای نگاه سوزناکش را به من می‌دوزد و بعد به سمت جیغ و فریادها می‌دود.

به بقیه‌ی خدمتکارهای چای‌خانه، که اکنون با آمدن اشباح مشتاق به فرار از آتش‌سوزی جمعیتشان زیاد شده، کمک می‌کنم به آبراه بروند.

بعد از این‌که آخرین نفرشان هم امن و امان در آب قرار می‌گیرد، از کوچه‌پس‌کوچه‌ها با عجله می‌دوم و از همان راهی که با نمگی و ناری آمده بودم برمی‌گردم. اما این بار، هنگام عبور از کنار فانوس‌های مچاله و بادبادک‌های شکسته، عوض شادی، تنها احساس غم و اندوه می‌کنم.

تقریباً به پل منتهی به عمارت نیلوفر آبی رسیده‌ام که صدای وحشتناک مارمانندی می‌شنوم. با عجله به کوچه‌ای می‌دوم و به دیواری می‌چسبم. درست همان موقع، ایموگی در جست‌وجوی طعمه پرسه می‌زند و بدون دیدنم در سایه‌ها از کنارم رد می‌شود.

کوچه‌ای که واردش شدم خالی است، تنها آلاچیق کوچکی در انتهایش هست که انگار زیارتگاه است. لوح سنگی و کاسه‌ی نذورات را می‌بینم. دود چوب‌های عود در هوا می‌پیچند. به احتمال زیاد وقف خدای محلی است، جایی برای اشباح که گرد هم بیایند و به درگاه خدا دعا کنند.

همین‌طور که نزدیک‌تر می‌شوم، بوی تند دودی و تلخ عود بینی‌ام را پر می‌کند. سپس متوجه ش‌ء شناوری در کاسه‌ی نذورات می‌شوم. قایقی کاغذی است که دو نیم شده و دوباره به هم بخیه شده است.

ستون فقراتم مورمور می‌شود. آهسته، سرم را بالا می‌آورم تا حروفی را که روی سنگ کنده‌کاری شده بخوانم.

این معبد وقف الهه‌ی ماه و خاطره است.

صدای لطیف خنده از انتهای کوچه به گوش می‌رسد.

برمی‌گردم و با الهه روبه‌رو می‌شوم.

پیراهن سفید ساده با کمربند پارچه‌ای قرمزی دور کمرش پوشیده است. حتی بدون مرکب قرمز، با قدی دوبرابر قد من و شمع‌هایی در چشمانش، هولناک است. با چشمان سوسوزن اندکی چانه‌اش را بالا می‌آورد: «چرا آرزوت رو برمی‌داری؟ بیا ببینیم آرزوی قلبیت چیه؟»

ترسم را قورت می‌دهم: «ایموگی‌ها خدمتکار تو هستن، مگه نه؟ چرا بهشون اجازه دادی چنین آشوب و ویرانی‌ای راه بندازن؟ فکر نمی‌کنی این شهر و مردمش به اندازه‌ی کافی سختی کشیده‌ن؟»

انگار که با دیوار حرف زده باشم، حرفش را ادامه می‌دهد: «وقتی خاطرت رو ببینم، متعلق به من می‌شه. اون بخشی از وجودت که آرزو داره عروس خدای دریا بشه مال من می‌شه.»

حرف‌هایش همچون قطعات پازل کنار هم قرار می‌گیرند؛ و من فکر می‌کنم بالأخره متوجه شده‌ام چه می‌خواهد. به سمت کاسه برمی‌گردم و قایق را برمی‌دارم. وقتی برمی‌گردم و پشت سرم را نگاه می‌کنم، زبانم را گاز می‌گیرم تا جیغ نکشم. الهه فاصله را در سکوت طی کرده و کنارم ایستاده است. حالا آن قدر نزدیکم ایستاده که می‌توانم شمع درون چشمانش را ببینم که با شعله‌های سوزان در حال سوختن است. قایق کاغذی را باز می‌کنم و به سمتش دراز می‌کنم.

«آیا با اراده‌ی خودت تسلیمش می‌کنی؟»

در زمان طوفان‌ها، به من گفت که نمی‌تواند خاطره را ببیند؛ چون پیوندش با قلبم بیش از حد نزدیک است. تنها اگر من آرزویم را تسلیمش کنم، می‌تواند رویم تسلط داشته باشد.

«اگر این خاطره رو بهت بدم به ایموگی‌ها دستور می‌دی برمی‌گردن؟»

الهه با دقت نگاهم می‌کند؛ شعله‌های چشمش بی‌حرکت‌اند: «آره.»

«پس من با اراده‌ی خودم تسلیمش می‌کنم.»

پیروزمندانه لبخند می‌زند: «پس تو احمقی بیش نیستی. چون گرچه ممکنه با این کار امشب این شهر رو نجات بدی، اما فرصت نجاتش برای همیشه رو از دست دادی. خاطره‌ی این قایق الآن دیگه متعلق به منه. من هم، همراه با آرزوت برای عروس خدای دریا شدن، نابودش می‌کنم.»

کاغذ را می‌قاپد؛ خاطره به پا می‌خیزد و هر دویمان را به درون خود می‌کشانند.

در حیاط پشتی خانه‌مان هستم. الهه هم کنارم است. مانند آرزویی که در برکه‌ی قایق‌های کاغذی پیدا کردم، این خاطره هم محو و مه‌آلود است؛ گویی دارم از پشت هاله‌ای مه تماشا می‌کنم. الهه که شاهانه کنار برکه‌ی پدربزرگم ایستاده عین وصله‌ی ناجور به نظر می‌رسد.

نگاه منتظر الهه که به منظره‌ی روبه‌رویش زل زده، کم‌کم نگاهی هاج‌وواج می‌شود.

خودم را آماده و نگاهش را دنبال می‌کنم.

دختری کنار سنگ‌قبری شکسته‌زانو زده است. پیرزنی بالای سرش ایستاده و داستان پینه‌بسته‌اش روی سر خم‌شده‌ی دختر می‌لرزند.

چشمانم را می‌بندم. هرچه باشد، مجبور نیستم برای به‌خاطرآوردن این خاطره آن را با چشمانم ببینم.

مادر بزرگم گریه‌کنان می‌گوید: «مینا، چه کار کردی؟»

دور و اطرافم بقایای لوح سنگی شکسته ریخته است. همان مقدار اندکی که از غذای خودم نخوردم و به الهه‌ی زنان و کودکان اهدا کردم، روی زمین پخش و پلا شده است. قالیچه‌ی حصیری کهنه، همانی که هر روز ساعت‌ها رویش زانو می‌زدم و پیشانی‌ام را به خاک می‌مالیدم، تکه‌تکه شده است.

به مادر بزرگم نگاه می‌کنم، و از سوزش اشک‌ها در چشمانم چهره در هم می‌کشم. «برای الهه نذرهام کافی نبود؟ دعاها هم زیادی قوی نبودن؟ شاید باید کلاً دست از اون بردارم. الهه‌ای که فراموش بشه مثل همون‌هایی که فراموششون کرده می‌میره.»

مادر بزرگم از وحشت نفسش بند می‌آید: «از دست الهه عصبانی باش، مینا. اما هیچ‌وقت...» شانه‌های لرزانم را می‌گیرد «... هیچ‌وقت ایمانت به اون رو از دست نده.»

از پشت سرمان، صدای مویه و بعد فریادی بلند می‌آید. مادر بزرگم دامنش را جمع می‌کند و به سرعت می‌رود؛ می‌دود به سمت ناله‌ها و فریادهای زجرآور زن‌برادرم که از غم دیوانه شده است. عذاب وجدان سرتاپایم را فرا می‌گیرد. درد من در مقایسه با

او چه اهمیتی دارد؟

دستم را دراز می‌کنم و انگشتانم را روی نذری‌های کنار لوح می‌کشم... بادزنگ ماه‌وستاره‌ای برای آرزوی سلامتی و عمر طولانی، و قایق کاغذی برای این‌که برادرزاده‌ام به سلامت به خانه برسد. گرچه هر سال در جشن قایق‌های کاغذی همین آرزوها را می‌کنم: محصول پربار، سلامتی برای خانواده‌ام و عزیزانم؛ امسال قایق را به خانه آوردم تا در معبد بگذارم، چون نمی‌خواستم چیزی بین الهه و دعایم باشد.

قایق کاغذی را از کنار معبد برمی‌دارم و از وسط پاره‌اش می‌کنم.

مثل قایق، من و الهه از خاطره پاره و جدا می‌شویم. دوباره به همان کوچه و زیارتگاه برمی‌گردیم.

الهه داد می‌زند: «من رو فریب دادی! این آرزوت برای عروس خدای دریا شدن نبود!»

باید احساس پیروزی کنم. الهه فریب خورد. فکر کرد با دزدیدن خاطره‌ی آرزویم برای عروس خدای دریا شدن، می‌تواند آن آرزو را از من بدزدد. اما من هیچ‌وقت آرزو نکردم عروسش باشم، یا حتی آن کسی باشم که نجاتش می‌دهد.

من و الهه می‌توانیم سر یک چیز توافق کنیم؛ حقیقت دارد که آرزو بخشی از روح آدم است. چون آرزوی حقیقی چیزی است که اگر هرگز برآورده نشود، ممکن است قلب آدم را بشکند.

گرچه کوچه خلوت است، می‌توانم صدای هیس‌هیس کردن خدمتکارهای الهه را

بشنوم.

الهه آهسته می‌گوید: «خواهرت. بچه‌ش رو از دست داد.»

حس عجیبی در صدایش وجود دارد. و بعد متوجه می‌شوم چیست: صدایش اندوهگین است. اشک از گونه‌هایش جاری می‌شود. شمع چشمانش خاموش شده است.

«خواهر سببی منه؛ زن برادر بزرگ‌ترمه. دخترش رو از دست داد.»

الهه دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد و عقب می‌رود.

می‌گوید: «باید برم.» باد در کوچه شدید می‌شود. پیراهن الهه در باد تکان‌تکان می‌خورد. پره‌های سفید و قرمز از پارچه گنده می‌شوند و در گردبادی دورش به چرخش درمی‌آیند. باد شدید می‌شود، و دستم را بالا می‌آورم تا جلوی پرها و گردو خاک را بگیرم.

وقتی باد متوقف می‌شود، بار دیگر تنها هستم.

حتی با وجود عقب‌نشینی الهه، ایموگی‌ها همچنان در شهر می‌خروشدند. از جایی که در کوچه ایستاده‌ام، می‌توانم صدای جیغ‌ها و لرزش بدن‌های درازشان را در خیابان‌ها بشنوم. هر بار که صدای جیغ ضعیف‌تری در آسمان شب طنین‌انداز می‌شود، قلبم به درد می‌آید. بچه‌های زیادی در جشن شرکت کرده بودند. یاد آن پسر خجالتی که از من می‌خواست ببوسم و دختر بچه‌ی شاد روی تاب می‌افتم. مردم

این شهر داشتند پایان طوفان‌ها را جشن می‌گرفتند. احتمالاً به خاطر همین بود که الهه همان اول حمله را شروع کرد. پس چرا رفت؟ تصویری از چهره‌اش بعد از دیدن خاطره و خاموش شدن شمع‌های درون چشمانش از جلوی چشمانم رد می‌شود.

آیا چیزی که در چشمانش دیدم دلسوزی بود؟

دلایلش هرچه بود، الهه بدون فراخواندن ایموگی‌ها رفته بود؛ پس زیر قولش زده بود. این شهر که همین چند روز پیش پر از سیلاب و طوفان‌زده بود، اکنون داشت در آتش می‌سوخت.

یاد کابوس خدای دریا می‌افتم، شهر شعله‌ور درون چشمانش. این شهر اکنون بازتاب همان خاطره است. دود بلند شده و ابرها را محو کرده است. کی تمام می‌شود؟

از بالای سرم، سایه‌ی کسی که دارد از پشت بام‌ها می‌پرد رویم می‌افتد.

کرین است.

با عجله به انتهای کوچه می‌دوم که منتهی به خیابان پهنی است. مار دریایی بزرگی بدن درازش را همچون شلاق فرود می‌آورد و به ساختمان‌ها می‌کوبد؛ ساختمان‌ها بر اثر ضربه فرو می‌ریزند.

کرین سرعتش را زیاد می‌کند و از لبه‌ی بام پایین می‌پرد. با حرکتی سریع، شمشیرش را از غلاف درمی‌آورد و در گردن مار فرومی‌کند. هیولا نعره‌ی وحشتناکی می‌زند. وقتی بدن جانور قبل از مرگ شروع به دست‌وپازدن و لرزش می‌کند و خون و زهر بالا می‌آورد، کرین از سر راهش کنار می‌رود. وقتی خون به دیوارها می‌پاشد و به سرعت چوب را می‌سوزاند، پشت سنگری از بشکه‌ها مخفی می‌شوم.

کرین کنارم روی زمین می‌پرد: «مینا! این جا چی کار می‌کنی؟ حالت خوبه؟»

«خویم. داشتم می‌رفتم عمارت نیلوفر آبی تا شین رو ببینم.»

«با هم می‌ریم.» روبه شمال می‌کند؛ اما درجا می‌ایستد و چشمانش را ریز می‌کند.

«آیا اون...»

نگاهش را دنبال می‌کنم. نمگی در جسم ایموگی‌اش در آسمان به این سو و آن سو پرواز می‌کند. به دنبال دمش دسته‌ی عظیمی از مارها دیده می‌شود.

کرین داد می‌زند: «از دست اون احمق! داره از شهر خارجشون می‌کنه. اما خودش این طوری زنده نمی‌مونه.» کرین با عجله به سمت نمگی می‌دود، من هم با عجله دنبالش. تقریباً به رودخانه نزدیک می‌شویم که نمگی زیر خیل مارها ناپدید می‌شود. صدای جرقه‌ی بلندی به گوش می‌رسد و بعد دسته‌ی مارها از هم می‌شکافد. نمگی که به حالت انسانی‌اش برگشته از آسمان پایین می‌افتد.

کرین فریاد می‌زند: «نمگی!» با عجله از خیابان عبور می‌کنیم، در پیچ دور می‌زنیم، نمگی را می‌بینیم که زخمی و داغان روی زمین افتاده است. کرین سریع جلو می‌دود و کنار بدن بی‌حرکت نمگی زانو می‌زند.

چاقویی از کمر بندش درمی‌آورد، لبه‌ی تیزش را به کف دستش می‌چسباند. اما قبل از این که چاقو ببرد، دست نمگی ناگهان بالا می‌آید و مچ دست کرین را می‌گیرد.

با گلوی خون‌آلود و صدای گرفته می‌گوید: «نکن، کرین. زخم‌هام این قدر راحت خوب نمی‌شن؛ این بار نه.»

حق با او است، اما باعث نمی‌شود کرین از عصبانیت ناله نکند. داد می‌زند: «چرا
انقدر بی‌کله‌ای تو؟ فکر کردم بزرگ‌ترین آرزوت اینه که اژدها بشی. یادت رفت؟
ایموگی تنها بعد از هزارسال زندگی می‌تونه اژدها بشه.»

نمگی سرفه می‌کند. حتی با وجود خون بین دندان‌هایش، لبخند به لب دارد؛ «راست
می‌گی. هزارسال. باورم نمی‌شد اون احمق‌ها فکر می‌کردن می‌تونن با جنگیدن تو
نبردهای موم‌نشدنی اژدها بشن. اصلاً می‌دونن اژدهای واقعی یعنی چی؟ ایموگی
برای مرگ و ویرانی زندگی می‌کنه، اما اژدها نماد صلحه.» نمگی دوباره سرفه می‌کند،
و این بار مدت بیشتری طول می‌کشد تا رعشه‌ها آرام شوند. کرین دستش را می‌گیرد
و نمگی با چشمان جوان و پر از ترس به او نگاه می‌کند: «دلم می‌خواست... دلم
می‌خواست اژدها بشم، کرین. بیشتر از هر چیز دیگه‌ای. دلم می‌خواست عاقل و
خوب باشم. دلم می‌خواست کامل باشم.»

کرین محکم دستانش را می‌فشارد: «هستی، نمگی.»

بدن نمگی جلوی چشمان شروع به محوشدن می‌کند.

مستأصل به نمگی، بعد به کرین نگاه می‌کنم: «داره چه اتفاقی می‌افته؟»

کرین با بغض در گلو می‌گوید: «داره روحش رو از دست می‌ده. عجله کن، باید
برسونیمش به رودخونه. کمک کن، مینا.»

با همدیگر نمگی را روی شانه‌های کرین می‌گذاریم. من جلو راه می‌روم، اطراف را
می‌پایم تا اگر ماری در مسیرمان در کمین باشد بینمش.

اطراف و بالای سرمان، نبرد ادامه دارد. نگاهم لحظه‌ای به خدای مرگ، شیکی، می‌افتد که دارد پشت‌بام به پشت‌بام می‌پرد و، پشت سرش، لشکری از جنگجویان با کمان‌هایی در پشتشان در حرکت‌اند. در بینشان دنبال شین می‌گردم، اما وقتی او را در میانشان نمی‌بینم ناامید می‌شوم.

به رودخانه می‌رسیم. برعکس شب طوفان، آرام است. چند جسد روی سطح شناورند. من و کرین به آرامی همگی را از روی دوش کرین برمی‌داریم و کنار ساحل می‌گذاریم. کرین دکمه‌های کتش را باز می‌کند و می‌گوید: «چشم‌ت دنبال همگی باشه. الانه که از رودخونه بیاد.»

این فکر من را وحشت‌زده می‌کند. تنها افراد تازه فوت‌شده در رودخانه‌ی ارواح شناور می‌شوند. آیا همگی... مرده؟ خیلی بی‌حرکت دراز کشیده. دسته‌ای مو روی صورت رنگ‌پریده‌اش ریخته. بدون روح سرزنده‌ای که شادابش کند، تهی به نظر می‌رسد...

کرین فریاد می‌زند: «مینا!»

سریع سرم را از بدن همگی به رودخانه می‌چرخانم. باید تمرکز کنم. او هنوز نمرده؛ هنوز نه.

ابتدا فقط غریبه‌ها را می‌بینم؛ مردان و زنان مسن‌تر، سایه‌های محوی در آب. اما بعد...

«اوناهاش!» به بدن لاغر آشنایی اشاره می‌کنم. همگی به‌صورت روی سطح آب شناور است. به کرین نگاه می‌کنم و می‌بینم دارد به رودخانه نزدیک می‌شود.

می‌گوییم: «کرین» ناگهان متوجه نقشه‌اش می‌شوم؛ «شین گفت فقط مرده‌ها می‌تونن وارد رودخونه بشن. جریان آب روحت رو می‌شوره می‌بره.»

«می‌خوام برم تو رودخونه.»

کرین قدم به لب رودخانه برمی‌دارد، آب به پاهایش می‌رسند. بدنش شروع به لرزش می‌کند، و پوستش به رنگ نقره‌ای زیبایی می‌درخشد. شکل انسانی‌اش تغییر می‌کند. انفجاری نورانی شبیه انفجار ستاره‌ها ایجاد می‌شود. هیولایی افسانه‌ای از نور خارج می‌شود. صدای سم‌هایش روی سنگ‌ها به گوش می‌رسد. جایی که زمانی کرین ایستاده بود، اکنون جانور چهارپای افسانه‌ای با دو شاخ و یالی از آتش سفید ایستاده است. شکل و بدن و پاهای گوزن، ولی قد و قدرت اسب را دارد.

زیر لب می‌گوییم: «کرین؟» و جانور با چشمان نقره‌ای نگاهم می‌کند. سرش را به عقب خم می‌کند. سم‌هایش را در هوا می‌کوبد. بعد از کناره‌ی رودخانه می‌پرد درون آب. جانور غرق نمی‌شود؛ روی سطح آب راه می‌رود. با هر قدمی که با سمش برمی‌دارد، نور درخشانی به بیرون می‌تابد و پشت سرش نور سفیدی از خود باقی می‌گذارد.

کرین به بدن نمگی در رودخانه می‌رسد و با پوزه‌اش به شانه‌ی او می‌زند. وقتی نمگی چشمانش را باز می‌کند، نفس راحتی می‌کشم. بعد از هلدادن و سیخونک‌زدن‌های کرین، نمگی گردن کرین را می‌گیرد و خود را بر پشت جانور سوار می‌کند. آهسته‌آهسته، درحالی‌که مراقب است نمگی نیفتد، به ساحل برمی‌گردد.

جیغ بلندی توجهم را به آسمان جلب می‌کند. ماری آبی بالای رودخانه به کرین و نمگی زل زده و در آسمان چرخ می‌زند. اگر حمله کند، فاجعه به پا خواهد شد. حتی اگر کرین بتواند در شکل جانوری‌اش مبارزه کند، نمی‌تواند خطر انداختن نمگی از

پشتش را به جان بخرد.

با یک دست، چاقوی مادر مادر مادر بزرگم را می‌گیرم و با دست دیگر دامنم را. برمی‌گردم، از رودخانه می‌پریم، به سمت شهر برمی‌گردم. وقتی صدای فریاد را در آسمان می‌شنوم، می‌دانم که مار دریایی من را دیده است. هرچه انرژی دارم به پاهایم منتقل می‌کنم و تاجای ممکن سریع می‌دوم.

می‌دانم کاری که دارم می‌کنم خطرناک است. نمگی و کرین هرگز از من نمی‌خواستند که زندگی‌ام را به خاطر آن‌ها به خطر بیندازم. اما دست خودم نیست. حقیقت دارد که آدم‌ها برای کسانی که دوست دارند به آب و آتش می‌زنند. برخی شاید نام این کار را قربانی‌شدن بگذارند... شاید وقتی به جای شیم چیانگ در دریا پریدم، مردم همین فکر را کردند. اما فکر کنم عکس این موضوع حقیقت دارد؛ به نظر من هیچ کاری نکردن قربانی‌شدن وحشتناک است.

و هیچ وقت آن کار را به خاطر کسی جز خودم انجام ندادم. نمی‌توانستم دنیایی را تحمل کنم که کاری در آن از دستم برمی‌آمد؛ دنیایی که در آن اجازه می‌دادم عزیزانم زجر بکشند و آسیب ببینند. اگر در خانه مانده بودم، اگر هیچ وقت دنبال جون نمی‌دویدم، اگر هیچ وقت به درون آب نمی‌پریدم، حفره‌ی بزرگی در قلبم ایجاد می‌شد... حس پوچی دست روی دست گذاشتن و کاری نکردن.

با وجود این، وقتی به مارهای پشت سرم و مارهای جلویم، که راهم را سد کرده‌اند، نگاه می‌کنم، آرزو می‌کنم ای کاش شرایط همیشه این قدر بغرنج نبود.

به بلوار اصلی بیرون قصر خدای دریا می‌رسم. فضای باز و وسیع پر از مارهای آبی است که در هر کوچه و پس‌کوچه می‌خزند و از پشت بام‌ها بالا می‌روند. محاصره شده‌ام. سینه‌ام از فشار ریه‌هایم درد گرفته است. شانهم از زخم یادگاری آدمکش

درد می‌کند.

مار آبی، بزرگ و مخوف، بالای سرم پرواز می‌کند. چاقویم را دو دستی در هوا تکان‌تکان می‌دهم. می‌توانم صورت افرادی را که از ساختمان‌ها دارند تماشای می‌کنند ببینم. مدتی پیش، پسری من را عروس خدای دریا خواند و از من بوسه‌ای خواست. اکنون ناامیدش نخواهم کرد. ناسلامتی، من یکی از عروس‌های خدای دریا هستم. شاید عروس حقیقی خدای دریا نباشم، اما دختری هستم که در سرزمینی دوردست سرنوشتی متفاوت از آنچه به او داده شده بود آرزو کرد؛ سرنوشتی که می‌توانستم به آن بچسبم و هرگز رهایش نکنم.

غرش عظیمی شهر را به لرزه در می‌آورد.

به آسمان نگاه می‌کنم.

اژدها از آسمان پایین می‌آید.

اژدها غول‌پیکر است، سه‌برابر بزرگ‌ترین مار. دم درازش را در خیابان‌ها می‌کشانند و ایموگی‌ها را به ساختمان‌ها می‌کوبد. ایموگی‌ها، گروهی سعی می‌کنند بر سر اژدها خراب شوند، اما اژدها بدنش را همچون شلاق می‌کوبد و به این‌طرف و آن‌طرف می‌زند. باد سردی بلند می‌شود. تکه‌های یخ همچون شیشه در هوا پخش می‌شوند و پوست سفت مارها را سوراخ می‌کنند. یکی‌یکی، مارها به زمین می‌افتند و شکل انسان می‌شوند. باقی مارها همراه با فریاد شکست به هوا می‌روند.

اژدها، خونین و مهیب، غرش دیگری می‌کند. سرش را وحشیانه در جست‌وجوی دشمنی جدید می‌گرداند.

یک قدم به عقب برمی دارم اما زیر پایم خالی می شود و روی پله های قصر خدای دریا زمین می خورم. این حرکت توجه اژدها را جلب می کند. برعکس قایق، که خشمم به من جرئت داد، حالا ترس سرتاپای وجودم را می گیرد. اژدها فاصله ی بینمان را می خزد. هر چهار پنجه ی منحنی اش سوراخ های بزرگی در زمین ترک خورده و شکسته ایجاد می کند.

«مینا!»

شین روی پشت بام نزدیک ترین ساختمان ایستاده است. پایین می پرد، روی زمین غلت می زند، سپس به طرف من می دود. وقتی به من می رسد، در آغوشم می کشد. بوی عرق و خون و نمک می دهد. محکم بغلش می کنم و از ضربان قلبش انرژی می گیرم.

و لم می کند و بدنش را بین من و اژدها سپر می کند: «اجازه نمی دم بهش آسیب برسونی.»

یاد جون و شیم چیانگ در قایق می افتم و نفسم بند می آید.

اژدها سرش را پایین می آورد، و ردیف ردیف دندان های نیش کشنده اش را نشان می دهد. شین شمشیرش را از غلاف درمی آورد، دستانش را از هم باز می کند تا گارد بگیرد و دسته ی شمشیر را محکم می چسبد. با شانه های منقبض آماده ی حمله می شود.

صدای جدیدی به گوش می رسد: «روحم هیچ وقت به عروسم آسیب نمی رسونه.»

خدای دریا روی پله های قصر ایستاده است.

ردایی کاملاً مجلل به تن کرده است. مُهر طلاکاری روی سینه‌اش تصویری از حالت کنونی اژدها است، قدرتمند و وحشی. خودِ خدا رنگش پریده، اما بی‌شک بیدار است.

پس شایعات حقیقت داشتند. خدای دریا بعد از آن شب، که در آغوشم نگهش داشتم و اندوهش بر سر هر دو جهان بارید، بیدار شده است.

دستانم شروع به لرزیدن می‌کنند. در چین دامنم پنهانشان می‌کنم.

شین شمشیرش را پایین می‌آورد و می‌گوید: «من به‌خوبی بهت خدمت کردم، سرورم. از خونه‌ت محافظت کردم. از مردم‌ت محافظت کردم...»

«از عروسم هم محافظت کردی.»

«... اما توی این قضیه نمی‌تونم بهت خدمت کنم.»

چشمان خدای دریا از عصبانیت برق می‌زنند: «جلوی من می‌ایستی؟ من خدام!»

شین با خشم می‌گوید: «من هم همین‌طور.»

اژدها پشت سرش گامی تهدیدآمیز به جلو برمی‌دارد. دستم را مشت می‌کنم و از درد چهره درهم می‌کشم؛ یادم رفته بود که چاقوی مادر مادر مادر بزرگم در دستم است. از زخم کف دستم که آن همه مدت زیر نوار قرمز سرنوشت پنهان شده بود خون می‌چکد. این زخم زمانی ایجاد شد که همین چاقو را روی پوستم کشیدم و قسم خوردم زندگی‌ام را به خدای دریا تقدیم کنم.

«مینا؟» یک لحظه طول می‌کشد تا متوجه شوم خدای دریا دارد من را صدا می‌کند.

اگرچه با ردای مجللش و قصر پشت سرش و اژدهای مقابلش باشکوه به نظر می‌رسد، چشمانش همان‌طورند که در تالار بودند: پر از غم و اندوهی دل‌خراش.

به آرامی می‌پرسد: «الآن باهام می‌آی؟» در وسعت بلوار، صدایش به‌سختی به گوش می‌رسد. «عروس من می‌شی؟ کاری که ازم خواستی رو انجام دادم. به طوفان‌ها پایان دادم. جایگاه حقیقی خودم را بین خدایان و مردم پیدا کردم. من... من بیدار شده‌م.»

برای لحظه‌ای به تته‌پته می‌افتد، اما بعد خودش را جمع‌وجور می‌کند: «من خدای دریا هستم. تو هم عروسم هستی. همین‌الآن باهام بیا؛ همون‌طور که خودت گفته بودی می‌آی؛ همون‌طور که قول داده بودی.»

به شین نگاه می‌کنم؛ و بعد به اژدها که پشت سرش دیده می‌شود. اگر حرف خدای دریا را زمین بزنم، اژدها از خشم حمله‌ور می‌شود؟ در سکوت به من زل زده؛ منتظر است.

شین با اندکی هراس در صدایش می‌گوید: «مینا، مجبور نیستی این کار رو بکنی.»

زیر لب می‌گویم: «شین، خودت گفتی که می‌دونی چرا اومدم این‌جا. همیشه به‌خاطر محافظت از خانواده‌م بود.» به شهر در پشت سر شین و اژدها نگاه می‌کنم. فانوس‌های جشن که زمانی آن‌قدر نورانی می‌درخشیدند، اکنون پاره‌پاره و تکه‌تکه شده‌اند. مردم از بین خرابی و ویرانی ساختمان‌ها، با چشمان گرد و چهره‌های دودی تماشا می‌کنند؛ «مجبورم این کار رو بکنم. نمی‌بینی؟ فکر کنم... فکر کنم من عروس حقیقی خدای دریا هستم.»

شین با صدای دورگه می‌گوید: «مینا، خواهش می‌کنم نرو.»

«من رو ببخش.» درست لحظه‌ای که اشک‌هایم سرازیر می‌شوند، رویم را برمی‌گردانم،
از پله‌های قصر بالا می‌دوم، دست خدای دریا را که به سمتم دراز کرده می‌گیرم.
وقتی اژدها بدن بزرگش را به هوا بلند می‌کند و به سمت دروازه‌ی بالای سرمان خیز
برمی‌دارد، باد در هوا بلند می‌شود. افکارم محو و ناواضح‌اند. حس می‌کنم قلبم در
سینه‌ام تهی شده است.

در آخرین لحظه، برمی‌گردم و نگاه می‌کنم.

شین بیرون دروازه‌های قصر خدای دریا ایستاده و سرش را پایین انداخته است. سرش
را بالا نمی‌آورد، حتی وقتی درهای بینمان بسته می‌شوند.

فصل سیام

به دنبال خدای دریا وارد حیاط و بعد وارد تالار می‌شوم. سکوت مخوفی قصر را فراگرفته است. هیچ اثری از نگهبانان یا اشراف‌زاده‌ها یا حتی خدمتکارها به چشم نمی‌خورد. وقتی به شاه‌نشین می‌رسد، خدای دریا قبل از نشستن روی تخت سرد پادشاهی و پا گذاشتن روی پله‌ها تعلل می‌کند. به او می‌پیوندم. پاهایم را زیر دامنم کشان‌کشان حرکت می‌دهم.

سکوت کش می‌آید. به پسر-خدا نگاه می‌کنم که در ردای باشکوهش ناجور به نظر می‌رسد؛ قوز می‌کند، می‌نشیند، آرنج‌هایش را روی زانوهایش می‌گذارد. ناگهان متوجه می‌شوم... اسمش را نمی‌دانم. بلافاصله به خاطر هرگز نپرسیدن این سؤال احساس گناه می‌کنم: «چی باید صدات کنم؟ اسمت چیه؟»

«می‌تونی همسرم صدام کنی.»

رنگم می‌پرد: «ما که... ازدواج نکردیم، کردیم؟»

«باید اول مراسم عروسی بگیریم.»

نفس راحتی می‌کشم.

«و در جواب سؤال دیگه‌ت، من اسم ندارم. شاید... تو بتونی اسمی روم بذاری.»

از بالای شانهاش به نقاشی دیواری اژدها نگاه می‌کنم: «خب... یانگ چگونه؟»

خدای دریا اخم می‌کند: «خیلی خب، اگه اصرار داری...»

آن قدر قیافه‌اش وحشت‌زده شده که نمی‌توانم جلوی لبخندم را بگیرم: «با اسمی که خوشش نمی‌آد صدات نمی‌کنم. فعلاً همون خدای دریا صدات می‌کنم. شرط می‌بندم هیچ‌کس دیگه‌ای تو هر دو جهان اسم مشابهی نداشته باشه.»

«من اسم دارم ها. فقط این‌که... یادم نمی‌آد. خیلی چیزها هست که یادم نمی‌آد.»

به دستانش زل می‌زند و یاد چیزی می‌افتم که همان اول من را جذب خدای دریا کرد. این قدر تنها بودن چه حسی دارد؟ وقتی بار اول دیدمش، فکر کردم می‌توانم از او محافظت کنم.

به نرمی می‌گوید: «وقتی می‌خواهم عجیب‌ترین خواب‌ها را می‌بینم. شهر سرخ و طلایی و پرتگاه و نوری درخشان. بعد درد حس می‌کنم، درد طاقت‌فرسا. اما توی استخون‌هام نیست... درون روحمه.» دستان رنگ‌پریده‌اش را روی گردنش می‌گذارد، انگار واژه‌ها در گلویش دارند اذیتش می‌کنند؛ «و توی همه‌ی خواب‌هام، دارم غرق می‌شم.»

به او نزدیک‌تر می‌شوم.

به جلو خم می‌شود، و سرش را روی زانوهایش می‌گذارد.

زیرلب می‌گوید: «مینا، یکی از داستان‌ها رو برام تعریف می‌کنی؟»

نباید تعجب کنم؛ برای خدای دریا، قصه‌ها هم راه فراری از حقیقت این دنیا و هم تنها راه به‌وضوح دیدن آن حقایق هستند.

دستانم بالای سر خدای دریا در هوا می‌مانند و بعد به آرامی روی موی نرمش قرار می‌گیرند. با ملایمت تارهای مویی را که روی پیشانی‌اش ریخته عقب می‌زنم.

قصه‌های محبوب جون همیشه آن‌هایی بودند که انگار مثل برگ در هوا چیده می‌شدند و جوری انتخابشان می‌کرد که قشنگ به حس و حالمان می‌خورد؛ چه می‌خواستیم بخندیم چه گریه کنیم. قصه‌هایی درباره‌ی عشق، درباره‌ی نفرت، درباره‌ی امید و استیصال... تمام حقایقی که لازم بود بشنویم.

چشمانم را می‌بندم؛ می‌گذارم ذهنم پرسه بزند و برایش... برایمان... قصه‌ای از ته قلبم تعریف می‌کنم.

شروع می‌کنم: «در روستایی کنار دریا مرد نابینایی زندگی می‌کرد به نام شیم بونگسا^[۱۸]. هیچ مال و اموالی نداشت، اما خوشحال و شاد بود؛ چون دختری به نام شیم چیانگ داشت که بیشتر از هرکس دیگه‌ای توی دنیا دوستش داشت. بیشتر از گرمای نسیم تابستانی، بیشتر از طعم شیرین عسل در فنجان چای، بیشتر از آواز دریا هنگام بوسه‌زدن بر ساحل. نابینا بود، اما دنیا را می‌دید؛ چون دنیا برای او شیم چیانگ بود.

خلاصه، در این روستای کنار دریا، طوفان عظیمی به پا شد. بسیاری از محصولات و دام‌ها را سیل برد. ریش‌سفیدهای روستا دور هم جمع شدند و به این نتیجه رسیدند که دلیل طوفان‌ها خدای دریا است که می‌گفتند جایی در اعماق دریا زندگی می‌کنه. برای فرونشاندن خشم او، تصمیم گرفتند قربانی کنند.

یک روز شیم بونگسا در راه برگشت به خانه به چاهی افتاد و پایش شکست. به‌خاطر این، دیگ نمی‌توانست توی مزارع کار ک. شیم چیانگ، با شنیدن این خبر که

ریش سفیدها می‌خوان قربانی انتخاب کنن، خودش رو داوطلب کرد؛ و به این شرط که روستایی‌ها در نبودش به پدرش برنج بدهند، قبول کرد خودش رو تو دریا بندازه. روستایی‌ها سریع قبول کردن؛ چراکه شیم چیانگ مهربون و زیبا بود و قربانی ارزشمندی برای خدا محسوب می‌شد.

در روز قربانی، گونه‌ی پدرش را بوسید؛ و وقتی بهش گفت دوستش داره، نداشت صداش بلرزه تا پدرش بفهمه که اون داره برای همیشه ترکش می‌کنه و بفهمه که خیلی ترسیده. قایق‌ران‌ها شیم چیانگ رو به دریا بردن. اون دعای آخر رو خواند و از خدا برای پدرش عمر طولانی و شادی درخواست کرد و بعد پرید.

در اعماق تاریک آب پایین‌تر و پایین‌تر رفت. بعد از مدتی، نمی‌دونست مرده یا زنده‌س. بالاخره، پاهاش به کف دریا خوردن. روبه‌روش قصر باشکوهی بود؛ دیوارهایش از مرجان بود و روی برج‌های بلندش پیچک‌های دریایی روئیده بود. از دروازه‌های قصر وارد تالار شد و دید خدای دریا روی تخت طلایی نشسته.

اون اژدهای دریایی بزرگی بود با سیل‌های بلند در بالای دهانش و چشمانش آن‌قدر بزرگ و سیاه بودند که شیم چیانگ حس کرد حتماً تمام عقل و هوش جهان در اون دو چشم جمع شده‌ن. ماهی‌های رنگارنگ قرمز و طلایی و سفید اطرافش شنا می‌کردن. گرچه شیم چیانگ ترسیده بود، اما به تخت نزدیک شد و با سر بالا روبه‌روی خدای دریا ایستاد.

شیم چیانگ حق داشت که باور کند خدای دریا عاقل است؛ چراکه او می‌توانست همه چیز را ببیند. خدای دریا درون قلب شیم چیانگ را دید و گفت: 'محبت تو به پدرت زیبا و خالصه. به‌خاطر فداکاریت، جایگاهی برتر و بالاتر از بقیه به تو می‌دم.' دلفین‌ها رو خبر کرد تا بیان و به شیم چیانگ لباسی بافته‌شده از گل‌های دریایی بپوشونن. خدای دریا شیم چیانگ را درون غنچه‌ی نیلوفر زیبایی قرار داد و به روی

آب فرستاد و در تالار امپراتور غنچه از هم باز شد. امپراتور با دیدن شیم چیانگ، یک دل نه صد دل عاشقش شد، شیم چیانگ هم همین‌طور. و مدتی نگذشت که با هم ازدواج کردند.

در این حین، شیم بونگسا در روستا می‌چرخید و دنبال دخترش می‌گشت. روستاییان پیشنهاد می‌کردن که ازش مراقبت کنن، اما اون قبول نمی‌کرد؛ چون همون‌طور که می‌تونین حدس بزنین ناامید و مغموم بود. از نظر او، دنیایش گم شده بود.

خبر به گوش بونگسا رسید که امپراتور قرار است برای تمامی مردان و زنان و کودکان نابینای سرزمین ضیافت باشکوهی به افتخار عروس جدیدش برگزار کند. شیم بونگسا به سمت پایتخت راه افتاد. با دنبال کردن صدای خنده و موسیقی، وارد قصر شد. سکوتی سرتاسر تالار را فراگرفت که باعث شد پیرمرد کنجکاو شود چه اتفاقی افتاده. صدای گام‌های سبکی به گوشش خورد. جمعیت وقتی دیدند ملکه خم شد و پیرمرد را در آغوش کشید، از تعجب آه کشیدند.

شیم چیانگ به پدرش گفت: 'پیدات کردم. رسیدی خونه.'

و شیم بونگسا با شنیدن صدای دختر دلبندهش اشک شادی از چشمانش سرازیر شد.»

وقتی داستان را تمام می‌کنم، طلسم خواب من را می‌برد.

وقتی بیدار می‌شوم کشش خاصی در میج دستم حس می‌کنم. به پایین نگاه می‌کنم و از تعجب ناگهان می‌نشینم. نوار قرمز سرنوشت به میچم است.

شین. هول‌هولکی پا می‌شوم. روبان من را از تالار خارج و به حیاط هدایت می‌کند که مردی تنها ایستاده و به آسمان بی‌ستاره زل زده است. نوار قرمز سرنوشت در

هوای بی‌باد و آرام تکان می‌خورد. در انتهای دیگر روبان...

خدای دریا است.

فصل سی و یکم

گرچه خدای دریا من را در جایگاه عروزش قبول کرده، اما تا چند روز بعد وقتی در تالارهای خالی قصر قدم می‌زنم، پرسش‌هایی ذهنم را درگیر می‌کند. ارباب درنا گفت که وقتی نوار قرمز سرنوشت بین من و خدای دریا شکل بگیرد، خواهم دانست که زمان شکستن طلسم رسیده است. آیا دروغ گفت، یا اصلاً از همان اول طلسمی برای شکستن وجود نداشت؟ یک سال خیلی مدت زمان زیادی است که باید صبر کرد و دید آیا طوفان‌ها تا ابد متوقف شده‌اند یا نه؛ و چیزی درونم ناآرام است، گویی به طوماری زل زده‌ام که ناتمام باقی مانده است.

نگران نمی‌هم هستم، و با خود فکر می‌کنم آیا کرین به‌موقع او را از رودخانه بیرون آورده یا نه؛ آیا دای کاملاً بهبود یافته؟ و چنانکه؛ باید راهی برای برگرداندن او به دنیای بالا وجود داشته باشد.

فکر می‌کردم عمارت نیلوفر آبی خیلی بزرگ است، اما کل اراضی آن عمارت به‌راحتی در یک چهارم قصر خدای دریا جا می‌شود. روزها طول می‌کشد تا در ربع شرقی قصر، که اتاق رو به حیاطم در آن واقع است، گشت‌وگذار کنم. هیچ‌وقت کسی را نمی‌بینم... نه خدمتکاری، نه نگهبانی... ولی در عین حال اتاق‌ها همگی تروتمیز هستند و آتش در آتش‌دان تکتک تالارها روشن است. نمی‌دانم آیا افراد نامرئی که قصر را می‌گردانند ارواح خدمتکار هستند یا کلاً چیز دیگری‌اند. تمام اوقات روز، میزهای آشپزخانه پر از غذا است؛ دامپلینگ‌هایی که از آن‌ها بخار بلند می‌شوند و انگار همین الان پخته شده‌اند، میوه‌ها و سبزیجات شبنم‌زده و تازه که انگار همین چند لحظه‌ی پیش چیده و شسته شده‌اند. لباس‌های زیبایی در طول شب در کمدم قرار داده شده است. و اگر به چیزی نیاز داشته باشم، تنها کافی است با صدای بلند آن را به زبان بیاورم تا جلویم ظاهر شود... از حمام گرم گرفته تا صندل برای پاهایم.

صبح سی‌آمین روزم در سرزمین اشباح، خدای دریا را در حیاط می‌بینم که بیشتر اوقاتش را در آن‌جا به تماشای قایق‌های کاغذی درون برکه می‌گذرانند. برای چندمین بار، به برکه زل می‌زنم تا ببینم آیا قایق کاغذی آرزوی من لای نی‌ها شناور است یا نه، اما دیده نمی‌شود. از خود می‌پرسم آیا الهه‌ی ماه و خاطره متوجه است که به من بدهکار است یا نه. هرچه باشد، گرچه آرزویم را به انتخاب خودم به او دادم، اما او هرگز سهم خودش از معامله را انجام نداد.

روی چمن کنار رودخانه، کنار خدای دریا می‌نشینم و می‌گویم: «یه درخواستی ازت داشتم. خواهرم، چیانگ، با آخرین طوفان به این‌جا اومده. می‌خوام ببینمش؛ تا هم ببینم در چه حاله و هم با اجدادمون حرف بزنم تا بفهمم آیا راهی واسه‌ی برگردوندنش به دنیای بالا هست یا نه.»

«توی آخرین داستانی که تعریف کردی، خدای دریا بود که شیم چیانگ رو به دنیای بالا برگردوند. متأسفانه من چنین قدرتی ندارم. وگرنه برش می‌گردوندم تا دوباره پیش پدرش باشه.»

«من چی؟ اگه ازت بخوام، من رو هم به دنیای بالا برمی‌گردونی؟»

هیچ چیزی نمی‌گوید. پشتش را به من می‌کند و خم می‌شود سمت برکه: «بهت اجازه می‌دم از قصر بیرون بری. اما باید قبل از غروب آفتاب برگردی، چون همون موقع ازدواج می‌کنیم؛ وگرنه شب می‌شی و روح تو از دست می‌دی.»

از برکه دور می‌شوم. ابتدا آهسته در باغ قدم می‌زنم، بعد سریع‌تر و باز هم سریع‌تر

می‌روم؛ تا این‌که می‌دوم، از در مخفی رد می‌شوم، تالار قصر خدای دریا را رد می‌کنم و از چندین حیاط عبور می‌کنم. دروازه‌های بزرگ قصر... که هنگام ورودم بسته بودند... باز هستند. از لایشان عبور می‌کنم، از پله‌ها پایین می‌دوم و به سمت رودخانه حرکت می‌کنم. عمارت نیلوفرآبی در سمت جنوب است و گرچه دلم پر می‌کشد که به آن‌جا بروم، اما می‌دانم اگر بروم ممکن است هرگز برنگردم.

رودخانه آرام و بی‌تلاطم است. با وجود این باز هم موقع عبور از پل به آب نگاه نمی‌کنم.

عمارت ستاره معبدی با سقف چینه‌ای است که در دل کوهستان شرقی قرار دارد. سر ظهر به آن‌جا می‌روم، خورشید با تمام توان بر فراز چمنزاری پر از آذایی سلطنتی وحشی می‌تابد.

کارگزاران سیاه‌پوش، مردان و زنانی با سرهای کاملاً تراشیده، در حیاط اصلی معبد کوهستان از من استقبال می‌کنند. یکی از خانم‌ها به من تعظیم می‌کند و اشاره می‌کند که دنبالش بروم. من را از تالارهای حفاری‌شده در دل کوهستان هدایت می‌کند و به سمت پله‌ها می‌برد. هرچه بالاتر می‌رویم، هوا رقیق‌تر می‌شود. وارد سکویی می‌شویم که چشم‌اندازش دره است از ارتفاع بسیار بالا. چنانگ و خانم جوان دیگری روی قالیچه‌های حصیری نشسته‌اند، میز کوچکی بینشان است و روی آن چای و کاسه‌های سفالی ظریف پر از میوه قرار دارد.

خانم جوان با رسیدن‌مان رویش را برمی‌گرداند؛ زیبا است با چهره‌ی گشاده، گونه‌های گلگون و چشمان براق.

هیری است.

سرش را به یک سمت خم و بادقت نگاهم می‌کند: «من می‌شناسمت.»

می‌گویم: «قبلاً یه بار همدیگه رو دیدیم. پارسال، شبی که قرار بود با خدای دریا عروسی کنی.»

«الآن یادم اومد.» پا می‌شود و می‌ایستد، می‌آید و دستانم را می‌گیرد. مانند چیانگ، یک سروگردن از من بلندتر است. صدایش گرم و پذیرا است: «تو ندیمه‌ی من بودی. کمکم کردی لباس بپوشم و موهام رو گیس کردی. شبی که بیشتر از هر چیز دیگه‌ای به گوش شنوا نیاز داشتم، به حرف‌هام گوش دادی.» به آرامی من را به سمت میز مربعی می‌کشانند و در سمت شمالی‌اش قالیچه‌ای پهن می‌کند؛ «بفرما، لطفاً به ما ملحق شو.»

وقتی می‌نشینم، هیری فنجان چای داغی برایم می‌ریزد. فنجان را به بینی‌ام نزدیک می‌کنم، و رایحه‌ی خوش گل داوودی له‌شده را استشمام می‌کنم.

چیانگ با خجالت می‌گوید: «خوشحالم که این جایی، مینا.» دست دراز می‌کنم و دستش را می‌گیرم و محکم می‌فشارم.

قدردان از هیری می‌گویم: «به نظر می‌رسه حالت خوبه. امروز نیومدم این‌جا که فقط ببینمت؛ اومدم چون فکر می‌کنم ممکنه راهی واسه‌ی برگردوندنت به دنیای بالا وجود داشته باشه.»

چشمان چیانگ گرد می‌شوند: «ممکنه؟»

«دلیلی دارم که فکر کنم شدنی.» روبه هیری می‌گویم: «از عمارت اشباح چی می‌دونی؟»

هیری حالت متفکری به چهره می‌گیرد و به بالشتکش تکیه می‌دهد: «بین تمام عمارت‌ها، بزرگ‌ترین عمارته. ته شهر قرار داره، همون جایی که رودخونه شروع می‌شه. اشباحی که موفق می‌شن از رودخونه بیرون بیان، اول به اون عمارت برده می‌شن، بعدش یا به خونه‌ی اجدادشون که از قبل در شهر زندگی می‌کنن یا پیش ارباب اتحادیه فرستاده می‌شن تا بهشون کار بده. از قرار معلوم، بهترین راه پیدا کردن اجدادت اینه که بری به اون عمارت و خودت رو معرفی کنی تا باهاشون ملاقات کنی.» هیری رو به چیانگ می‌گوید: «فامیل داری؟ اون‌هایی که قبل از تو فوت کرده باشن؟»

«فقط پدرم رو دارم که هنوز زنده‌س.»

هیری آه می‌کشد: «خب، همه چی بر وفق مراد آدم پیش نمی‌ره.»

لبخند می‌زنم از این طرز برخورد جالب با مسائل.

می‌گویم: «داشتم فکر می‌کردم شاید اجداد من بتونن کمک کنن. ناسلامتی، اون‌ها اجداد چیانگ هم هستن دیگه. با ازدواج با جون، عضوی از خانواده‌ی ما شده.»

هیری هیجان‌زده می‌شود و صاف می‌نشیند: «راست می‌گه. مینا، تو می‌تونی بری عمارت اشباح و باهاشون قرار ملاقات بذاری. اجداد عاقلن و این همه سال زندگی کرده‌ن. هر اطلاعاتی که بتونن باهات در میون بذارن ارزشش رو داره.»

سر تکان می‌دهم، بعد رو به چیانگ می‌گویم: «از اون جایی که نمی‌دونم کدوم یک از اجدادمون ممکنه در عمارت اشباح باشه، فکر کنم بهتره تنها برم. باهاشون حرف می‌زنم، بعد می‌آم دنبال تو.»

چیانگ بامهربانی می‌گوید: «ممنونم بابت این، مینا. گرچه...» لبخندش متزلزل می‌شود. «خودت چی؟ اگه من قراره برگردم به دنیای بالا نباید تنها برم. تو هم باید باهام بیای. برادرهات منتظرت هستن، و مادر بزرگت...»

قلبم از فکر به خانواده‌ام، خانواده‌مان، درد می‌گیرد. حاضرم هرچه دارم بدهم تا برای آخرین بار ببینمشان؛ «نمی‌تونم. اگه با خدای دریا ازدواج نکنم و در عوض به دنیای بالا برگردم، ممکنه طوفان‌ها دوباره شروع بشن.»

چیانگ با اخم می‌گوید: «واقعاً باهاش ازدواج می‌کنی؟ اما آخه...» هیچ‌وقت جمله‌اش را تمام نمی‌کند؛ شاید چون نگاه اندوهناک من را می‌بیند.

هیری و چیانگ نگاهی با هم ردوبدل می‌کنند.

هیری می‌گوید: «به نظر من هم خیلی عجیبه. همه می‌گن طلسم شکسته شده، ولی باین حال خدای دریا هنوز تو قصرشه. هیچی واقعاً عوض نشده، به جز قوم‌شدن طوفان‌ها.»

حق با هیری است. من هم وقتی در قصر بودم به این موضوع پی بردم. خدای دریا، درست مثل قبل از بیدارشدنش، افسرده است و ترجیح می‌دهد تنها باشد.

هیری ادامه می‌دهد: «اصلاً از همون اول چرا خدای دریا طلسم شد؟» سؤالش درونم را آشوب می‌کند؛ «و اگه طلسم شد، کی بود که طلسمش کرد؟»

صدای تق‌تق آرامی به گوش می‌رسد؛ و هر سه به سمت ورودی بالکن برمی‌گردیم که شیکی... خدای مرگ و شوهر هیری... ایستاده است و درست مانند اولین باری که

دیدمش تماماً مشکی پوشیده است.

تعظیم می‌کند و می‌گوید: «بخشید مزاحمتون شدم... می‌دونم می‌خواین بیشتر حرف
بزنین... اما سه مهمان اومدن که بانو مینا رو ببینن.»

قلبم در سینه‌ام می‌ایستد.

از چپانگ و هیری خداحافظی می‌کنم و به دنبال شیکی از تالارهای عمارت عبور
می‌کنم و پای پله‌های رو به دره می‌ایستم.

سه نفر میان گل‌های آزالای وحشی ایستاده‌اند؛ مُگی. کرین.

و شین.

از میان مزرعه‌ی گل‌های صورتی و بنفش به آن‌ها نزدیک می‌شوم.

مُگی به آرامی می‌گوید: «مینا، عروس خدای دریا.»

آسودگی خاطر سراسر وجودم را فرامی‌گیرد. آخرین باری که دیدمش، کرین داشت روح
تقریباً اُزدست‌رفته‌اش را از رودخانه بیرون می‌کشید. همین که مُگی به من نزدیک
می‌شود و محکم بغلم می‌کند، می‌گویم: «فقط مینا.» در گرمای وجودش آرام می‌گیرم.
وقتی روح از بدنش جدا شد، چقدر سرد شده بود.

بعد از این که رهایم می‌کند می‌گوید: «خب، فقط مینا، عروس منتخب خدای

دریابودن چه حسی داره؟ اصلاً به فکر ما سه تا دوستان نه-خیلی-ممتاز و اشرافی هستی؟»

«هیچ فرقی با قبل حس نمی‌کنم.» به شین نگاهی می‌اندازم. از بقیه دورتر ایستاده است. اکنون به من نگاه نمی‌کند؛ گرچه وقتی از میان مزرعه‌ی آزالیا عبور می‌کردم، نگاهش را روی خودم حس می‌کردم.

کرین نگاهم می‌کند و می‌گوید: «خوب به نظر می‌آی. لباس‌ها ت خیلی قشنگن.»

به خودم نگاه می‌کنم. پیراهن ساده‌ی صورتی و سبزی به تن دارم، یکی از چندین و چند پیراهن کمد لباس‌هایم. با گونه‌های گل‌انداخته می‌گویم: «ممنون. دای چگونه؟»

«اون و بقیه‌ی رفقای شبحت امروز صبح، بعد از این‌که تشخیص دادم کاملاً خوب شده‌ن، از عمارت رفتن. برعکس نمگی، که هنوز واسه‌ی سرپا شدن زیادی ضعیفه.»

نمگی لبخند می‌زند: «من خوبم. هیچی نمی‌تونه جلوی من رو بگیره و نذاره مینا رو ببینم.»

کرین اصرار می‌کند: «باید بیشتر مراقب باشی. از وقتی که بی‌روح شده بودی خیلی نگذشته‌ها.»

«دیگه بی‌روح نیستم ولی، به لطف تو!» نمگی به کرین حمله می‌کند و محکم در آغوشش می‌گیرد؛ و با همدیگر در دل گلستان قدم می‌زنند و همچنان مثل اولین باری که در تالار خدای دریا دیدمشان مشغول جروب‌بحث هستند؛ گرچه الآن می‌توانم ببینم چقدر همدیگر را دوست دارند و چقدر برای هم مهم هستند. خیلی زود جروب‌بحثشان می‌شود شوخی و خنده.

رو به شین می‌کنم. قلبم با دردناکی در سینه‌ام می‌تپد. وقتی بار اول دیدمش، فکر کردم، بیشتر از نقابش برای پنهان کردن صورتش، چشمانش برای پنهان کردن افکارش زحمت می‌کشند. اما دیگر این‌طور فکر نمی‌کنم.

با چنان دلتنگی‌ای نگاهم می‌کند که قلبم می‌شکند.

یواش می‌پرسم: «این‌جا چی‌کار می‌کنی؟»

«گفتم که می‌برمت پیش اجدادت.»

همان‌جا نزدیک است از هم فروپاشم. شین... قدبلند، نه‌چندان ترسناک و محترم، که هرگز حرفش را پس نمی‌گیرد، که همیشه پای قولش می‌ماند، حتی وقتی قلبش شکسته است.

آب دهانم را قورت می‌دهم: «پس بیا با هم بریم.»

عمارت اشباح درست همان‌طوری است که هیری توصیف کرد؛ ساختمانی خیلی بزرگ... اندکی شبیه ساختمان گرمابه... کنار رودخانه‌ی ارواح. حداقل پنج طبقه ارتفاع دارد و مربعی‌شکل طراحی شده است. می‌توانم سایه‌ی موجودات را مشغول ضیافت و رقص از پشت پنجره‌های کاغذی ببینم.

شین ما را از دروازه‌های باشکوه به اتاق اصلی ساختمان می‌برد و از لای چیزی شبیه ردیف طولانی مردمی بسیار خیس میان‌بر می‌زند.

نمگی خم می‌شود تا در گوشم زمزمه کند: «تازه‌واردهای جدید.»

اتاق مجلل است؛ با حیاط بزرگی دورتادورش که در همه طرف بالکن‌هایی در تمام طبقات وجود دارند.

مرد چاقی با چشمان گرد و سیل با عجله جلو می‌آید تا به شین سلام کند: «اوه، ارباب بزرگ و قدرتمند عمارت نیلوفر آبی...»

کرین وسط حرفش می‌پرد: «اومدیم که جلسه‌ای با اجداد برگزار کنیم.»

مرد تندتند پلک می‌زند: «بله، البته!» بشکنی می‌زند و مادر بزرگی ریزه‌میزه و قوزی یواش‌یواش نزدیک می‌آید. صورتک دختر جوانی را به صورت زده است. آهسته، طومار لوله‌شده‌ای به مرد می‌دهد.

مرد گلپیش را صاف می‌کند: «نام خانوادگی؟»

می‌گویم: «سانگ.»

«روستای محل تولد.»

«دریا-کنار.»

«آیا شما از سانگ‌های کوهستان پایین هستید یا مزارع یا کنار رودخونه؟»

«کوهستان پایین.» اخم می‌کنم. ما با سانگ‌های مزارع حرف نمی‌زنیم بعد از این که

پدربزرگشان با پدربزرگم سر بازی تخته‌ای گو بحثشان شد.

انگشت مرد روی کاغذ متوقف می‌شود: «آه، ایناهاش. ظاهراً... هم مادر مادر
مادربزرگتون و هم پدربزرگتون در فهرست نیاکان سانگ در این شهر اسم‌نویسی
شده‌اند.»

می‌توانم نفس بکشم. اشک در چشمانم جمع می‌شود؛ پدربزرگ، مادر مادر
مادربزرگم.

شوکه و مستأصل زیر لب می‌گویم: «واقعاً؟» رو به شین می‌گویم: «اون‌ها این‌جان.
قراره ببینمشون.» تا همین لحظه نمی‌دانستم چقدر نیاز دارم ببینمشان.

شین با مهربانی می‌گوید: «برات خوشحالم، مینا.»

مادربزرگ از پشت صورتکش سرفه‌ای می‌کند. از شین و بقیه رو برمی‌گردانم تا
دنبالش بروم. از پنج طبقه پله بالا می‌رویم و به تالاری با درهای بسته می‌رسیم. دم
سومین در سمت چپ می‌ایستد و در کشویی را باز می‌کند.

می‌گوید: «همین‌جا منتظر همون.»

وارد اتاق می‌شوم و او در را پشت سرم می‌بندد. اتاق کوچک است با طاقچه‌های
کوتاه پر از لوازمی که برخی را از مناسک آبا و اجدادی که من و مادربزرگم هر سال
برگزار می‌کردیم می‌شناسم. غذایی آن‌جا است که دوماه پیش برای پدربزرگم در روز
تولدش گذاشته بودیم. فاسد نشده است. سوپ لوبیا، برنج و زغال‌ماهی... غذای
محبوبش... هنوز از کاسه‌هایشان بخار بلندمی‌شود. میوه‌های براقی که مادربزرگم
برای پدربزرگم گذاشته بود، میوه‌های محبوبش، و دسته‌ای گل تازه چیده‌شده از باغ

در اتاق قرار دارند؛ گل‌های طلایی و ختمی‌های قرمز پررنگ، به روشنایی روزی که
چیدیمشان.

چشمم به گهواره‌ی گوشه‌ی اتاق می‌افتد.

نفس در گلویم گیر می‌کند؛ قایقی است که چون کنده‌کاری کرده بود، همانی که
هفته‌ها رویش کار کرده بود.

چقدر هیجان‌زده بودیم؛ وقتی سانگ، که پنج سال بزرگ‌تر از جون است، به ما گفت
که او و سوجین دارند بچه‌دار می‌شوند. من و جون به کوهستان رفتیم؛ و وقتی جون
درخت محبوبش را قطع کرد، همان درختی که وقتی خودش پسر بچه‌ای بیش نبود
کاشته بود، من به درگاه نگهبان جنگل دعا کردم. از دل درخت، گهواره‌ای برای نوزاد
کنده‌کاری کرد. روی سطح داخلی گهواره تصاویر زیبایی کنده‌کاری کرد... درنایی در
حال پرواز برای هدایت بچه در رؤیاهایش، ببری خیزان بالای سر بچه برای حفاظت
او از کابوس‌هایش... و من هر شب بالای سر گهواره‌ی ناتمام می‌ایستادم و به درگاه
الهی زنان و کودکان دعا می‌کردم و چوبی را که قرار بود روزی سر بچه در آن آرام
بگیرد می‌بوسیدم.

وقتی به دنیا آمد، یک نفس کشید و همین. گهواره را بیرون باغ سوزاندیم تا شاید در
دنیای دیگر گهواره‌اش شود.

انگشتانم را روی راه‌راه‌های بدن ببر و پره‌های کنده‌کاری‌شده‌ی بال‌های درنا می‌کشم.

پشت سرم در باز می‌شود و نیاکانم وارد اتاق می‌شوند.

فصل سی و دوم

ابتدا، صورتک وارد می‌شود، سپس دای با میکی؛ و اگرچه اندکی متعجبم، اما اصلاً نیستم، چون البته که آن‌ها خانواده‌ی من هستند... کل این مدت داشتند به من کمک می‌کردند.

دای لبخند پهنی دارد: «خیلی زیادی گریه می‌کنی، مینا.»

صورتک جلو می‌آید، دستان ظریفش را پشت سر می‌برد تا بندهای صورتکش را باز کند.

صورتکش روی زمین می‌افتد. به چهره‌ی صورتک نگاه می‌کنم، و چهره‌ی خودم به من می‌نگرد؛ با این فرق که چهره‌ی من در چهره‌ی او بسیار زیباتر است. یا شاید فقط عشقی که نسبت به او حس می‌کنم دارد بازتاب می‌شود. من را در آغوش می‌کشد.

هق‌هقی در گلویم گیر می‌کند: «تو مادر مادر مادر بزرگم هستی، مگه نه؟» می‌توانم تکان سرش را کنار شانه‌ام حس کنم؛ «وقتی داشتم می‌مردم، برام آواز خوندی. فکر کردم صدای خودمه، اما صدای تو بود.»

«برات آواز خوندم، اما اراده‌ی خودت برای زندگی بود که برت گردوند.»

رو به دای می‌گویم: «و تو... تو پدر بزرگمی.»

دای لبخند می‌زند.

«و میکی...» حالا دارم حق‌حق می‌کنم. به‌زور می‌توانم حرفم را به زبان بیاورم؛
«میکی دختر برادر بزرگ‌ترمه.» دختر کوچولویی که هیچ‌وقت توی دنیای من آن
لبخند زیبا را نزد، اما در این زندگی فرصت دوباره به او داده شد. میکی از پشت دای
نخودی می‌خندد.

با صدای کم‌جان می‌گوییم: «جون براش گهواره درست کرده بود.»

دای می‌گوید: «آره. قایقی بود که اون رو آورد. تو رودخونه‌ی ارواح غرق می‌شد،
اگه اون گهواره نبود. چیزی که با اون‌قدر عشق درست شده باشه هیچ‌وقت غرق
نمی‌شه.»

صورتک دستم را می‌گیرد: «هرچی می‌خوای بدونی ازمون بپرس، مینا. قبلاً
نمی‌تونستیم بهت بگیم... اشباح اجازه ندارند مستقیم روی کارهای نوادگانشون تأثیر
بذارن... اما الآن می‌تونیم بهت بگیم، در این مکان مقدس.»

سر تکان می‌دهم و اشک‌هایم را پاک می‌کنم: «می‌خوام بدونم چطوری شیم چیانگ
رو به دنیای بالا برگردونم.»

صورتک و دای نگاهی با هم ردوبدل می‌کنند. صورتک شمرده‌شمرده می‌گوید:
«تابه‌حال چنین کاری انجام نشده. اما به این معنی نیست که نمی‌تونه انجام بشه.»

دای می‌گوید: «چطوره دوباره برگردیم به رودخونه؟ شیم چیانگ بدن و روحش
کامله. اگه بتونه تمام رودخونه رو طی کنه، شاید بتونه دوباره یهویی برگرده دنیای
بالا.»

صورتک سرش را تکان می‌دهد: «جریان آب زیادی قویه. و بدنش کل مسیر رو دوام

می‌آره.»

دیدن حالت چهره‌ی صورتک باعث می‌شود فکر کنم آیا من هم وقتی سخت به چیزی فکر می‌کنم این شکلی می‌شوم یا نه. جلوی خودم را می‌گیرم تا دست دراز نکنم و چین و چروک‌های بین ابروهایش را صاف نکنم.

صورتک می‌گوید: «در شرایط دشواری عظیم، می‌توان به مروارید اژدها آرزو کرد.»

حس آشوب عجیبی در دلم حس می‌کنم: «آرزو؟»

دای باهیجان داد می‌زند: «درسته! حالا یادم اومد. مروارید اژدها منشأ قدرت زیادیه و آرزوکردن به اون می‌تونه حتی غیرممکن‌ها رو ممکن کنه.»

یاد تمام زمان‌هایی که اژدها را دیدم می‌افتم... در قایق و در باغ، در حال پرواز در آسمان، و درنده‌خو در بیرون قصر.

می‌گویم: «هیچ‌وقت اژدها رو با مروارید ندیدم.» بعد یاد نقاشی دیواری تالار خدای دریا می‌افتم. در نقاشی، اژدها داشت در آسمان مرواریدی را دنبال می‌کرد.

صورتک می‌گوید: «شاید اژدها مرواریدش رو گم کرده، که ممکنه مرتبط با طلسم باشه.»

دای با چهره‌ی عبوس می‌گوید: «شایدم دزدیده شده.»

در کابوس خدای دریا، او زخمی شده بود. شاید همان لحظه بود که مروارید دزدیده شد.

«پس یعنی اگه مروارید رو پیدا کنم و به خدای دریا برگردونم، اژدها آرزوم رو برآورده می‌کنه؟»

دای و صورتک نگاهی با هم ردوبدل می‌کنند.

دای می‌گوید: «اگه ان‌قدر آسون بود، بیشتر آدم‌ها می‌رفتن دنبال فرصتی واسه‌ی برآورده‌کردن آرزو.»

صورتک توضیح می‌دهد: «فقط کسی که اژدها خیلی دوستش داره می‌تونه به مروارید آرزو کنه.»

«کسی که اژدها... دوستش داره؟»

صورتک سر تکان می‌دهد: «اژدها و خدای دریا عیناً یکی هستن. اژدها روح خدای دریاس. اگه خدای دریا یکی رو دوست داشته باشه، اون آدم قدرت آرزوکردن به مروارید رو داره. در گذشته، همیشه امپراتور بود که خدای دریا از همه بیشتر دوستش داشت. در زمان دشواری بزرگ، گفته می‌شد که اون می‌تونه برای تغییر دنیا آرزو کنه.»

در اتاق اصلی، به نمگی، کرین و شین می‌پیوندم و آن‌چه را از نیاکانم یاد گرفته‌ام برایشان تعریف می‌کنم. کرین و شین وقتی از هویت‌های واقعی اشباحی که کمک کرده‌اند باخبر می‌شوند اصلاً تعجب نمی‌کنند، اما نمگی کاملاً شوکه به نظر می‌رسد.

با کم‌رویی می‌گوید: «باید از طرف من از مادر مادر بزرگت معذرت‌خواهی کنی، مینا. بهش بگو از نصف حرف‌هام منظوری نداشتم.»

«نمگی، مگه اشباح این‌جا بالآخره اجداد یه نفر نیستن؟ هر شبی که باهاش حرف زدی ممکنه مادر بزرگ کسی باشه.»

نالهای می‌کند: «یادم ننداز.»

از اطلاعاتی که از نیاکانم کسب کردم، فهمیدم چطور شیم چیانگ را نجات بدهم. ولی باین حال، اصلاً آن‌طور که به نظر می‌رسد، ساده نیست؛ چون هرچقدر هم که خدای دریا برایم احترام قائل باشد، عاشقم نیست.

و سؤالات هیری درباره‌ی طلسم من را یاد حسم هنگام اولین روز ورودم به قصر خدای دریا انداخته؛ انگار بخش آخر داستانی را از دست داده‌ام، و پایان قصه دور از دسترسم قرار دارد.

با گسترش حس دردناک عجیبی در قلبم چهره در هم می‌کشم. از گوشه‌ی چشم، نوار قرمز سرنوشت را می‌بینم که در هوا کشیده شده است.

شین قدم به جلو می‌گذارد: «مینا؟ چی شده؟»

نوار قرمز سرنوشت دوباره محکم من را می‌کشد و ناله‌ای می‌کنم: «موضوع... نوار قرمز سرنوشته...» شین کاملاً بی‌حرکت می‌شود؛ «یه چیزی شده.»

دوباره کشش را احساس می‌کنم و به زمین می‌افتم.

شین من را می‌گیرد و آرام روی زمین می‌گذارد.

می‌توانم صدای کرین را بالای سرم بشنوم: «داره شیخ می‌شه. دقیقاً یه ماه از اومدنش به سرزمین اشباح می‌گذره.»

در برابر درد وحشتناک کشش روبان مقاومت می‌کنم؛ حس می‌کنم انگار روحم دارد از بدنم جدا می‌شود.

نگی می‌پرسد: «چی کار کنیم؟ چطور می‌تونیم کمکش کنیم؟»

کرین به شین نگاه می‌کند و شین هم پاسخ نگاهش را می‌دهد: «باید برگرده پیش خدای دریا.»

شین تعلل نمی‌کند. با حرکتی چابک و روان، از زمین بلند می‌کند و دستانم را دور گردنش می‌اندازد. با سرعتی غیرانسانی، با عجله به سمت عمارت اشباح می‌رود، خیابان‌ها را تندتند رد می‌کند و از پشت بام‌ها می‌پرد.

هرچه به قصر نزدیک‌تر می‌شویم، درد کمتر می‌شود. تا زمانی که به حیاط بیرون تالار خدای دریا می‌رسیم، آن قدر جان به تنم برگشته که بایستم. شین روی زمین می‌نشاندم.

به او می‌گوییم: «تو باغ منتظرم همون.» بعد با عجله به تالار خدای دریا می‌دوم.

مانند شب اول، که نوار قرمز سرنوشت مرا به سمت او کشاند، خدای دریا با چشمان بسته روی تخت پادشاهی‌اش قوز کرده است.

پشت سرش، خورشید روبه غروب نقاشی دیواری اژدها را به رنگ نارنجی و زرد و
مروارید را به رنگ طلایی صیقلی درآورده است.

چشمان خدای دریا بعد از چند بار بازوبسته شدن باز می‌شوند: «مینا؟»

می‌روم کنارش، و او سرش را بالا می‌آورد.

اصلاً شبیه خدای دریای آخرین قصه‌ای که برایش تعریف کردم نیست. آن خدا توانا و
قدرتمند بود. ناسلامتی، در پایان قصه، گذاشته بود شیم چیانگ به خانه برگردد.

الآن که به خدای دریا نگاه می‌کنم، از خودم می‌پرسم یک خدا چطور می‌تواند
این قدر ظریف و شکننده باشد؟

این قدر انسان باشد؟

دردی که قبلاً داشتم اکنون به تیرکشیدن‌های خفیف تبدیل شده است. چون خیلی
به هم نزدیکیم، روبان کوتاه شده و به زور به اندازه‌ی طول یک دست است. فاصله
را کامل از بین می‌برم و دستم را روی دستش می‌گذارم. دستش سرد و نرم، ولی دست
من گرم و زمخت است. هیچ اتفاق شوکه‌کننده‌ای نمی‌افتد. به هیچ رؤیایی کشیده
نمی‌شوم؛ هیچ انفجار نوری به وجود نمی‌آید. وقتی دور می‌شوم، نوار قرمز سرنوشت
ناپدید شده است.

خدای دریا صاف می‌نشیند: «مینا، چی شد؟ چی کار کردی؟»

بامهربانی می‌گویم: «من عروس تو نیستم. نه واقعاً. نه تو عاشق منی، نه من عاشق
تو. ما توی تقدیر هم هستیم، اما نه این طوری.»

می‌دانم آیا خدای دریا اعتراض خواهد کرد یا نه. ابروهایش در هم رفته‌اند و نگاهی نگران از ته دل بر اجزای چهره‌اش می‌نشیند: «اما آخه می‌میری، مینا. شب می‌شی.»

«نه اگه بتونم کاری دربارش بکنم.» لبخند می‌زنم تا به او اطمینان خاطر ببخشم.
«باید قوی باشی، فقط واسه‌ی یه مدت. می‌تونی این کار رو به‌خاطر من انجام بدی؟»

«من... آره. فکر کنم بتونم.»

رویم را برمی‌گردانم و با عجله از در پشت تخت خارج می‌شوم، از پله‌های سنگی پایین می‌دوم و وارد حیاط می‌شوم. درد از بین رفته، باین حال می‌دانم که به‌زودی شب می‌شوم. و گرچه ترسیده‌ام، اما امید درونم جوانه می‌زند.

دلم می‌خواهد همه‌چیز را برای شین تعریف کنم... به او بگویم که چقدر از تنها گذاشتنش عذرخواهم، که آن موقع فکر می‌کردم این تنها انتخابی است که می‌توانم بکنم. اما اشتباه می‌کردم. همیشه امکان انتخاب وجود دارد.

دلم می‌خواهد به شین بگویم که انتخابم اوست، همیشه او.

بدوبدو از باغ رد می‌شوم، از روی نهر می‌پریم و از لای درختانی که در نور نارنجی غروب خورشید چشمک می‌زنند عبور می‌کنم. دوان دوان چمنزار را پشت سر می‌گذارم و از پل رد می‌شوم؛ و به تپه‌ی روبه عمارت کلاه‌فرنگی که شین آن‌جا ایستاده می‌رسم.

دنبال سرنوشت نیفت، مینا. بذار سرنوشت بیفته دنبالت.

فصل سی و سوم

شین در عمارت کلاه‌فرنگی کنار برکه‌ی قایق‌های کاغذی منتظر است. با نزدیک شدنم به پله‌ها، برمی‌گردد و چشمش به من می‌افتد.

یواش می‌پرسد: «با خدای دریا حرف زدی؟» طوری نگاهم می‌کند که همیشه نفس کشیدن را برایم دشوار می‌سازد.

پاسخ می‌دهم: «بله. و می‌دونم باید چی کار کنم.»

چشمان شین روی دستانم تعلل می‌کنند، و سپس به سمت برکه برمی‌گردند؛ ولی نه قبل از این که نگاهی از درد شدید را در چهره‌اش ببینم. امشب، قایق‌های کاغذی همچون دسته‌ای اردک در ساحل تجمع کرده‌اند. گویی هر لحظه ممکن است بال‌هایشان را باز کنند و به پرواز دربیایند.

شین می‌گوید: «هیچی ازت نمی‌پرسم. هر تصمیمی که بگیری، من حرفی ندارم. اگه با خدای دریا ازدواج کنی، از هردوتون محافظت و مراقبت می‌کنم؛ تا آخر عمرم.»

قلبم از عشق به او آکنده می‌شود؛ چقدر خوب است او، چقدر بخشنده و مهربان.

«اما دلم نمی‌خواه حرفی که باید رو زنم و کاری که باید رو نکنم... چون می‌دونم تو هم کسی نیستی که چنین کاری بکنه؛ چه تو حرف‌ها تو کارها.»

لبخند می‌زند، و قلبم پشتک‌وارو می‌زند؛ «ممکنه بی‌روح باشم و نوار قرمز سرنوشت نداشته باشم، اما لازم نیست به خودم بگم که عاشقت هستم.»

نفس بریده می‌گویم: «شین، نوار قرمز سرنوشت از بین رفته.»

سرش را تکان‌تکان می‌دهد: «متوجه نمی‌شم.»

توضیح می‌دهم: «نوار قرمز سرنوشت بین من و خدای دریا... دستم رو روی دستش گذاشتم که اگه یادت باشه وقتی تقدیر ما اولین بار شکل گرفت همین کار رو کردم، گرچه اصرار داشتی جواب نمی‌ده.»

مغرورانه می‌گویم: «خب، جواب داد.» همون‌طور که می‌دونستم جواب می‌ده، چون من عاشق اون نیستم. عاشق تو هستم و خودم تقدیر خودم رو انتخاب می‌کنم.»

به جلو خم می‌شوم، شانه‌هایش را برای حفظ تعادل می‌گیرم و بر لب‌هایش بوسه‌ای می‌زنم.

بعد از آن، با گونه‌های گل‌انداخته، قدمی به عقب برمی‌دارم؛ گرچه مصمم هستم که به چشمانش نگاه کنم. هرچه نباشد خودش به من گفته بود کسی نیستم که پا پس بکشد. شین سریع خودش را باز می‌یابد. دستش را دراز می‌کند، دستم را می‌گیرد و من را به جلو می‌کشد تا این‌که در آغوشش هستم، بعد می‌بوسدم. قلبش در جوار قلبم تندتند می‌زند. دستانم را دور گردنش می‌اندازم و تکتک بوسه‌هایش را با همان عشق و شور پاسخ می‌دهم.

وقتی بالأخره جدا می‌شویم، عشقی که در چشمانش می‌بینم نفسم را بند می‌آورد.

می‌گوید: «ارباب درنا اشتباه می‌کرد. گفته بود وقتی نوار قرمز سرنوشت شکل بگیره، می‌فهمی چطور طلسم رو بشکونی.»

همان‌طور که به شین نگاه می‌کنم، فهمی در وجودم شکوفه می‌زند.

«فکر نکنم اشتباه می‌کرده.»

شین اندکی اخم می‌کند: «منظورت چیه؟»

«کاری هست که باید انجام بدم، جایی باید برم. این‌جا منتظر می‌مونی؟ بهم اعتماد

داری؟»

ابتدا پاسخی نمی‌دهد، و با چشمان دریایی تیره‌اش نگاهم می‌کند. سپس با انحنای

اندک لب‌هایش لبخند می‌زند: «با تمام وجودم.»

از باغ، تالار و حیاط‌ها با عجله برمی‌گردم... خدای دریا هیچ‌کجا نیست... و از

پله‌های بزرگ پایین می‌دوم. قلبم به شدت در سینه‌ام می‌کوبد. حس می‌کنم انگار

پاسخ‌های پرسش‌هایم همین نزدیکی‌ها است.

وارد کوچه‌ای می‌شوم که الهه‌ی ماه و خاطره را آخرین بار دیدم، عبادتگاهش زیر

طاق نیم‌گنبدی قرار دارد. کاسه‌ی نذورات روبه‌روی لوحش خالی است و برای همین

چاقوی مادر مادر بزرگم را در آن می‌گذارم. سپس سنگ چخماق را برمی‌دارم و

روی آتشزنه می‌کشم، جرقه‌ای تولید می‌شود که تکه کاغذی را رویش می‌گیرم و با آن

عودها را روشن می‌کنم.

عقب می‌روم و زیرلب دعایی می‌خوانم. وقتی چشمانم را باز می‌کنم، الهه‌ی ماه و

خاطره کنارم ایستاده است.

با شمع روشن درون چشمانش نگاهم می‌کند؛ گرچه امشب، کم‌سو به‌نظر می‌رسند.

با لحنی که بیشتر کنجکاو است تا عصبانی، می‌پرسد: «از من نمی‌ترسی؟»

می‌گویم: «نه نمی‌ترسم» که عین حقیقت است.

«پس یعنی از هیچی نمی‌ترسی؟»

«از جنگل‌ها می‌ترسم.»

ابروی بالا می‌اندازد، آشکارا فکر می‌کند شوخی بی‌جایی کرده‌ام.

توضیح می‌دهم: «بچه که بودم، داشتم دنبال برادر بزرگ‌ترم می‌رفتم که روباهی

دیدم و دنبالش دویدم. بعد راه رو گم کردم. تا مدت‌ها، یادم نمی‌اومد چطور از

جنگل خارج شم. تنها چیزی که یادم می‌اومد این بود که چقدر ترسیده بودم،

درخت‌ها تو تاریکی غریبه به نظر می‌رسیدند.»

الهه چشمانش را می‌بندد و از خود می‌پرسم آیا دارد این خاطره را با من مرور می‌کند

یا نه.

«گریه‌کنان لای ریشه‌های یه درخت ساعت‌ها نشستم. خیلی ترسیده بودم که نکنه

کسی پیدام نکنه و تاابد تنها تو تاریکی بمونم. اما بعد دیدمش... نوری از لای چتر

درختان. مهتاب بود که من رو به خونه رسوند.»

الهه چشمانش را باز می‌کند تا نگاهم کند. شمع‌های درونشان اکنون پرنور هستند.

«مادر بزرگم همیشه می‌گفت که گرچه خورشید گرما و نور می‌بخشه، اما نماد امپراتور

بزرگ ما ماهه که حافظ زنان و شبه. اون مادریه که از همه مون محافظت می‌کنه.»

نفس آهسته و پیوسته‌ای می‌کشم: «ما با هم معامله کردیم، من و شما. من بخشی از روحم رو باهات در میون گذاشتم. شرط انصاف اینه که تو هم چیزی در عوض بهم بدی.»

«و اون وقت اون چیز چیه؟»

«یه خاطره. بهم نشون بده صدسال پیش روی پرتگاه کنار دریا چه اتفاقی افتاد. بهم نشون بده چه اتفاقی برای خدای دریا افتاد که تمام امیدش رو از دست داد. بهم نشون بده چه اتفاقی به سر امپراتور مردم من اومد.»

الهه از آستینش قایق کاغذی بسیار کهنه‌ای در می‌آورد که گوشه‌هایش مچاله شده است. طوری است که انگار وزش بادی می‌تواند پاره‌اش کند. آن را به سمت من دراز می‌کند.

دستم را بالا می‌آورم و لبه‌های کاغذ را لمس می‌کنم.

برگشته‌ام به پرتگاه رؤیای خدای دریا. اما آن جایی که قبلاً خدای دریا لبه‌ی پرتگاه بود، اکنون اثری از او دیده نمی‌شود.

جو این‌جا آرام است. باد تندی می‌وزد، ولی هوا صاف است. خورشید از آسمان بر دریایی نور می‌تابد که قایق‌های ماهیگیری دور اول صبحشان را در آن می‌زنند.

دارم به لبه‌ی پرتگاه نزدیک‌تر می‌شوم، با فکر این‌که بتوانم چهره‌های قایق‌رانان را تشخیص دهم؛ اما زمین زیر پایم شروع به لرزیدن می‌کند و سنگ‌هایی از صخره به دریا پرت می‌شوند. گردانی از جنگجویان اسب‌سوار به بالای تپه نزدیک می‌شوند. سردمدار گروه... سوار بر اسب جنگی باشکوهی... خدای دریا است.

با وجود این، چیزی درست نیست. زره طلایی‌اش با خاک و رگه‌های خون لک شده است.

یکی از مردان اسبش را هم‌گام با خدای دریا می‌کند. جوشنی به تن دارد که مهر بر چهنده دارد که نشان می‌دهد مقامش فرمانده لشکر امپراتور است.

مرد با صدای بلند می‌گوید: «سرورم! باید قبل از این‌که زیادی دیر بشه فرار کنین.»

خدای دریا کلاه‌خودش را از سر برمی‌دارد. حالت چهره‌ای که با آن آشنا هستم... که به نظر می‌رسد گم شده و آسیب دیده... از چهره‌اش رفته. خشن و جدی به نظر می‌رسد... شبیه یک رهبر. با نگاهی ممتد به فرمانده، کلاه‌خودش را به زمین می‌اندازد: «سربازهام رو تنها نمی‌ذارم. می‌مونم و می‌جنگم.»

فرمانده غرولندکنان می‌گوید: «سرورم، باید زنده بمونین. شما که فقط یه آدم معمولی نیستین. شما امید مردم مایین!»

خدای دریا طوری به نظر می‌رسد که انگار می‌خواهد باز هم بحث کند، اما بعد دشنامی زیر لب می‌گوید؛ و ناگهان اسبش را برمی‌گرداند.

اما خیلی دیر شده است. گروه کوچکی از مردان خیلی وقت است که رسیده‌اند. دشمنان بیشتری هم از پرتگاه بالا می‌آیند و جنگجویان را در لبه‌ی پرتگاه محاصره

می‌کنند.

نبردی که در می‌گیرد خونین است و وحشتناک. مردان گرد خدای دریا حلقه می‌زنند، اما یکی‌یکی از اسب به زمین می‌افتند. دیری نمی‌گذرد که تنها پسر و فرمانده‌اش باقی می‌مانند.

وقتی فرمانده می‌فهمد که شکستشان حتمی است، شمشیرش را به پهلوی اسب خدای دریا می‌زند. اسب شیهه‌ای می‌کشد، و بعد از صحنه‌ی نبرد فرار می‌کند.

امید در دلم شکل می‌گیرد؛ ولی بعد با دیدن سرباز دشمن که پشت سنگ بزرگی پنهان شده ناگهان فروکش می‌کند. سرباز تیری در کمانش می‌گذارد و زه را می‌کشد.

تیر را رها می‌کند. تیر در آسمان قوس می‌گیرد و به پرواز درمی‌آید.

جیغ می‌کشم: «مراقب باش!» اما البته که کسی صدایم را نمی‌شنود. هیچ‌کس نمی‌تواند مرا ببیند. این رؤیایی بیش نیست، از سالیان سال قبل.

تیر سینه‌ی خدای دریا را سوراخ می‌کند.

از اسبش سُر می‌خورد و چند سانتی‌متر مانده به لبه‌ی پرتگاه به زمین می‌افتد. دشمن عقب‌نشینی می‌کند. به آنچه دنبالش بودند رسیده‌اند. کاری نمی‌شود کرد. زخمی این چنین قطعاً کشنده است.

با عجله به سمت خدای دریا می‌دوم و دستانم را بالای سرش در هوا نگه می‌دارم. حتی اگر می‌توانستم دست دراز کنم، نمی‌توانستم لمسش کنم. صدها سال بینمان فاصله است. نوک تیر از پشتش بیرون زده و آغشته به خون است. دارد می‌میرد.

خدای دریا به من نگاه می‌کند و لحظه‌ای انگار من را می‌بیند. اما بعد چهره‌اش را برمی‌گرداند و با چشمانش دنبال کسی می‌گردد. زیر لب می‌گوید: «تو کی هستی؟»

سرم را بالا می‌آورم. آن سوی او کسی زانو زده است...

می‌گویم: «ش... شین؟ این جا چی کار می‌کنی؟»

پاسخ نمی‌دهد؛ مثل خدای دریا، نمی‌تواند من را ببیند.

خدای دریا سرفه می‌کند، خون از لای دندان‌هایش بیرون می‌زند. جوان به نظر می‌رسد. زیادی جوان‌تر از آن که بمیرد. فریاد می‌کشد: «چرا جوابم رو نمی‌دی؟ تو کی هستی؟»

شین می‌گوید: «حرف زن.» صدایش آرام و آرامش‌بخش است؛ «ریه‌ها تیر خورده.»

«دارم می‌میرم؟»

«آره.»

خدای دریا چشمانش را می‌بندد، اندوه دل‌خراشی اجزای چهره‌اش را دربرمی‌گیرد.

شین به پسر و من به او نگاه می‌کنم. در این خاطره، متفاوت به نظر می‌رسد. ردای بلند آبی، شبیه ردایی که در جشن پوشیده بود به تن دارد. مویش بلندتر است و بالای سرش بسته شده است. یواش زیر لب می‌گوید: «ترسیدی.»

پسر چشمانش را باز می‌کند، نگاهی خشن و وحشی روی اجزای چهره‌اش می‌نشیند.

اما بعد ناله‌ای می‌کند و درد بالا می‌گیرد. چشمانش کم‌سو می‌شوند: «اون قدر که از تنها گذاشتن اون‌ها می‌ترسم از مُردن نمی‌ترسم.»

حرف‌هایش مرا یاد آن کابوس می‌اندازد. گفته بود ناامیدشون کردم. همه‌شون رو ناامید کردم.

ناگهان، پسر آستین شین را می‌گیرد: «مردمم. بعد از مرگم کی ازشون حفاظت می‌کنه؟ کی اون‌ها رو در امن و امان نگه می‌داره؟» صدایش مستأصل است. لب‌هایش از خونی که بالا آورده سرخ است.

«من این کار رو می‌کنم.»

«تو...» پسر انگار ناامید می‌شود: «می‌دونم کی هستی. پدرم درباره‌ی تو بهم گفته بود. گفته بود تو از مردممون محافظت می‌کنی، که اگه یه روزی به کمک نیاز داشته باشم، تو کمکم می‌کنی. آیا الآن کمکم می‌کنی؟»

صدایی شبیه حرکت ستاره‌ها در آسمان به گوش می‌رسد. سرم را بالا می‌آورم و اژدها را بالای سرمان می‌بینم که مروارید غول‌پیکری در پنجه‌ی چپش است.

اژدها طوری است که هرگز ندیده‌ام. فلس‌هایش آبی پررنگ و درخشان است. سیل‌هایش بلند و سفید است. حتی آزادانه‌تر در هوا حرکت می‌کند... سبک‌بال، سرزنده. اژدها مروارید را می‌اندازد و انفجاری از نور درست می‌شود و یک جفت بال آبی-نقره‌ای روی کتف شین ایجاد می‌شود.

امپراتور با نگاهی از شگفتی محض، به شین نگاه می‌کند: «تو کی هستی؟»

«من خدای دریام.»

آرزویت برآورده خواهد شد، با جادوی مروارید اژدها.

«آرزویی کن.»

«آرزو می‌کنم زنده بمانم.»

فصل سی و چهارم

وقتی از رؤیا به کوچه برمی‌گردم، قایق پودر می‌شود و از دستانم به شکل گردبادی می‌پیچد و به دست باد سپرده می‌شود.

الهه می‌گوید: «موم شد. تا الآن، خدای دریا و امپراتور خاطراتشون از کسانی که بودن و از کسانی که هستن رو بازیافته‌ان. همچنین مردمی که گیر قدرت این آرزو بودن.»

هنوز می‌توانم خاطره را روی پوستم حس کنم، هوای نمکین، پرواز اژدها در آسمان، خدای دریا. شین. آن‌ها دقیقاً یکی هستند. برای نجات جان امپراتور، شین روحش یعنی اژدها را به امپراتور داد. حالا می‌فهمم چطور هم‌زمان هم با امپراتور هم با شین نوار قرمز سرنوشت تشکیل دادم، چراکه برای صد سال، روحشان یکی بود.

الهه می‌پرسد: «از کجا می‌دونستی؟ خاطره فقط چیزی که از قبل شک داشتی حقیقت داره رو تأیید کرد.»

چطور می‌دانستم؟ به تمام تکه‌های معمایی که تاکنون جمع‌آوری کرده‌ام فکر می‌کنم... شین، که روح و همراه آن خاطراتش را از دست داد؛ خدای دریا، که ظاهراً بیشتر از این‌که خدا باشد پسری بود که در کابوس وحشتناکی گیر افتاده بود. اما از همه بیشتر می‌دانستم...

«چون من عروس خدای دریا هستم و شین اونیه که عاشقشم.»

بعد از مکثی، الهه آه می‌کشد: «خب، هرکسی باید شکستش رو بپذیره. من هم

همین‌طور. اما مهم نیست کی روح اژدها رو داره، باز هم می‌تونه سرنگون بشه.
برگرد پیش خدای دریات، عروس کوچولو. بهش بگو که به‌زودی الهه‌ی ماه و خاطره
به دیدنش می‌آد.»

به الهه نگاه می‌کنم.

چهره‌اش سرخ شده، چشمانش از پیروزی می‌درخشند. باین‌حال، وقتی از او خواستم
خاطره را ببینم، از قبل همراهش داشت و منتظر بود آن را به من بدهد. جایی در
قلبش، می‌خواست که خاطره را ببینم. می‌خواست که حقیقت را کشف کنم.

می‌گویم: «اگه به دنبال قدرتی، باید بهت بگم که یه راه بهتر از مبارزه با خدای دریا
برای به‌دست‌آوردنش وجود داره.»

ابرو بالا می‌اندازد، جوری که انگار حرفم را باور نکرده است: «اون وقت اون راه بهتر
چیّه؟»

«هیچ الهه‌ای محبوب‌تر از اونی نیست که حافظ بچه‌هاست.» به مادر جوانی که کنار
نهر آرزو کرده بود و مادرهای جوان بسیاری قبل و بعد از او فکر می‌کنم که امیدشان
را به الهه‌ای بی‌تفاوت بسته بودند؛ «باین‌حال الهه‌ی زنان و کودکان را دیدم... و
هرگز الهه‌ای نامناسب‌تر برای چنین جایگاه محترمی ندیده‌م.»

«داری می‌گی من باید الهه‌ی زنان و کودکان باشم؟»

«قطعاً قدرتی که دنبالش رو بهت می‌ده. چون اگه حقیقت داشته باشه که خدایان
از طریق محبت به مردمشون قدرت کسب می‌کنن، پس شما باید قدرت زیادی کسب
کنین، چرا که عشقی که به کودکان داده شده و از اون‌ها دریافت می‌شه از

قدرتمندترین عشق‌های دنیاس.»

الهه با نگاهی محافظه‌کارانه نگاهم می‌کند: «اما آخه برای چی فکر می‌کنی واسه‌ی چنین نقشی مناسب هستم؟»

به مادربزرگم فکر می‌کنم که، بعد از رفتن پدر و مادر و پدربزرگم به دنیای بعدی، من و برادرانم را تنهایی بزرگ کرد. به صورتک فکر می‌کنم؛ مادر مادر مادربزرگ سرسخت و مغرورم که تمام مدت اقامتم در سرزمین خدای دریا از من محافظت و راهنمایی‌ام کرد. به الهه‌ای که روبه‌رویم ایستاده فکر می‌کنم، که از دای در برابر ایموگی دفاع کرد، که برای زن برادرم و فرزندش گریست، که مهتاب را فرستاد تا من را به خانه هدایت کند.

«چون، مثل زنان خانواده‌ی من، شما خردمندی درنا، قلب ببر، و خوبی و عشقی رو دارین که تنها یه الهه که قدر بچه‌ها رو می‌دونه می‌تونه داشته باشه. بار مسئولیت سنگینه که الهه‌ای بسیار محبوب باشی، اما من باور دارم اگه یه نفر بتونه این بار رو به دوش بکشه اون شمایی.»

الهه ابرویی بالا می‌اندازد؛ حرکت ریزی است، اما من می‌بینم: «باورت قویه. تکذیب حرف‌ها رو دشوار می‌کنی.»

برمی‌گردم که بروم و از بالای شانه نیم‌نگاهی می‌اندازم و می‌گویم: «واست آسونش می‌کنم. فقط شما هم باید باورش کنین!»

شهر خلوت است؛ جوّ آن مشابیه اولین باری است که وارد سرزمین اشباح شدم، اما

بدون مه. جادو در هوا سنگینی می‌کند. انگار شهر و تمام ساکنان شگفت‌انگیزش، همه با هم، نفس‌هایشان را در سینه حبس کرده‌اند. پشت آرنجم را روی چشمانم می‌کشم و اشک‌هایی را که آن‌جا جمع شده‌اند پاک می‌کنم. اشک‌هایم وقتی از پیش الهه برگشتم شروع شده‌اند و تا الآن متوقف نشده‌اند. اما حالا دیگر باید تمامشان کنم. باید قوی باشم، قوی‌تر از آن‌چه تا به حال بوده‌ام.

دنبال هیچ نوار قرمز سرنوشتی نیستم. مسیری که در آن قرار دارم مسیری است که می‌شناسم.

این شهر را می‌شناسم، خیابان‌هایش را بلدم... باغ‌هایش را، آبراه‌هایش را، کوچه‌پس‌کوچه‌هایش را، مردمش را. بلوار اصلی منتهی به قصر خدای دریا خالی است. دروازه‌ها کاملاً باز هستند. برای اولین بار، از پله‌ها بالا می‌روم و از در وارد می‌شوم.

در حیاط اول به کرین و نمگی برخورد می‌کنم.

«مینا!» نمگی باعجله می‌آید پیشم و محکم در آغوشم می‌کشد. من هم همان قدر محکم بغلش می‌کنم.

با صدای بلند می‌گویم: «این جایی‌ن! خیلی می‌ترسیدم که نتونم ببینمتون قبل از این که...»

نمگی می‌گوید: «مینا، اتفاق خارق‌العاده‌ای افتاده!» خودش را عقب می‌کشد تا بتوانم خوب چهره‌اش را ببینم. در چهره‌اش شادی است، و شگفتی؛ «ما همه چی رو می‌دونیم، درباره‌ی امپراتور، درباره‌ی خدای دریا. شین خدای دریاس! باورت می‌شه؟»

می‌پرسم: «کجاس؟»

«تو تالاره. ما هم درست قبل از تو رسیدیم.»

کرین از پشت سر مُگی نزدیک می‌شود، چشمان همواره زیرکش با دقت نگاهم می‌کنند: «چی داشتی می‌گفتی، مینا؟ که می‌ترسیدی ما رو نبینی قبل از این‌که...؟»

مُگی را رها می‌کنم و عقب می‌روم: «ممکنه خاطراتمون رو بازیافته باشیم، اما تأثیرات آرزوی امپراتور هنوز هم رو ما هست. صد ساله مردم از طوفان‌ها آسیب دیدن... این حقیقته. اما از اون طرف هم، به‌خاطر نبودِ امپراتور، سرزمینمون مدام درگیرودار جنگ بوده. برای داشتن صلح مداوم، هم امپراتور هم خدای دریا باید پیشمون برگردن و تنها یه راه وجود داره که این اتفاق عملی بشه.»

کرین سریع دوزاری‌اش می‌افتد: «باید آرزو کنی.»

مُگی به ما دو نفر نگاه می‌کند: «آخه... همچین آرزویی عین آرزوی امپراتور قویه. هر اتفاقی ممکنه بیفته. اگه آرزو کنی خدای دریا و امپراتور برگردن به جایی که بهش تعلق دارن، امکان داره نه فقط شیم چیانگ، بلکه خودت هم، برگردونده بشین؛ چون هیچ‌کدومتون هنوز شبخ نشدین.»

با صدای آهسته می‌گوییم: «تنها راهه. مُگی، یه بار ازم پرسیدی پرندهم یا عروسم؛ فکر کنم جفتش هستم و بیشتر. گرچه برای تو، دوست دارم باور داشته باشم که دوستم.»

مُگی بغضش را فرومی‌خورد و می‌گوید: «بهترین دوست.»

روبه جنگجوی چشم‌نقره‌ای می‌کنم، که چقدر محکم و چقدر وفادار است. می‌گویم:

«و کرین. وقتی بحث حفظ جان و امنیت شین به میون می‌آد به هیچ‌کس به اندازه‌ی تو ایمان ندارم. تو معتمدترین همراه هستی.»

کرین آهسته می‌گوید: «بهم افتخار می‌دی.»

قبل از این‌که کاملاً فروپاشم، رویم را از آن‌ها برمی‌گردانم و از درهای بعدی باعجله می‌گذرم. در حیاط روبه‌روی تالار خدای دریا، اژدها را می‌بینم. کل محوطه‌ی وسیع را اشغال کرده است، بدن ناآرامش به دیوارها برخورد می‌کند. با دیدن من، اژدها بی‌حرکت می‌شود.

قدم به جلو برمی‌دارم، با هیولای بزرگ چشم‌درچشم می‌شوم. چشمان سیاه دریایی‌اش به نظرم آشنا می‌رسند و حس امنیت و گرما احاطه‌ام می‌کند. از میان پاهایش قدم برمی‌دارم و از زیر آرواره‌ی بزرگش رد می‌شوم. هُرم نفس اژدها بالای سرم را گرم می‌کند.

بعد از عبورکردن، برمی‌گردم و دستم را دراز می‌کنم. اژدها یکی از پنجه‌هایش را بالا می‌آورد و مروارید را در کف دستم می‌گذارد. اندازه‌ی سنگ‌ریزه است. دستم را دورش مشت می‌کنم و باعجله از پله‌های کوتاه بالا می‌روم و به تالار خدای دریا می‌رسم.

«شین!»

تقریباً وسط‌های تالار روی زمین قوز کرده است. با عجله جلو می‌روم و کنارش زانو می‌زنم.

می‌گوید: «الآن دیگه حقیقت رو می‌دونی. می‌دونی کی هستم و چی‌کار کرده‌م. من

خدای دریام. من کسی هستم که می‌گیره و هیچ‌وقت نمی‌بخشه.» صدایش پر از رنجی تلخ است.

قلبم برایش به درد می‌آید. به مدت صد سال، مردمش آسیب دیده‌اند؛ مردمی که قسم خورده بود از آن‌ها مراقبت کند. آدمی مثل شین... وفادار، فداکار، جان‌سپار... حتماً حس می‌کند بزرگ‌ترین خیانت را به روحش کرده است.

قاطعانه می‌گویم: «نه، تو کسی هستی که امپراتور رو نجات داد. وقتی داشت می‌مرد، روح تو بهش دادی، روح یه خدا رو. می‌دونستی فقط اون مقدار قدرت می‌تونه نجاتش بده.»

روبه من زیر لب می‌گوید: «یادمه. روی پرتگاه رو به دریا، آرزو کرد که زنده بمونه.» با چنان مظلومیت و تعجبی نگاهم می‌کند که درمی‌یابم همان قدر که من به او ایمان دارم، او هم به من دارد: «حالا چی می‌شه، مینا؟»

دستم را بینمان بالا می‌آورم و آهسته مشتم را باز می‌کنم تا مروارید درونش را نشان دهم. «آرزو می‌کنم و تو و امپراتور رو به جایگاهی که حق‌تونه برمی‌گردونم.»

آهسته می‌پرسد: «تو چی؟ تو قصه‌ی چوب‌بر و حوری بهشتی، حوری به جایی برگشت که آرزوش رو داشت، پیش خانواده‌ش. آیا این چیزیه که تو می‌خوای؟»

قلبم دارد می‌شکند. چون حرف‌هایش دلتنگی شدیدی را درونم زنده می‌کند. دلم پر می‌کشد که خانواده‌ام و مادر بزرگم و برادرانم را ببینم؛ تا مطمئن شوم حالشان خوب است، تا بتوانم درست و حسابی از آن‌ها خداحافظی کنم. دلم می‌خواهد پابه‌پای روستاییان به مزارع بروم و زندگی‌هایی جدید بکارم و خانه‌های پایدار بسازم. دلم می‌خواهد بزرگ شدن درختان را ببینم. دلم می‌خواهد به دنیا آمدن کودک سالم

زن برادرم را بینم. اما همان قدر که دلم همه‌ی این‌ها را می‌خواهد، شین را بیشتر می‌خواهد.

دوستش دارم.

می‌گویم: «یه سال. یه سال بعد بیا دنبالم و همین سؤال رو ازم بپرس.»

نگاه شین به من برمی‌گردد و در چشمانش تمام حرف‌هایی را که نمی‌تواند به زبان بیاورد می‌بینم... که دوستم دارد، که دلش می‌خواهد بمانم، که اما تازه روحش را پس گرفته است و نیاز دارد خودش را در نقش خدای دریا بشناسد.

می‌گوید: «منتظرم بمون، اون‌جا که خشکی به دریا می‌پیونده.»

مروارید شروع می‌کند به درخشیدن در کف دستم و داغ می‌شود. شین دستش را روی دستم می‌گذارد و محکم می‌فشارد.

زیر لب می‌گویم: «آرزو می‌کنم دنیا همون‌طوری بشه که باید باشه. امپراتور به جایگاه درستش برگرده و شین همونی بشه که زمانی بود، خدای دریا و حافظ مردممون.»

آخرین چیزی که می‌شنوم صدای شین است که دارد نامم را فریاد می‌زند.

دوست دارم. منتظرم بمون اون‌جا که خشکی به دریا می‌پیونده.

فصل سی و پنجم

با تابش نور خورشید در چشمانم بیدار می‌شوم. لب برکه‌ی باغ خانوادگی‌ام دراز کشیده‌ام؛ شیم چیانگ هم کنارم است. همه چیز مانند یک ماه پیش است. در پشت باغ خمره‌های سفالی پر از دانه‌های سویا به‌ردیف قرار گرفته‌اند و در حال تخمیر برای زمستان هستند. اردک‌ها در آشیانه از لای نی‌ها کواک‌کواک می‌کنند. آن سوی حیاط خانه‌ام است، با سقف کاه‌گلی و دیوارهای چوبی.

در پشتی کشویی باز می‌شود.

«مینا!» مادر بزرگم با عجله چمن را طی می‌کند، چون هم پشت سرش. هول‌هولکی پا می‌شوم تا به‌موقع در آغوشش بی‌رم؛ «اوه، مینا، عزیزکم، نوه‌ی قشنگم.»

محکم بغلش می‌کنم، اشک‌هایم شرشر جاری شده. کنارمان، جون، چیانگ را در آغوش می‌کشد و او را غرق در بوسه می‌کند.

از آن سوی خانه، سانگ و سوجین با عجله می‌آیند. مادر بزرگم رهایم می‌کند تا در آغوش برادر بزرگ‌ترم آرام بگیرم. سپس سوجین بغلم می‌کند، بوی ختمی و گلابی می‌دهد که احتمالاً همین چند دقیقه پیش داشته پوست می‌گرفته. و بعد در آغوش جون هستم، و شروع می‌کنم به حق‌حق کردن همراه با سکسکه؛ شاید به‌خاطر تمام خاطرات بچگی‌ام که وقتی زانویم زخمی می‌شد، و وقتی بقیه‌ی بچه‌های روستا به‌خاطر دست‌وپاچلفتی‌بودن مسخره‌ام می‌کردند، آرامم می‌کرد.

فقط خیالم راحت می‌شود از این‌که حال همه‌شان خوب است.

بعداً، برایشان تعریف می‌کنم در سرزمین اشباح چه گذشت، چطور در دریا پریدم، و چطور در دنیایی از مه و جادو بیدار شدم.

برای مادر بزرگم تعریف می‌کنم که مادر بزرگ او را دیدم که خود را صورتک صدا می‌زد و چهره‌اش را از من پنهان کرده بود؛ چون می‌دانست اگر به او نگاه کنم، او را خواهم شناخت. و برای همه‌شان از پدر بزرگ می‌گویم که چطور از میکی مراقبت می‌کند و لحظه‌ای او را از جلوی چشمانش دور نمی‌کند. به سوجین و سانگ می‌گویم که میکی چقدر خوشحال است و چقدر اخلاقش به شخصیت شاد سانگ و زیرکی و زیبایی‌اش به سوجین رفته است.

برایشان از نمگی خواهم گفت و از کرین، ناری، شیکی و هیری...

و از شین. از قد بلندش، از نه‌چندان ترسناک بودنش، و از شرافتش برایشان خواهم گفت. که چطور بارها و بارها جانم را نجات داد، چه در کالبد خودش، چه در کالبد اژدها. و به آن‌ها خواهم گفت که چقدر دوستش دارم.

اما الآن، هیچ‌کدام از این چیزها را نمی‌گویم.

بعد از مدتی، از هم جدا می‌شویم؛ و بعد چپانگ از تعجب آه می‌کشد و می‌گوید:
«مینا، اون جا رو ببین!»

کل سطح برکه با رنگ‌های صورتی و طلایی شکوفه‌زنان است؛ هزاران گل نیلوفر آبی کاملاً باز شده‌اند، مانند ستاره‌های زیبایی که به زمین فرود آمده‌اند.

فکر می‌کردم تغییرات به تدریج ایجاد شوند، اما هفته‌های بعد از برگشتم، آثار آرزویم در سراسر سرزمینم خود را نشان می‌دهند. جاهایی که طوفان‌ها درختان را از ریشه درآورده بودند، نهال‌هایی در طول شب تا صبح جوانه زده‌اند. نزدیک‌تر به مرکز روستا، که خشکی و قحطی نهرها و رودخانه‌ها را خشک کرده بود، آب ظاهر شده تا آبراه‌های خالی را پر کند و دیری نمی‌گذرد که پر از ماهی و پرند می‌شود. و شایعاتی، حتی شگفت‌انگیزتر، از شمال جنگ‌زده برخاسته که هر سلاخی که به هدف آسیب به دیگری بلند شود پودر می‌شود و فرومی‌ریزد.

معجزات کوچک‌تری هم هستند. همسایه‌ها دوش‌به‌دوش همدیگر کار می‌کنند تا زمین جان دوباره بگیرد، محصولات می‌کارند و زمان و کار را با هم سهیم می‌شوند. بچه‌های کوچک روستایم که کنار جویبار درخشان مشغول بازی هستند به سالمندان کمک می‌کنند تا زیر سایه‌ی درختان کاج استراحت کنند. هر هفته، گروهی از زنان را جمع می‌کنم و با هم به جنگل می‌رویم تا ریشه بچینیم و توت و گیاهان دارویی جمع‌آوری کنیم. گاهی آن‌قدر در جنگل می‌مانیم که شب می‌شود، اما هرگز نمی‌ترسیم؛ چراکه مسیر مهتابی همیشه ظاهر می‌شود تا راه برگشت به خانه را نشانمان دهد.

اما خارق‌العاده‌ترین معجزه را حدود یک ماه بعد از بازگشتم می‌شنوم. قاصد سلطنتی از پایتخت از راه می‌رسد. روی بشکه‌ای کنار دیوار روستا می‌ایستد و پیغامی می‌دهد که به جای اعلامیه، بیشتر شبیه داستانی شگفت‌انگیز است: امپراتور که صدسال پیش ناپدید شد به طرز جادویی روی پله‌های قصر پیدا شده و ظاهراً یک روز هم از عمرش کم نشده است.

ریش سفیدی تعجب همه‌ی ما را بازتاب می‌دهد و می‌پرسد: «این همه مدت کجا بوده؟»

قاصد پاسخ می‌دهد: «یادش نمی‌آد کجا بوده. اما خیلی‌ها باور دارن که در سرزمین اشباح بوده و صد سال شخصِ خدای دریا ازش محافظت می‌کرده!»

روستاییان از تعجب آه می‌کشند؛ چشمانشان طبیعتاً به سمت من و چیانگ برمی‌گردد که پشت سر جمعیت ایستاده‌ایم. با خودم فکر می‌کنم بر امپراتور چه گذشته، وقتی بعد از صدسال، از خواب آن طلسم بیدار شده و هیچ چیز از زمانی که در مقام خدای دریا گذرانده یادش نمی‌آید. آدمی که این قدر عاشق قصه است، حالا خودش نقشی در یکی از مهم‌ترین قصه‌ها دارد.

قاصد ادامه می‌دهد: «با کمک نوه نتیجه‌های پسری پیروان سابقش قصرش را بازپس گرفته و، همین الآن که داریم صحبت می‌کنیم، دارن زحمت می‌کشن تا دوباره صلح و نظم به سرزمین برگردونده بشه.»

با شنیدن این خبر فوق‌العاده صدای تشویق و هورا بلند می‌شود.

بعد از اعلامیه‌ی قاصد، بسیاری از روستاییان به چیانگ نزدیک می‌شوند تا بابت کار بزرگش از او تشکر کنند؛ و او با سرافکندگی به من نگاهی می‌اندازد. شانه بالا می‌اندازم و به او لبخند می‌زنم.

چند روز بعد از بازگشتمان متوجه شدیم که اکثر روستاییان معتقدند شیم چیانگ به طلسم خدای دریا پایان بخشیده است، چون او آخرین عروسی بود که فرستاده شد... و تنها عروس که بازگشت، به جز من. ابتدا، وحشت‌زده، سعی کرده بود بسیاری از دعاگویانش را توجیه کند، اما من به او گفتم که اشکالی ندارد؛ و حقیقتاً هم از نظر من اشکالی ندارد؛ هرچه باشد، در آخرین قصه‌ای که برای خدای دریا تعریف کردم، عروس خدای دریا شیم چیانگ بود.

فصل‌ها از پس هم می‌گذرند؛ و با فرارسیدن بهار، سانگ و سوجین پاقدم نوزادشان را به دنیا جشن می‌گیرند. مادر مادر بزرگ سوجین نام بچه را به امید داشتن آینده‌ای درخشان میره [۱۹] می‌گذارد.

با پیداشدن سروکله‌ی تابستان، شروع می‌کنم به پیاده‌روی کردن‌های روزانه به سمت ساحل. خانواده‌ام متوجه می‌شوند و، با حدس علتش، تدارکات رفتنم را فراهم می‌کنند. مادر بزرگم و خواهرانم برایم پیراهن زیبایی با پارچه‌ی پیراهن‌های خودشان می‌دوزند تا هم خوشحالم کنند و هم با دیدنش به یاد آن‌ها بیفتم. برادرانم خنجری برایم می‌سازند... چون روی دسته‌اش زاغی حکاکی می‌کند... تا همدم چاقوی مادر مادر مادر بزرگم باشد.

دقیقاً یک سال بعد از بازگشتم به دنیای بالا، کنار ساحل منتظر ایستاده‌ام. خانواده‌ام حوالم دایره زده‌اند. خورشید در حال غروب و ماه در حال طلوع کردن است. خبری از شین نمی‌شود. روز بعد به ساحل برمی‌گردیم، و روز بعدش، و بعدش؛ تا این‌که تا آمدن پاییز، فقط خودم هر روز کنار دریا منتظر می‌ایستم.

ابتدا ابر سردرگمی بر افکارم سایه می‌افکند؛ سپس شک می‌کنم آیا اصلاً دوستم داشته یا نه؛ سپس به فهم می‌رسم. چون اگر امپراتور هنگام بازگشت روح به بدنش حافظه‌اش را از دست داده، آن‌وقت احتمالاً شین هم همین اتفاق برایش افتاده است.

زمستان جای خود را به پاییز می‌دهد؛ و بهار آینده همان قاصد دوباره از راه می‌رسد و، با اعلام برنامه‌ی سفر امپراتور به روستای کوچک ما برای برگزاری جشن سالگرد بازگشت معجزه‌آسایش، همه‌مان را متعجب می‌کند. جشنی به افتخار خدای دریا

قرار است برگزار شود، ابتدا در روستا و سپس روی پرتگاه‌های رو به دریا؛ و روستاییان غرق در شادی و هیجان می‌شوند.

خیلی زود کاروان‌هایی از پایتخت اشراف‌زادگان و بانوان درباری را با خود به روستا می‌آورند؛ خدمتکارانشان چادرهای باشکوهی در مزارع برپا می‌کنند که باعث هیجان و شادی کودکان و غرغرکردن‌های سالمندان می‌شود.

تا هفته‌ها، همه‌ی روستا مشغول تهیه و تدارک برای رسیدن امپراتور هستند. به ناودان‌های ساختمان‌های دور میدان روستا و بین شاخه‌های درختان دو طرف مسیر منتهی به پرتگاه‌ها فانوس‌هایی نصب شده‌اند.

آتش پخت‌وپز در آسمان شب شعله‌ور می‌شود و صدای بلند برخورد آهن به چوب از سحر تا شام به گوش می‌رسد؛ چراکه مردم سخت مشغول تعمیرکردن پشت بام‌ها و ساختن سازه‌های جدید برای سکونت صدها تاجر و صنعتگری هستند که، به امید وسوسه‌کردن اشراف به خرید، فوج‌فوج به روستای ما آمده‌اند.

معبد لب دریا که به اسم خدای دریا است به شکوه سابقش برمی‌گردد و مردم روستا هنرمندی را به کار می‌گمارند تا روی دیوار نقاشی اژدها را بکشد که دورتادورش نودوهشت گل نیلوفر آبی است؛ به یادبود تک‌تک عروس‌هایی که برای نجات مردممان قربانی شدند.

این همه‌ی و سخت‌کوشی باعث می‌شود دم برای جادوی سرزمین اشباح تنگ شود؛ اما از طرفی حواس‌پرتی خوشایندی نیز برایم می‌آورد، برای مواقعی که افکارم سنگین می‌شوند و دلتنگی را همچون خرده‌تراشه‌ای در دم احساس می‌کنم.

صبح روز قبل از جشن، صدای همه‌ی بلندی بیرون خانه‌مان می‌شنوم. من و

چیانگ که دم کوره نشسته ایم و مشغول چیدن دم جوانه‌ی لوبیا هستیم سرمان را
بالا می‌آوریم.

چیانگ می‌گوید: «صدای چیه؟»

بادقت گوش می‌کنم: «صدای اجرای سیرکه؟»

چیانگ باشیطنت می‌گوید: «شاید دوباره پسر بزرگه‌ی کیمه؛ اصرار داره دلت رو به
دست بیاره.»

جوانه‌ی لوبیایی را به سمتش پرت می‌کنم: «من فقط هیجده سالمه. کم کم تا ده سال
دیگه هم ازدواج نمی‌کنم!»

در کشویی باز می‌شود و جون باعجله می‌آید داخل. نگاهش می‌کنیم که به
چهارچوب در تکیه می‌دهد و نفس نفس می‌زند. دهانش را باز می‌کند، و می‌بندد.
دوباره باز می‌کند. کلامی از آن خارج نمی‌شود.

چیانگ باصبوری می‌گوید: «جون، عشقم، کی اومده دیدن ما که این همه قیل و قال به
پا کرده؟ صدای طبله که دارم می‌شنوم؟»

جون نفس نفس زنان می‌گوید: «امپراتور؛ امپراتور اومده.»

چیانگ ناگهان بلند می‌شود و چشمانش از تعجب گرد شده‌اند: «به روستای ما؟»

«به خونه‌ی ما! همین بیرون دروازه ایستاده.»

زمان انگار گند می‌شود. صدای هیجان‌زده‌ی چیانگ و جون به زمزمه‌های گنگی تبدیل می‌شود. چیانگ می‌دود تا به مادر بزرگم و سوجین خبر بدهد؛ جون هم می‌دود به حیاط تا سانگ را صدا کند. سرم را پایین می‌آورم و به جوانه‌ی لوبیای کف دستم نگاه می‌کنم که اکنون له‌لورده شده است.

در حیاط کوچک خانه‌مان جمع می‌شویم؛ سانگ و سوجین که میره در بغلش است؛ بعد جون و چیانگ؛ بعد مادر بزرگم؛ و در آخر، من.

خدمتکارمان، خانم مسنی که بعد از به دنیا آمدن میره استخدام کرده‌ایم، درها را باز می‌کند. امپراتور از دروازه‌ی چوبی کوچکیان وارد می‌شود. سعی می‌کنم خدای دریا را در او ببینم؛ همان پسر ترسیده و اندوهگین را، اما او دیگر آن‌جا نیست. این مرد، با پشت صاف و حالت مغرورش، شبیه مرد جوان خاطره‌ام است؛ همان که در پرتگاهی دور افتاده با مرگ مواجه شد و آرزو کرد زنده بماند. به یک‌یکمان نگاه می‌کند. به من چشم می‌دوزد و بلافاصله سرم را پایین می‌آورم.

صدای سانگ را می‌شنوم که رو به او می‌گوید: «سرورم. با حضورتون به ما افتخار دادین.»

وقتی امپراتور حرفی نمی‌زند، سانگ باترسولرز می‌گوید: «اجازه دارم نوشیدنی بهتون تعارف کنم؟»

امپراتور می‌گوید: «نه» و حتی صدایش هم متفاوت است، بم‌تر و پرتحکم‌تر است؛ «لطفاً خانواده‌ت رو بهم معرفی کن.»

سانگ تنها لحظه‌ای تعلل می‌کند: «این خانممه، و دخترم.»

صدای خش خش چکمه‌هایشان را می‌شنوم: «برادرم و خانمش، شیم چیانگ. شاید شنیده باشین...»

امپراتور حتماً نشانه‌ای از کم‌صبری نشان می‌دهد، چون به سمت افراد بعدی در صف حرکت می‌کند. سانگ می‌گوید: «مادربزرگم هستن.»

روبه‌روی من می‌ایستند: «و خواهرم.»

به کفش‌های امپراتور زل می‌زنم.

«اسمت چیه؟»

به‌سختی آب دهانم را قورت می‌دهم؛ چرا این‌جاست؟ نباید من را یادش باشد. من برایش غریبه‌ام. با دستش چانه‌ام را می‌گیرد و صورتم را بالا می‌آورد.

می‌گویم: «سرورم، اسمم میناس. دختر خاندان سونگ هستم.»

امپراتور با صدای بم و ناآشنایش می‌گوید: «مینا. باهام قدم می‌زنی؟ همین‌جا تو باغتون چطوره؟»

به خانواده‌ام نگاه می‌کنم که همه با چشم‌های گردشده از تعجب به من زل زده‌اند؛ «البته، سرورم.»

به سمت باغ می‌رویم و او پشتش به من است. با خدای دریای من فرق دارد. شانه‌های پهن‌تر و قدوبالای جنگجویان را دارد. به کمرش شمشیری بسته و موهایش بلندتر است. دلتنگی شدیدی در درونم برای خدای دریای خودم احساس می‌کنم.

متوجه می‌شوم... او دیگر وجود ندارد. این فکر اشک به چشمانم می‌آورد.

امپراتور برمی‌گردد.

سکوت کرده و مشغول تماشای گریستن من است. انتظار دارم سردرگمی یا شاید
انزجار را در اجزای چهره‌اش ببینم. اما او... تقریباً آسوده‌خاطر است، گویی اشک‌هایم
شکی را در ذهنش برطرف کرده است.

«مینا، معذرت می‌خوام که این‌طوری اومدم پیشت. متوجهم که این ممکنه خیلی...
غیرمنتظره باشه. من فقط... من باید می‌دیدمت. راستش...» حرکت سیب آدم گلایش
را می‌بینم. مضطرب است؛ «راستش خوابت رو می‌بینم.»

پلک می‌زنم: «شما... چی؟»

«کابوس می‌بینم. خاطره‌ای از... از تنهایی. از استیصال و بیچارگی وحشتناک در برابر
تقدیری طاقت‌فرسا. تنها چیز ثابت تویی. تو در همه‌ی خواب‌هام هستی. راه نجات
از دل تاریکی رو نشونم می‌دی.»

امپراتور دستم را می‌گیرد و به لب‌هایش می‌چسباند. لب‌هایش روی پوستم داغ است.

چشمانش وقتی به چشمانم نگاه می‌کنند، شبیه چشمان خدای دریایند. شبیه خدای
دریای من، همان پسر گمشده، که تا همین لحظه نمی‌دانستم این قدر از ته دل برایش
دل‌تنگم؛ «با من ازدواج می‌کنی، مینا؟ عروس من می‌شی؟»

مدتی بعد در همان شب، من و جون در باغ قدم می‌زنیم. در سالی که گذشت، برای دوتایی با هم زمان‌گذراندن وقت زیادی نداشتیم. جون حالا خانواده‌دار شده؛ با شیم چیانگ و پدرش است و روزی با فرزندان خودش، اگر خدایان بخواهند. و گرچه من همیشه در قلبش خواهم ماند، طبیعی است که اول به آن‌ها فکر کند؛ باید هم این کار را بکند.

جون آه می‌کشد: «باورم نمی‌شه امپراتور این جاس، تو خونه‌ی ما؛ و می‌خواد باهات ازدواج کنه.»

می‌گویم: «خیلی... باورنکردنیه.»

با شانه تنه‌ای به من می‌زند: «بعد برگشتی بهش گفتم 'اجازه بدین امشب رو راجع بهش فکر کنم.' خواهر من به امپراتور مملکت گفته به خواستگاریش فکر می‌کنه.»

جون ریز می‌خندد و هم‌صدا با نفس‌هایش می‌گوید: «گرچه اعتراف می‌کنم که دلم به حال پسر بزرگه‌ی کیم می‌سوزه.»

به سمت برکه می‌رویم و دور آن سالانه‌سالانه قدم می‌زنیم. هر دو ساکتیم و غرق در افکار خود. اردک‌ها با تن‌آسایی گرد برکه شنا می‌کنند. وقتی ابری روی ماه را می‌پوشاند، خمیازه‌ای می‌کشم: «بیا بریم تو.»

جون صدایم می‌کند تا برگردم و می‌گوید: «صبر کن.» چهره‌اش حالتی نگران گرفته است.

می‌گویم: «نگران نباش. تصمیم عجولانه‌ای نمی‌گیرم. یا تصمیم می‌گیرم با امپراتور ازدواج کنم، یا نکنم؛ هیچ چیز و هیچ‌کس نمی‌تونه مجبورم کنه.»

سرش را تکان می‌دهد: «نه، منظورم این نیست...» به اردک‌های روی برکه چشم می‌دوزد؛ «فکر کنم بیشتر برادرها خوشحال می‌شن از این‌که خواهرشون ملکه باشه. و من برات خوشحالم. یا حداقل، خوشحال می‌شم اگه...» نگاهش را از برکه به من برمی‌گرداند و با چشمانش نگاه گیرایی به من می‌اندازد.

«چی داری می‌گی، جون؟»

«این سالی که گذشت، از وقتی...»

نگاهم را می‌دزد، و او جمله‌اش را ناتمام می‌گذارد.

با صدای آهسته می‌گوید: «سعی می‌کنی پنهانش کنی، اما انگار داری ازمون دور می‌شی. مینا، من فقط... می‌خوام تو خوشحال باشی. آیا اون خوشحالت می‌کنه؟»
«تو خوشحالم می‌کنی. اردک‌های برکه خوشحالم می‌کنن. آسمون صاف، دریای آرام، صلح پایدار. همه‌ی این‌ها خوشحالم می‌کنن.»

«اگه خوشحالی، پس چرا داری گریه می‌کنی؟»

دستانم را به چشمانم می‌فشارم و می‌بینم که خیس می‌شوند: «نه‌ی دونم. فکر کنم خیلی زیادی گریه می‌کنم. چشم‌هام ضعیفن.»

برادرم دستانش را دورم می‌اندازد: «یا این‌که قلبت قویه.»

صورت‌م را به شانهاش می‌فشارم... اشک‌هایم ناتمام و درد تحمل‌ناپذیر است.

شب دیروقت، به سمت ساحل راه می‌افتم. ابرهای سیاه بالای آب هستند. طوفانی در دوردست در دریا دیده می‌شود. در سالی که گذشت، طوفان‌های زیادی آمده، هر کدام کم‌زورتر از قبلی. برای محصولات باران می‌آورند و رودخانه‌ها و بستر نهرها را پرآب نگه می‌دارند. و مردم قدردان و دوستدار خدایان، به‌ویژه خدای دریا، هستند.

اون گفت منتظرم همون، اون‌جا که خشکی به دریا می‌پیونده.

اما من منتظرت موندم؛ یک ساله، هر روز، ولی نیومدی. من چی‌ام برات؟ چطور می‌تونم ادامه بدم، همین‌طور انتظار بکشم وقتی می‌دونم هیچ‌وقت نمی‌آی؟

فاصله‌ای بین ما جدایی انداخته است؛ فاصله‌ی بین دو جهان.

«شین»؛ نامش دعا است. تمنا است.

رویم را از دریا برمی‌گردانم و به سمت خانه برمی‌گردم و با چشمان خیس روی تشکم دراز می‌کشم. اما چند ساعت بعد با شنیدن صدای طبل و سوت فلوت خیزران از خواب می‌پریم. جشن خدای دریا شروع شده است.

فصل سی و ششم

صبح، بچه‌ها می‌دوند سمت نهر روستا؛ قایق‌هایشان را به آب می‌اندازند. سپس روز جشن فرامی‌رسد، پر از بازی و موسیقی و خوراکی و خنده و شادی. من و چیانگ می‌ایستیم تا به اجرای هنرمندی با استعداد گوش دهیم که، با همراهی طبل‌نوازی ماهر، آواز قصه‌ی عروس خدای دریا را برای شنوندگان مسحور می‌خواند.

در کمال تعجب می‌بینم قصه‌ای که تعریف می‌کند شباهت‌های بسیاری دارد با قصه‌ای که در تالار خدای دریا تعریف کردم، که باعث می‌شود فکر کنم چقدر قصه‌گویی در جان این سرزمین و مردمش درهم تنیده است؛ ناخودآگاهی جمعی که همه به آن باور داریم و سینه‌به‌سینه منتقل می‌کنیم.

من و چیانگ میان دکه‌های تجار گشت‌وگذار می‌کنیم. چیانگ آبنبات چوبی عسلی برای میره و شاه‌بلوط بوداده برای خودمان می‌خرد. اما مدتی بعد، کم‌کم متوجه چیز عجیبی می‌شوم.

برای اولین بار، هنگام عبور از خیابان‌ها، مردم، حتی اشراف‌زادگان باوقار و نجوش، انگار کلاً شیم چیانگ را نادیده می‌گیرند. در عوض، همه انگار هم‌زمان، بدون خجالت، به من زل می‌زنند.

چیانگ یکی از بچه‌های روستا را صدا می‌کند. بلافاصله می‌شناسمش: ماری است، دخترعموی کوچک ناری.

چیانگ می‌پرسد: «قضیه چیه؟ چرا همه به مینا زل می‌زنند؟ زود باش بهمون بگو!»

ماری لبخند مرموز و توطئه آمیزی می زند. آن قدر آن لحظه شبیه دخترعموی بزرگ ترش شده که قلبم هری می ریزد: «می گن امپراتور از مینا خواستگاری کرده. دیروز، وقتی رفت خونه شون. خب، راست می گن؟»

«حتی اگه حقیقت هم داشته باشه، شایعه پراکنی کار درستی نیست. بیا، برو برای خودت خوراکی بخر.» چیانگ سکه ای برایش پرت می کند.

ماری با پرویی می گوید: «اگه حقیقت داشته باشه که دیگه شایعه نیست» و سکه را در جیبش می گذارد؛ گرچه فراموش نمی کند که قبل از دویدن و ملحق شدن به دوستانش به هر دویمان تعظیم کند.

چیانگ با دقت نگاهم می کند. هیچ کدام از اعضای خانواده ام از من پرسیده اند که پاسخم به خواستگاری امپراتور چه خواهد بود؛ گرچه مادر بزرگ ادعا می کند من هیچ وقت به چنین وصلت نابرابری تن نمی دهم: اون فقط یه امپراتوره؛ مینا با یه خدا هم تقدیر بوده. و سوجین با همان لحن مهربان و محجوبش می گوید: ولی آیا به نفع مینا نیست که برای خودش خانواده تشکیل بده؟ اصلاً شاید اون بتونه کمکش کنه که فراموش کنه...

اواخر صبح، شرکت کنندگان در جشن به خانه هایشان برمی گردند تا برای مراسمی آماده شوند که حسن ختام جشن است؛ یعنی مراسمی که همه ی مردم روستا، همراه با اشراف زادگان مهمان و امپراتور، آهسته آهسته به سمت پرتگاه های روبه دریا می روند. امپراتور در آن جا به خدای دریا ادای احترام خواهد کرد و از او حفاظت و امنیت سرزمین و مردمش را در یک سال آینده خواهد خواست.

همین الان هم پیراهنی را به تن دارم که مادر بزرگ و خواهرانم برایم دوخته اند؛ دامن زرد پررنگ و کت صورتی شبیه گلبرگ های نیلوفر آبی. آخرین هدیه ام یعنی

خنجرم را نیز به کمرم می‌بندم. در باغ قدم می‌زنم تا زمان بگذرد. در آب‌های کم‌عمق برکه، بچه‌قورباغه‌های کوچولو روی سنگ‌ریزه‌ها نشسته‌اند.

وقتی من و جون بچه بودیم، با سطل‌های کوچک چوبی بچه‌قورباغه‌های نهر کنار خانه‌مان را می‌گرفتیم. می‌گرفتیمشان و انگشتانمان را در آب می‌کردیم تا بدن‌های نرم و لزجشان را لمس کنیم. بعد از گرفتنشان سریع آزادشان می‌کردیم. جون همیشه مهربان و همیشه دل‌رحم، هیچ‌وقت طولانی نگاهشان نمی‌داشت.

صدای خش‌خش نرم قدم‌های کسی را می‌شنوم. حتماً برادرم است که دارد می‌آید تا صدایم کند.

برمی‌گردم و می‌گویم: «جون، وقتشه...» حرفم نیمه‌تمام می‌ماند.

الهه‌ی ماه و خاطره روبه‌رویم ایستاده است.

دهانم از تعجب باز می‌ماند: «شما این‌جا چی‌کار می‌کنین؟»

ردای سفید و کت گشاد قرمز به تن دارد. مویش را با گره ساده‌ای پشت گردنش بسته است. با چشمان نورشمعی‌اش نگاهم می‌کند که قبلاً چقدر وجودم را پر از ترس و وحشت می‌کرد. اما اکنون فقط حس گرما و صمیمیت پایدار می‌کنم.

می‌گوید: «شین به دیدنم اومد.»

یکه می‌خورم: «چی... چی؟»

یا متوجه نشده یا دلش به حال قلبم، که دارد تندتند می‌تپد، نسوخته؛ چون الهه

ادامه می‌دهد: «عجیبه. نباید اصلاً تو رو یادش می‌موند؛ ولی باین حال، در سکوت
توی قصرش قدم می‌زنه. هیچی خوشحالش نمی‌کنه و روحش در سوگ به سر می‌بره.
از زمانی هم که امپراتور خدای دریا بود، بدتره. هیچی آرومش نمی‌کنه.»

قلبم دارد می‌شکند: «چرا داری این‌ها رو به من می‌گی؟»

«چون، همون‌طور که تو پیشنهاد دادی، قبول کرده‌ام الهه‌ی زنان و کودکان باشم.
می‌دونم این یعنی چی؟»

سرم را تکان می‌دهم.

«یعنی هر کسی که قبلاً ازم می‌ترسید الآن دوستم داره. حتی شین، بزرگ‌ترین
دشمنم، دوستم داره. حالا من رو در نقش الهه‌ی مادر بودن و کودکان می‌شناسه.
من رو الهه‌ای می‌دونه که مهربون و بامحبت و بخشنده‌س. بگو بینم، مینا، چطور
می‌تونم با کسی که دوستم داره بدجنس باشم؟»

«نمی‌دونم. می‌تونی؟»

«راستش... عجیبه. وقتی ازم می‌ترسیدن، از همه چیز و همه کس متنفر بودم. اما
حالا که دوستم دارن، نمی‌تونم یک لحظه زجرکشیدن کسانی رو تحمل کنم که دوستم
دارن. تو رو مقصر می‌دونم، مینا. تو از من یه الهه‌ای دل‌رحم ساختی.»

به او نگاه می‌کنم، قلبم آمده در گلویم: «چی کار کردی؟»

«یادت رفته؟ من شاید الهه‌ی زنان و کودکان باشم، ولی الهه‌ی ماه و خاطره هم
هستم.»

بادی می‌وزد و گلبرگ‌های درخت گلابی را که روی زمین افتاده‌اند به هوا بلند می‌کند.
شروع می‌کنند به گشتن و گشتن دور الهه.

با عجله و هول‌هولکی می‌دوم جلو: «صبر کن!»

در یک چشم به هم‌زدن، رفته است.

«مینا؟» چیانگ از خانه بیرون می‌آید و باغ را دید می‌زند؛ «حالت خوبه؟ صداهایی
شنیدم.»

«چیانگ، من...»

پشت سرش، سانگ و سوجین با عجله به باغ می‌آیند.

سانگ نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «مینا، چیانگ! امپراتور رسیده بالای پرتگاه. زود
باشین؛ وگرنه دیرمون می‌شه!»

چیانگ انگار می‌خواهد بیشتر با من صحبت کند، اما میره، که به پشت سوجین بسته
شده، شروع می‌کند به گریه کردن؛ و چیانگ با عجله می‌دود تا بچه را آرام کند و با ادا
و اطوار آنبات عسلی تخمیرشده را که از بازار خریده نشانش می‌دهد.

خانواده‌ام با عجله به آخرین گروه روستاییان ملحق می‌شوند؛ سانگ و سوجین با
میره، مادر بزرگ، چیانگ و جون، می‌روند تا از پرتگاه‌ها بالا بروند.

اوایل راه، با آن‌ها هم‌قدم هستم؛ اما بعد از مدتی گام‌هایم گُند می‌شوند. افکارم با

نسیمی که از لای درختان می‌وزد پرت می‌شوند و دیری نمی‌گذرد که خودم را در مسیر تنها می‌یابم.

مسیر سربالایی را خوب می‌شناسم؛ همان است که وقتی بچه بودم اغلب طی می‌کردم. یادم است که به سمت بالا دویدم و نفس‌نفس‌زنان، هم با خستگی و هم با اشتیاق، به قله رسیدم. جایی در مسیر هست که شیب تند می‌شود و قدم‌های آخر کمی دشوار می‌شوند، اما ارزشش را دارد؛ چون وقتی به بالای پرتگاه می‌رسم، آن‌جا منتظرم است.

دریا. آب تا چشم کار می‌کند ادامه دارد. زیبایی‌اش بی‌همتاست. قلبم را پر از شادی بی‌نهایتی می‌کند که هم به این لحظه وصلم می‌کند و هم روحم را از این لحظه جدا می‌کند و به دنیایی ماورای این جهان می‌برد؛ به جایی که دلم برایش پر می‌کشد.

آن‌قدر در جادوی آن مسحور شده‌ام که تقریباً چهره‌های خیره‌ی مردمی را که در مسیر هستند نادیده می‌گیرم، چه اشراف‌زاده‌ها و چه روستایی‌ها را. در دو طرف مسیر چمنی صف بسته‌اند که در انتهایش امپراتور منتظر ایستاده است.

یاد شب اولم در سرزمین اشباح می‌افتم که نوار قرمز سرنوشت به سوی خدای دریا هدایت‌م کرد. و می‌فهمم، مانند آن موقع، قسمتم این است که این مسیر منتهی به او را طی کنم.

روستاییان با کنج‌کاوی نگاهم می‌کنند. اشراف‌زادگان با گیجی به من زل زده‌اند. حتماً فکر می‌کنند امپراتور اشتباه بزرگی کرده که از دختری ساده اهل روستای کنار دریا خواستگاری کرده است.

در آخرین داستانی که برای خدای دریا تعریف کردم، شیم چیانگ با خودش چه

فکری می‌کرد وقتی در شکوفه‌ی نیلوفر پدیدار شد و با امپراتور ازدواج کرد؟ و دختر رعیت فرمانروای مملکت شد.

حقیقت این است که او به‌خاطر ملکه‌شدن به درون آب نپرید. به درون آب پرید، چون عاشق پدرش بود. چه کار دیگری از دستش برمی‌آمد؟ هیچ کار خارق‌العاده‌ای هرگز از سرِ منطق و دلیل انجام نمی‌شود بلکه انجام می‌شود چون روح تنها وقتی می‌تواند نفس بکشد که آن کار را انجام دهی.

سرنوشت می‌تواند مسیرهای مختلفی داشته باشد. برای مثال، مسیر روبه‌رویم من را به‌سوی امپراتور می‌برد. می‌توانم با او ازدواج کنم و عروSSH شوم. یا می‌توانم مسیر برگشت به روستا را انتخاب کنم، به جایی که خشکی به دریا می‌پیوندد، جایی که اکنون می‌دانم قلبم آن‌جا منتظرم است.

کدام سرنوشت از آن من است؟ کدام سرنوشت را با دو دست می‌چسبم و هرگز، هرگز رها نمی‌کنم؟

امپراتور احتمالاً تردیدم را حس کرده؛ چون قدمی به جلو برمی‌دارد.

موجودی غول‌پیکر از بالای سرمان رد می‌شود و سایه‌ی بزرگی روی پرتگاه می‌اندازد. جمعیت با جیغ و فریاد و هیاهو پراکنده می‌شوند. در همه طرف درباری‌ها و روستاییان این‌طرف و آن‌طرف می‌دوند و زمین می‌خورند و زیر دست و پا می‌افتند.

ازدها از آسمان فرود می‌آید و روی چمن می‌نشینند. بلافاصله شروع می‌کند به درخشیدن با نور بسیار روشن؛ باد سنگینی از بدنش به وزش در می‌آید.

گیسم باز می‌شود، موهایم دور چهره‌ام پریشان می‌شود.

درخشش اژدها محو می‌شود؛ جایی که زمانی اژدها خوابیده بود، اکنون...

خدای دریا ایستاده است.

با ردای آبی روشن با نشان اژدهای گل‌دوزی شده با نخ نقره‌ای روی سینه‌اش، باشکوه به نظر می‌رسد. تک‌تک اجزای بدنش داد می‌زنند که او خدای دریا است، اژدهای قدرتمند دریای خاور؛ درست همان‌طور که تک‌تک اجزای بدنش داد می‌زنند ارباب شین عمارت نیلوفر آبی است، که سنگ‌ریزه‌ای را به جای روحش پذیرفت.

با صدایی سرشار از دلتنگی و امید و عشق می‌گوید: «مینا، عروس خدای دریا.»

و می‌خندم؛ اولین باری که همدیگر را دیدیم یادم می‌آید، که چطور حتی همان موقع هم عروس خدای دریا صدایم زد.

صدایی از پشت سرم می‌گوید: «نه، خدای دریا. اون عروس منه.»

برمی‌گردم و با امپراتور مردمم روبه‌رو می‌شوم، درست مانند قبل متوجه تغییراتش می‌شوم... نه فقط در حالت ایستادن و اعتمادبه‌نفسش، بلکه تغییرات کوچک در اثر دو سال بیداربودن بعد از خوابی صدساله. او دیگر پسر نیست، بلکه مرد جوانی است. گرچه همچنان متوجه لرزش شمشیر در دستانش می‌شوم. هرچه باشد، برای امپراتور، خدای دریا نه فقط خدا بلکه حافظ مردمش است. حس دلسوزی وجودم را فرامی‌گیرد. او از من محافظت می‌کند؛ حتی در برابر خدایی که از همه بیشتر در این دنیا دوست دارد.

و شین هم حتماً مرا به یاد آورده، چون خود را کنار می‌کشد. می‌داند آن کسی که

باید پاسخ امپراتورمان را بدهد من هستم.

می‌گویم: «سرورم» و دستش را می‌فشارم، مانند آخرین شب در تالار قصر خدای دریا، وقتی نوار قرمز سرنوشت بینمان محو شد، سرنوشتی که هیچ‌کداممان انتخابش نکرده بودیم؛ «خواب‌های شما واقعی‌ان. اون‌ها خاطرات شما از زمانی هستن که همراه هم در سرزمین خدای دریا گذروندیم، وقتی شما خدای دریا بودین و امپراتوری وجود نداشت. یادتون می‌آد؟»

شمشیرش را پایین می‌آورد: «من...» شگفت‌زدگی در چهره‌اش هویدا می‌شود «یادم می‌آد.»

«اگه می‌خواین چیزی یادتون بیاد، این رو یادتون بیاد. من نجاتتون دادم.»

اشک از چهره‌اش جاری می‌شود: «یادم می‌آد. گم شده بودم، مدت‌ها. تو پیدام کردی. من زندگیم رو بهت مدیونم، مینا. همه چیز رو بهت مدیونم.»

سرم را تکان می‌دهم: «هیچ چیزی به من مدیون نیستین. فقط شاید، این لحظه رو. دیگه به من نیاز ندارین. وقتشه بذارین من برم.»

نگاهی از سر غم و درد بر چهره‌ی امپراتور می‌نشیند. فکر می‌کنم شاید تاابد پیوندی بین ما برقرار بماند. قصه‌های ما پیوندی ناگسستنی با هم دارند. و گرچه من به خودم تعلق دارم، از او می‌خواهم که او هم این را انتخاب کند. تنها آن موقع است که این داستان حقیقتاً آغاز می‌شود.

لحظه‌ای سکوت می‌کند و خیره به من زل می‌زند. سرانجام، زیر لب می‌گوید:
«ممنونم.»

همین کافی است.

یواش می‌گوید: «سال‌ها بعد، برای نوه‌هایم تعریف می‌کنم که چطور، سال‌ها پیش، الهه‌ای جونم رو نجات داد.»

می‌خندم: «الهه؟ شاید بهتره بگی یه دختر.»

دستانش را روی شکمش می‌گذارد و امپراتور مردم به من تعظیم می‌کند. سپس دوباره سر فرود می‌آورد، برای خدای دریا، و، با نگاهی طولانی برای بار آخر، در مسیر چمنی پهن به سوی سرنوشت خودش قدم برمی‌دارد.

برمی‌گردم و سریع خود را در آغوش شین می‌اندازم. اشک‌هایم اکنون از چشمانم جاری شده است: «این‌جا بیشتر جاییه که کوهستان به آسمان می‌پیونده، نه جایی که خشکی به دریا می‌پیونده.»

دستانش را محکم‌تر دورم می‌فشارد و می‌گوید: «هرکجا باشی، پیدات می‌کنم.»

«برات آسونش می‌کنم. چون همین‌جا خواهم بود. کنار تو.»

«این واقعاً کارم رو آسون‌تر می‌کنه.» می‌خندد و نفسش گوشم را قلقلک می‌دهد.

سپس یواش و با تعلل می‌گوید: «عروس خدای دریا بودن خوشحالت می‌کنه؟»

پرسشش خاطرات دو سال پیش را برایم زنده می‌کند؛ وقتی نگران بود که جدا از خانواده‌ام و با زندگی عجیب و نامیرای سرزمین خدای دریا خوشحال نخواهم بود.

خم می‌شوم عقب تا نگاهش کنم: «حرفی که قبلاً زدم رو پس می‌گیرم.» اخم می‌کند

و دستانش دورم منقبض می‌شود «گاهی اوقات باید از هم جدا باشیم. بالآخره می‌خوام هرازچندگاهی به هیری سر بزنم و با ناری تو شهر راه برم. تازه اگه همیشه با هم باشیم، برای روابط دوستیت خوب نیس؛ کرین و نمگی چی؟» فکری به ذهنم خطور می‌کند: «اون‌ها هم حافظه‌شون رو از دست دادن؟»

شین می‌گوید: «نه ندادن، اما می‌ترسیدن اگه از تو برام بگن اثر آرزوت از بین بره.»

«خدا رو بابت الهه شکر که از هیچی نمی‌ترسه.»

شین محکم من را در آغوش می‌گیرد، قلبش تندتند می‌تپد: «مینا، خیلی دلم برات تنگ شده بود.»

من را عقب می‌دهد تا به جلو خم شود و ببوسدم. صدای سرفه‌ی بلندی پشت سرمان شنیده می‌شود.

شانه‌هایم را قوز می‌کنم و برمی‌گردم و کل خانواده‌ام را می‌بینم که تنها چند متر آن‌طرف‌تر با لبخندهای تابناک‌ش ایستاده‌اند.

جون اولین نفری است که نزدیک می‌آید و در آغوشم می‌کشد. چشمانم را می‌بندم و سعی می‌کنم این خاطره را در ذهنم حک کنم؛ این حس بودن در آغوشش برای آخرین بار را.

زیر لب می‌گوید: «فکرش رو بکن، همه‌ی این‌ها به خاطر این شروع شد که دنبالم اومدی. دلم برات تنگ می‌شه، مینا، خواهر محبوبم.»

خنده‌ام می‌گیرد: «یه خواهر که بیشتر نداری.»

«آره، و اون شجاع‌ترین فردیه که می‌شناسم.»

بعد، یکی‌یکی، با اعضای خانواده‌ام خداحافظی می‌کنم؛ با سانگ، سوجین و میره؛ با مادر بزرگ. از همه طولانی‌تر او را در آغوش می‌کشم. این آخرین باری خواهد بود که آن‌ها را می‌بینم، شاید دیگر هرگز نبینمشان. حتی اگر، سالیان سال بعد از این، از دنیا بروند، ممکن است مستقیم از رودخانه به بهشت بروند. ممکن است از رودخانه وارد زندگی دیگری شوند.

شیم چیانگ آخرین نفر است. محکم بغلم می‌کند. می‌گوید: «مینا، ممنونم ازت. ممنونم بابت همه چی.»

می‌گویم: «نه. راستش رو بخوای، تو کسی هستی که من باید ازش تشکر کنم.» می‌خواهد اعتراض کند، اما جلویش را می‌گیرم و چهره‌به‌چهره می‌گویم: «داستان تو رو بارها و بارها همه تعریف کردن به غیر از خودت. شاید برای نجات جون به دریا پریدم، اما تعلل تو بود که بهم شجاعت بخشید. با وجود این که همه کس و همه چیز تو رو به سمت خدای دریا و سرنوشتی که انتخابت نبود هل داده بودن، اما تو برگشتی و به چیزی که می‌خواستی نگاه کردی. و به خاطر این، برای من، تو عروس خدای دریایی. دختری که با نجات خودش دنیا رو نجات داد.»

لحظه‌ای بیشتر چیانگ را در آغوش می‌کشم، سپس گامی به عقب برمی‌دارم.

«مینا،» شین منتظر است، دستش را به سمتم دراز کرده است.

دستش را می‌گیرم، و لبخند به لب، به او می‌گویم: «بیا بریم خونه.»

سپاس‌گزاری

دختری که به اعماق دریا افتاد حقیقتاً از ته قلب نوشته شده است و از تمام کسانی که در این راه طولانی اما ثمربخش همراهی‌ام کردند بی‌نهایت قدردانم. از مدیر برنامه‌هایم، پاتریشیا نلسون، ممنونم که باور نامتزلزلش در داستان مینا به من انگیزه داد که سختی‌ها را پشت سر بگذارم و حقیقتاً از اوقاتی خوش لذت ببرم. از ویراستارم، امیلی ستل، تشکر می‌کنم که هیچ‌وقت حتی در عجیب‌ترین رؤیاهایم نیز نمی‌توانستم ویراستاری بهتر از او برای کتابم تصور کنم.

از طراح جلد نابغه‌ام، ریچ دی‌آز، و هنرمند به‌غایت بااستعداد، کوری هوانگ، تشکر می‌کنم که زیباترین جلدی که هر نویسنده آرزویش را دارد برایم طراحی کردند.

از تیمم در گروه انتشارات فایول و دوستانم، مخصوصاً استار بائر، دان رایان، میشل گنگارو، و کیم ویمار تشکر می‌کنم: همکاری با شما واقعاً رؤیایی بود که به حقیقت مبدل شد. همچنین تشکر می‌کنم از تیمم در هادر؛ ممنونم که با چنین آغوش بازی از کتابم استقبال کردید.

پیش‌نویس اول دختری که به اعماق دریا افتاد را زمانی تمام کردم که هنوز دانشجوی ارشد رشته‌ی هنرهای زیبا در دانشگاه لزلی بودم و خوانش فصل اول آن در مراسم فارغ‌التحصیلی‌ام جلوی تمامی اساتید، خانواده و دوستانم در بین حضار لحظه‌ای فراموش‌نشدنی برایم بود. تشکر می‌کنم از هیئت علمی خارق‌العاده‌ی دانشگاه لزلی، مخصوصاً سوزان گودمن، تریسی بپتیست، میشل نادسن، جیسون رنولدز و دیوید الیوت؛ همچنین گروه بی‌نهایت بااستعداد و بامزه‌ام: استفانی ویلینگ، دوان ون اسن، کندیس ایلا، میشل کالرو و گبی برابرزون.

از تمام خوانندگانی که زودتر از چاپ کتاب دیدگاه‌هایشان را گفتند تا ابد ممنونم: سینیثا مان، الن اوه، نفیسه آزاد، آماندا فودی، آماندا هاس و اشلی بردین. اگر به خاطر شما نبود، این کتاب اکنون چیزی که هست نبود. از همکاران متقدم تشکر می‌کنم: جانلا آنجلز، الکس کاستلانوس، مدی کولیس، مارا فیتزجرالد، کریستین لین هرمان، ارین رز کیم، کلاریل ارتگا، کتی رز پول، آکشیای رامن، مگ آرکی، تارا سیم و ملودی سیمپسون. از استعداد شما شگفت‌زده‌ام و بسیار مفتخرم که بخشی از این گروه نویسندگان بودم! و تشکر می‌کنم از دوستان عزیزم: کارونا ریاضی، دیوید اسلیتون، میشل تین ساتیاگو، ویدا بابی، سونجا سوانسون، لارن ری و اشلی و میشل کیم... حمایت شما یک دنیا برایم ارزشمند است.

دختری که به اعماق دریا افتاد درباره‌ی موضوعات بسیاری است؛ اما برای من، از همه مهم‌تر درباره‌ی خانواده است. تشکر می‌کنم از خانواده‌ام: خانواده‌ی ای‌زی، کومو هلن، عمو دوسانگ، آدام، سارا، وایت، الکساندر، ساقی، نوآ، الی و زک؛ خانواده‌ی افال، کومو کیتی، عمو دیو، کاترین، جنیفر، جیم و لوسی؛ خانواده‌ی دی‌پاپ، کومو سارا، عمو وارن، کریستین، کوین و اسکات؛ و خانواده‌ی گلدستاین، کومو ماری، عمو بری، برایان و جاش؛ هیگام سمچون و هیمانگ سمچون، خاله هه‌ون، ووسانگ، بوسانگ، مینی، جوزایاه و الی؛ هیسانگ سمچون، بوسانگ، سوزی و سندری؛ ایمو، ایمو بو، چول‌جونگ اوپا، ناهیون، بوکیانگ اونی و سئوجون. و تورو، بهترین سگ دنیا! عاشق همه‌تان هستم.

از برادرم جیسون تشکر می‌کنم. دلیلی دارد که چرا داستان مینا با رفتن به دنبال برادرش آغاز می‌شود. چون برادرش تمام دنیایش بود. دوستت دارم و دلم برایت تنگ شده.

از پدربزرگ و مادربزرگ پدری‌ام و مادری‌ام تشکر می‌کنم که به من نشان دادید هیچ محدودیتی در کسب موفقیت و دستاورد وجود ندارد.

از مامان، بابا و گمیل تشکر می‌کنم: ممنون که بهترین، حامی‌ترین و مهربان‌ترین
خانواده‌ی دنیا هستید.

از خوانندگانم تشکر می‌کنم، جدید و قدیمی... این کتاب تقدیم به شما!

[۱.](#) Shim Cheong

[۲.](#) Joon

[۳.](#) Soah

[۴.](#) Wol

[۵.](#) Hyeri

[۶.](#) Wind chime

[۷.](#) Sung

[۸.](#) Kirin

[۹.](#) Namgi

[۱۰.](#) Mask

[۱۱.](#) Dai

[۱۲.](#) Miki

[۱۳.](#) گونگی (Gonggi): نوعی بازی سنتی کره‌ای مشابه یک‌قل دوقل در ایران.

[۱۴. Shiki](#)

[۱۵. Nari](#)

[۱۶.](#) پاگودا (Pagoda): نوعی ساختمان برج‌مانند در معماری سنتی ژاپنی و چینی.

[۱۷.](#) ایموگی (Imugi): در افسانه‌های کره‌ای به اژدهایانی گفته می‌شود که شبیه افعی‌های غول‌پیکر هستند.

[۱۸. Shim Bongsu](#)

[۱۹.](#) میره (Mirae): در زبان کره‌ای به معنای آینده.